

نام رمان: سئوگیلیم

نویسنده: میترا حسن زاده

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



دستان یخ بسته ام را روی گوش هایم میگذارم. نمی خواهم بشنوم!  
 صداهای به گردش درآمده ی سرم، روی اعصاب نداشته ام یورتمه می روند.  
 دوست دارم حتی صدای کر کننده ضربان قلبم را هم به روشی خفه کنم! اما نمی دانم  
 چگونه...!؟

زنگ حیاط به صدا درمی آید .

نگاه می دوزم به ساعت پاندول دار ایستاده ی گوشه ی پذیرای...  
 خودش هست!

گویا دوباره کلید را جا گذاشته؛ به این کار عادت دارد.

صدای دوباره ی زنگ، برایم اعلانیست تا جنییده و در را باز کنم!

به آن سو قدم برمی دارم.

کلمات و جمله های که از صبح هزار بار تکرار کرده ام را برای بار آخر

دوباره دوره می کنم. هیچ یک درجایشان نیستند، همه فرار کردند. همه را فراموش کرده ام

حال چه کنم؟!؟

می خواهم به خواستگاری بروم!

پس گل و شیرینی ام کجاست؟!؟

مادرم پس چرا پشت سرم قرار نگرفته و چرا پدرم کنارم نیست!

این چه معرکه یست به راه انداخته ام!

مگر می شود دختری هم به خواستگاری برود!

پس رسم و رسومات این وسط چه می گویند؟!

کجا رفته اند که من باید مجبور به این کار شوم؟!

زنگ در را کم به صدا دریاور پاشا!

می خواهم به خواستگاریت بیایم... کاری نکن که از همین الان قیدت را برای همیشه بزنم.

خنده ی مضحکی می کنم. چه تهدید پوچ و توخالی!

می خواهم به خواستگاری پاشا بروم؛ برادر شوهرم!

خدا کجایی دقیقا که من برای خلاصی از مهلکه ی که مرا در آن انداختی باید از برادر

شوهرم تقاضای ازدواج کنم.

پاشا همیشه می گوید مصلحتت را شکر...؛ مصلحتم را نشانم بده تا من هم شکر را به جای

آورم...

چادر را در سرم درست می کنم.

پشت در رسیده ام، نفس عمیقی می کشم .

اما فایده ندارد. اکسیژن لازم!

زنگ در دوباره به صدا در می آید .

تکانی به خودم می دهم و چفت در را باز می کنم.

قامت چهارشانه و بلندش پشت در نمایانمی شود.

همچو همیشه نگاهم نمی کند.

سر به زیر داخل می شود و لوتی وار سلامی می دهد و راه اتاقش را در پیش می گیرد.

مانده ام چه کاری بکنم؟! باید همین الان حرفی بزنم. اکنون که کسی

نیست راحت تر می توانم حرفم را زده و خودم را خلاص کنم...

پشتش به راه میفتم. همین که می خواهد روی اولین پله، قدم گذارد؛

آرام صدایش می زنم. چنان آهسته صدایش زده ام که خودم هم شک

دارم که صدایم را شنیده باشد!

ولی گویا او گوش هایش خیلی تیز است که جوابم را با بله خشکش پاسخ می دهد...

سعی می کنم صدایم را صاف و از لرزشش بکاهم.

-آقا... پاشا... می خواستم باهاتون حرف بزنم.

بر نمی گردد... من همین را می خواهم...

-می شنوفم...

-می خواستم... می خواستم...

نمی آید! حرفم نمی آید، خواسته ام از زبانم فراری شده و مرا تنها رها کرده!

تلاشم را برای گفتن حرف هایم می کنم .

نمی خواهم این فرصت را از

دست بدهم. باید بگویم؛ هر لحظه امکان دارد آنه از جلسه برگشته و همین فرصت را هم از دست بدهم.

-می خواستم...

چادر رنگی ام را روی سرم درست کرده و روی می گیرم. نمی توانم رخ

به رخس حرفی بزنم. تاب نمی آورم؛ برمی گردم چادرم را با دو دست روی صورتم می گیرم و در همان حال شتاب زده و سریع لب می زنم:

-با من ازدواج می کنی؟!

صدای مهره های گردنش را می شنوم ...

ندیده هم می دانم که به سمتم

برگشته! اما من نه روی برگشتن دارم و نه تحمل نگاه کردن در چشمانش را...

صدای دهانی که باز و بسته می شود تا حرفی بزند از گوش های منی که

دوقدم هم با آن فاصله ندارم دور نمی ماند!

بهت زده می پرسد:

-می فهمی چی می گی؟!

حال چه کنم، من در همان پیشنهاد چهار کلمه ی مانده بودم! حال

چگونه از دلیل و برهان چند جمله ایمبرایش سخنی بگویم!

-هان... می فهمی چی میگی؟!

نمی آید! شرم مانعم می شود. حیا مقابلم قد اعلم می کند و مرا از این کار باز می دارد.

اما پاشا مصر است برای پاسخ گرفتن...

-اینی که گفتی چی بود؟! حالت خوشه؟!!

باید حرفی بزنی... حداقل برای تبرئه کردن خودم هم که شده باید

حرفی زده و دلیل و برهانی برای این خواسته ام بیاورم!

-ام... فردا دارن میان ببرتم! با وجود شما من نمی تونم دیگه این جا بمونم...

به سختی زبان در دهان می چرخاند و لب می زند:

-خب... خب بیان! مگه نمیخوای بری؟

صدای آب دهانی که به سختی قورت میدهد را می شنوم.

ولی هنوز حواسش به بند دوم حرفم نیست! کمی بعد لب می زند:

-من میرم از این جا... میرم خونه ده... تا اردیلم راهی نیست!

خوانده او تا ته منظورم را خوانده و گرفته... اگر نمی خواند باید به پاشا بودنش شک می

کردم!

-بازم فرقی به حالشون نمی کنه!

-چرا؟

-بودن شما بهونه شونه... میخوان...

میخوان...

عصبی می گوید:

-درست بگو چی میخوان، راست برو سر اصل مطلب...

سریع و شتاب زده لب می زنم:

-میخوان مجبورم کنن با جاسم ازدواج کنم.

-چی؟!

چنان بلند گفته است که برای لحظه ی قلبم از طپش می افتد!

بی شک همسایه دیوار به دیوارمان شوکت خانم و همسایه روبه رویمان

فاطمه خانم هم شنیده است صدای بلندش را...

آخر آن ها از هر جیک و پوک این محله خبر داشتند. گوش هایشان تیز

بود و دائم فکهایشان درحال حرف زدن و غیب از این و آن بود!

صدای عصبی اش را می شنوم:

-غلط...

نمی تواند باقی اش را بگوید، حرف احترام هست. همانی که پاشا هیچ گاه آن را زمین نگذاشته

و نمی گذاردش!

باید کاری کنم، اکنون باید حرکتی کنم.

اگر شده باید به پایش افتاده التماسش کنم تا مرا از این منجلابی که درونش غرق شده ام

نجاتم دهد!

-تو رو خدا کمک کنید...

مانده چه بگوید! این را از حرکت عصبی قدم رو هایش میتوان تشخیص داد.  
- برو تو تا فکری به حال این قضیه بکنم.

می نالم، چرا دردم را نمی فهمد!

من خودم یک سال است به این قضیه شب روز فکر کرده ام. نیست این

درد من نه راه حلی دارد و نه راه در روئی! این راه فقط به دست خود او باز می شود. همین!

نمی دانم پاشا به چه می اندیشد! ولی شاید به آینده ی که با وجود من میخواهد برایش خرابی

به بار بیاورد می اندیشد! نمی دانم! من در این دم و ثانیه ها غیر از درد خودم، هیچ نمی

دانم...!

زبان در دهان می چرخانم و لب می زنم:

- ازتون خواهش می کنم! این یه ازدواج صوریه... اصلا میخوااین صیغ...

نمی آید... نمی آید... نمی آید...

خدایا یا مرا در همین جا بکش و خلاصم کن یا روی برای گفتن حرف هایم بر من ببخش!

مقابلم می ایستد. صاف بدون حرفی دیگر، حتی این بار صدای نفس های عصبی چندی قبلش

را هم نمی شنوم!

مانده ام در منگنه! مانده ام درمانده و بی کس! بیچاره ام بی شک من در این ثانیه ها بیچاره ام

که به چنین ریسمانی با چنگ و دندان دست می آویزم و حیا و شرمم را روی دایره برای

برادر شوهرم می ریزم!

دستانم را از روی صورتم برمی دارم .



روبه رویم ایستاده... من نگاهم به سینه اش است. برای دیدن چشمانش باید به سر مبارکم فشاری آورده و آن را بالا کشم...

آهسته و نرم سرم را بالا می کشم .

نگاهم می افتد به صورت نابارورش!

بهت زده نگاهم می کند. اندکی بعد لب می زند:

-نگو که درست شنیدم! نگو که کارم به جای رسیده که باید زن برادرم رو...

نمی گوید، آن کلمه ی که من تا نصفه اش را گفته ام را او حتی حرف

اولش را هم نمی تواند به زبانش جاری کند! گویا او حیایش از من بیشتر است!

قدم رو می رود! کف دستش را عصبی و کلافه پی در پی پشت گردنش

می کشد!

در جایش می چرخد. نگاه غصب آلودش را به صورت رنگ پریده ام می دوزد! به سمتم می

آید و تاب نمی آوردم، سر خم می کنم!

-تو چی فکر کردی؟! فکر کردی زندگی واقعی هم مثل همون خاله

بازی های هست که تو گوشه همین حیاط همیشه با سارا داشتی! هوم...

چی فکر کردی با خودت که همچین چیزی رو از من می خوای!؟

بغض در گلویم چمبره می زند و راه نفس کشیدنم را می گیرد. به ثانیه

نمی کشد که به گریه و هق هقی جانسوز تبدیل می شود.

از خودم بیزار می شوم و از خدایم گله مند!

مگر چه کارش کرده ام که مرا به این جا رسانده که چنین باید پیش

روی پاشا خوار و ذلیل شوم!

عصبی ست باید حرفی بزوم؛ اکنون که گفته و خودم را خوار کرده ام

حداقل باید حرفم را تمام و کمال گفته و خودم را خلاص کنم.

من که آب از سرم گذشته است! حالا یک وجب بیشترش چه توفیری به حال منه بخت

برگشته می کند!

میان حق هقم می نالم:

-تنها راه همینه... وقتی شما هستین نمی زارن من بمونم... مطمئنم منو می برن... مطمئنم به

زور پای سفره عقد می شونن منو... تنها راه همینه... ازتون... ازتون... خواهش می کنم کمکم

کنید... فقط یه چیز الکیه... یه چیزه صوریه...

عصبی به حرف می آید و از بین دندان های کلید شده اش می گرد:

-هنوز بچه ای! تو همون بچگیت موندیکه همچین چیزی رو از من می

خواهی! اصلا بقیه هیچ... جواب آقام رو می خواهی چی بدیم؟! فکر می کنی اون می شینه و به

تئاتری که منو تو راه انداختیم نگاه می کنه و کف میزنه برامون! هوم... جواب اون رو میخوای

چی بدیم؟! فکر می کنی اون اجازه اینو میده که عروسش بشه...

نمی تواند بگوید! نمی گوید! بی شک حیای او از من بیشتر است!

-به خیالت اون همچین اجازه ی رو به منو تو میده؟! تو عروس مراد علی خانی... همونی که حرف اول زندگیش درست کاری و صداقتشه، حالا بیاد خودشم... لا اله الا الله... چند بار کف دستش را به گردن می کشد و می گوید:

-نه من حرفی شنیدم و نه چیزی توگفتی... این بحث همینجا تموم میشه... وسلام... به ثانیه نمی کشد که از کنارم رد می شود و عصبی راه بیرون را در پیش می گیرد...

تاب نمی آورم درمانده با زانو بر زمین می نشینم و می نالم:

-خودمو می کشم...

می ایستد، بدون این که برگشته و نگاهم کند فقط در جایش بدون حرکتی می ایستد... نور امید در دلم روشن می شود... اما به چند دقیقه نمی کشد که عصبی از در خارج می شود و در را با حرص بهم می کوبد و مرا بی کس رها می کند...

ایمان می آورم به بخت شومم... ایمان میاورم به طالع نحسم... بی تردید من عروس بد قدم این خانه ام...یکیرا ناکام کردم و حال چه چیزی از جان آن یکی پسرشان می خواهم!؟

مرگ شیرین ترین چیز برایم خواهد بود... من خودم را خواهم کشت...

من حجله نشین جاسم نخواهم شد... من شریک زندگی آن خوک کثیف که سیرتش را فقط خودم می دانم، به هیچ عنوان نخواهم شد... مرگ را با جان و دل پذیرفته و با اشتیاق به استقبالش خواهم رفت...

از جایم بر می خیزم... مهره ی سوخته ی این زندگی منم... من!

( کلیه ی دیالوگ ها به زبان ترکی ست ( فلش بک دو سال پیش...)

به سمت آینه می روم.

کت تک دکمه و دامن سه ربع ام به تنم خوب نشسته است.

رنگ بنفش بادمجانی اش سلیقه یحبه) حبیبه ( ننه ست.

سارا می گوید، لباس پیرزن هاست!

رنگش را دوست ندارد!

می گوید رنگش گرمی یا خردلی بود خودش را خوب نشان می داد.

ولی من با او هم نظر نیستم. به نظرم همین رنگش باعث شده این چنین

به پوست سفیدم بیاید و زیباتر نشانم دهد.

ذوق زده چند بار به دور خودم چرخ می زنم.

در آینه بیضی شکل نصب شده به در کمد لباسهایم ، خودم را خوب برداز می کنم.

باید در اسرع وقت برای خودم برنامه ی رژیم خوبی بچینم.

حس می کنم کمی چاق شده ام!

در همین حین صدای حبه ننه را میشنوم:

-ال آئی کجای دخترم؟

از آینه دل می کنم و از اتاقم خارج می شوم.

به سمت نرده های چوبی قدم بر می دارم. نیمی از سنگی وزنم را روی آن ها انداخته و خم می شوم. در همان حال پاسخ می دهم:

-اینجام... کاری داشتین؟

به سمتم بر می گردد. به محض دیدنم، به رسم عادت همیشه با دست

روی گونه های استخوانی اش می زند و نگران لب می زند:

-خدا مرگم بده. باز تو از این نرده ها آویزون شدی. برو عقب شیطون گولت می زنه میفتی

بلای سرت میاد!

به سادگی اش لبخندی می زنم.

به گمانش باز در حوالی بچگی هایم روزگار می گذرانیم که خیال می کند با این بهانه ها می

تواند مرا ترسانده و به این روش مرا از انجام دادن

کاری باز دارد.

عقب می آیم. از پله های که به حال ۲۴متری مان ختم می شود به سمت پایین سرازیر می

شوم.

به نزدیکی اش می روم و بدون توجه به اخم جاخوش کرده روی

ابروهایش، بوسه ی آب دار از همان های که اصلا دوست ندارد روی

گونه های چروکیده اش می نشانم.

ایش کش داری می گوید و دستش را روی گونه هایش درست همان جای که بوسیده ام می

کشد.

خنده ای می کنم و کاسه ی یک بار مصرف آش را از دستش  
می قاپم.

به سمت آشپزخانه می روم.

قاشقی از آبچکان برمی دارم.

روی میز غذا خوری چهار نفره چوبی که کهنگی و قدیمی بودنش از

رنگ و روی رفته اش به وضوح هویداست می نشینم .

بوی پیاز داغ مشام را به بازی می گیرد و اشتهایم را باز می کند.

مشغول خوردن آش خوش رنگ و لعاب پیش رویم می شوم.

حبه ننه لباس عوض کرده داخل می شود.

به محض دیدنم، معترض لب می زند:

-می رفتی لباست رو در می آوردی بعد می شستی مشغول خوردن می

شدی! خوب الان لباست چورک می شه!

-بلاخره فردا هم بپوشمش می خواد چورک شه دیگه.

-اوا... یعنی وقتی فردا می خواد چورکشه دلیل میشه که از الان بپوشی چورکش کنی!؟

سعی می کنم بحث را عوض کنم!

-کیا اومده بودن؟

-کجا؟

-الان کجا بودین همون جا...

-آهان جلسه رو میگی همه همسایه ها اومده بودن، صنوبر همش سراغت رو می گرفت.

اخمی در هم کشید و ادمه داد:

-اصلا چرا نیومدی؟!

به توانایی خوبی که در تغییر بحث دارم پی می برم!

حال چه پاسخی برایش داشتم؟!

باید حقیقت را می گفتم؟!

نه دیگر در این حد هم ساده لوح نیستم!

دروغ نمی گویم ولی حقیقت را هم نمیگویم!

-خب نتونستم. حالم خوب نبود!

چشمانش را ریز و شماتت بار لب می زند:

-یعنی الان دو روزه حالت خوب نیست نمیای؟!

-خب خوب نیست دیگه...

با دست به منی که تند تند آش را می خوردم اشاره می کند و لب می زند:

-مشخصه حالت خوب نیست! من که می دونم واسه چی نیومدی.

متعجب نگاهش می کنم با دهانی باز لب می زنم:

-از کجا می دونین؟!

-از اونجای که سارا هم چند روزه نیست.

-خب نبودن سارا چه ربطی به نیومدن منداره؟!؟

-حتما باز حرفتون شده!

نفس آسوده ی می کشم. پس نمی دانست ...

از حال و احوال این روزهایم پس خبر دار نبود.

-حرفمون نشده.

-پس چرا سارا نبود امروز؟!؟

-خوب از آنه می پرسیدین.

-پرسیدم ولی حرفی نزد! گفت چه بدونم این روزا همیشه باهاش حرف زد. فقط پاچه میگیره.

خنده ی سرخوشی سر می دهم... سارا و شکل و شمایل عصبی اش یادم می آید و کیفم را

کوک می کند!

-خنده داشت؟!؟

-حالا گیر دادین به خندیدنم.

-نه موندم توی که می گی حال نداری پس چه طوری میشه اینطوری هر

هر می خندی!

-خب الان خوبم.

-یعنی همین دوساعت جلسه حالت بد بود فقط؟!؟



آخرین قاشق از آش را در دهان می گذارم و از جایم برمی خیزم. بدون حرفی دیگر از آشپز خانه خارج شده و به سمت اتاقم قدم برمی دارم.

صدای گله مندش را می شنوم که باز از منو تنبلی ام به خودش شکایت می کند.

کت و دامنم را از تنم در می آورم. آن را داخل کمد لباسهایم آویزان می کنم.

این عادت را از بچگی دارم. هر چیز نوی که بخرم. تا چند روز و شاید چند هفته هر چند وقت یک بار آن را به تن زده و برای خودم قر و فری به راه می اندازم.

بلوزی آستین بلندی به رنگ آبی آسمانیو شلور پارچه ای به رنگ مشکی به تن می کنم.

این دو روز آن چنان در خودم و احساسات نو و جدیدم غرق شده ام که از شرایط و حال سارا بلکل غافل شده ام!

کاش سارا اکنون تلفن همراهی داشت تا من با او تماس گرفته و جویای

حالش می شدم. تا مجبور به رفتن به خانه ی پدری اش نشوم!

ولی چه می شود به مراد علی خان گفت؟!

هرچه آنه ازش خواست تا کمی کوتاه بیاپید و اجازه بدهد سارا تلفن همراهی داشته باشد ولی او قبول نکرد که نکرد!

ک لا هرچیزی که مدرن باشد را مراد علی خان دوست ندارد و استفاده از

آن را برای اهل خانه اش تا آن جای که می تواند قدغن می کند و محدود...

شال کرمی رنگم را سرم انداخته و از اتاقم خارج می شوم.

کنار در ورودی چادر رنگی ام را از بالای جا کفشی برمی دارم و سر کرده از خانه بیرون می  
زنم...

حبه ننه مشغول آب دادن به گل هایش است.

صدایش می زنم:

-حبه ننه؟

برمی گردد و نگاهش به من چادر به سر کرده می افتد متعجب می پرسد:

-کجا انشاءالله؟!

-میرم خونه سارا اینا...

حق به جانب نگاهم می کند و می پرسد:

-خب اونجا چه خبره؟! حالت خوب شد؟! لبخند گله گشادی می زنم و لب می زنم:

-حبه ننه گیر نده دیگه، خوب اون موقع حالم خوب نبود... با سارا کار دارم... کاری با من

ندارین؟

دست به کمر نگاهم می کند و گله مند لب می زند:

-مثلا اگه بگم کارت دارم، میای کمکم می کنی؟

به تیز بودنش شکی ندارم... همیشه ی خدا حرف در چنته دارد و اخلاق و رفتارش هیچ به

سنش نمی خورد...

در حالی که به سمت در حیاط می روم لب می زنم:

-من رفتم خدا حافظ...

صدایش را از پشت سرم می شنوم:  
 -دیر نکنی ها... پیش مردا علی خان خوبیت نداره.  
 بدون این که برگردم، پاسخش را می دهم:  
 -باشه خودم حواسم هست. خدا حافظ...  
 به محض خارج شدن و بستن در، نگاهم به همسایه های کنگره گرفته ی ته کوچه می افتد.  
 کوچه یمان بن بست است و جان می دهد برای این تجمع و غیبت های زنانه ...  
 از دور سلامی به آن جمع می دهم و به سمت خانه ی پدری سارا که دوتا خانه از خانه ی  
 خودمان فاصله دارد قدم برمی دارم.  
 زنگ در را به صدا در می آورم.  
 این زنگ عتیقه هم یکی دیگر از عقاید مراد علی خان است!  
 نمی دانم چه اصراری به آزار این و آن دارد!  
 با وجود آیفون و این همه چیز بروز و جدید... ولی عقیده دارد، برای  
 کسی که در خانه اش را می زند باید اهالی خانه در را به رویش باز کنند...  
 یکی نیست به او بگوید خودت که در را باز نمی کنی، یا آنه باز می کند و یا سارا...چرا فکری  
 به حال زانوهای آن ها نمی کنی.  
 البته اگر پسرها در خانه باشند آن ها باید در را باز کنند!  
 اگر می گویم باید یعنی باید، این یک قانون است...

ک لا مراد علی خان برای هر چیزی یه قانون دارد... آن هم بدون وجود حتی یک تبصره!  
 اندک زمانی بعد صدای آنه را می شنوم، خوشحال می شوم پس پسر ها خانه نبودند.  
 در چوبی با صدای گوش خراشی باز می شود. قامت کوتاه و گرد آنه  
 محصور شده در آن چادر رنگی بین درنمایان می شود.  
 به محض دیدنش سلام می دهم:  
 -سلام آنه، خوب هستین؟  
 گله مند نگاهم می کند و لب می زند:  
 -سلام گوزلیم(خوشگلم) خوبم از احوال پرسیت...  
 عقب می کشد تا داخل شوم.  
 در آن حال ادمه می دهد:  
 -چرا دو روزه نمیایی جلسه آنا قوربان؟  
 شرمسار لب می زنم:  
 -شرمنده ببخشید که نیومدم.  
 در آغوشش کشیده می شوم و مهربان لب می زند:  
 -خدا ببخشه، من چیکاره ام این وسط...خوش گلدون(خوش اومدی).  
 قبل از این که بخواهیم از دالان گذشته و به حیاط برسیم.  
 مهربان نامم را صدا می زند:

-آل آی؟

-بله...

بی درنگ می پرسد:

-سارا چشه؟

در جایم خشکم می زند... باید بگویم؟ من به هر کسی هم، دروغ یک در

هزار اگر بگویم، ولی به آنه هیچ گاه نگفته و نمی گویم...

سر به زیر لب می زنم:

-می شه از خودش پرسین؟ غمیگن لب می زند:

-می دونم، اگه خودش نگه هم من از چشاش می خونم، به این وصلت

دلش رضا نیست، خوب چی کار کنم مگه خان حرف منو گوش میده که

بخوام مخالفتی هم کنم. دلم برای این مظلومیتش کبابه...

پس می داند، پس خبر دارد که سارا درچه حالی است و در چه شرایط سخت و دل آشوبی به

سر می برد...

آه جان سوزی کشید!

این را به وضوح حس می کردم که او هم کم از حال سارا ندارد.

اضطرابش، لرزش صدایش، نگاه گرفتنش، همه نشان دهنده ی این بود که او هم مانده در

منگنه! در منگنه ی که مسببش جز مراد علی خان کس دیگری نبود!

-نمی دونم اصلا باید چی کار کنم! نمی دونم بگم خوش اقبالی یا بگم بد اقبالی! برم به خان بگم احمد نه، ولی خان بگه چرا نه؟ موندم جوابش رو اص لا چی بدم؟! بگم اهل خدا پیغمبر نیست که هست! دین و ایمون نمی

شناسه که می شناسه! سواد درست درمون نداره که از پاشا و یاشار

بیشتر کلاس رفته! کار درست درمونداره که وردست خود خان بزرگ شده و کار می کنه!

نگاه درمانده اش را به چشمان منه پریشان دوخت و زمزمه کرد:

-اصلا موندم چه ایرادی روش بزارم!

خواستم بگویم، به جای همه ی این ها کافیت فقط بگویی سارا دوستش ندارد که گویا

خودش حرفم را از چشمانم خواند که در نی نی چشمانم زل زد و درمانده لب زد:

-به خیالت برای خان این که سارا احمد رو دوست نداره مهمه؟! برای اون دوست داشتن قبل

از ازدواج اصلا مهم نیست و اعتقادی هم بهش

نداره. از نظر خان بعد از ازدواج مهر زن به دل مرد می شینه و مهر مرد به دل زن...

اندکی جسارت به خرج دادم و بامظلومیت لب زدم:

-آنه اگه نیفتاد تکلیف چیه اون وقت؟!!

اصلا فکر این جارو کردن؟!!

با قاطعیت پاسخ داد:

-معلومه که نکرده، اگر هم همچین چیزی پیش بیاد از نظر خان، زن

محکوم به این زندگی و هیچ رقمه با طلاق و طلاق کشی کنار نیامد مگر این که موضوع خیلی هاد باشه و برای درست کردن اون زندگی کاری از

دستش بر نیاد، والا هیچ رقمه اجازه طلاق رو به هیشکی نمی ده، مخصوص ا دختر خودش! چه می توانستم بگویم! وقتی مرغ خان یک پا داشت و حرفش یکی بود و

بی برو برگشت هم تغییری نمی کرد، اصلا چه کاری از دست آنه برمی

آمد چه برسد به حرف های منی که مرادعلی خان صناری هم برایشان ارزش قائل نبود...

صدای گله مند سارا که بالای پله ها ایستاده بود به گوشم رسید:

-به به بین کی این جاست، ستاره ی سهیل شدی ال آی خانم، از این ورا؟ راه گم کردی خواهر؟!

از پله ها پایین آمد. به سمت تخت چوبی بزرگی که کنار پله ها، به دیوار چسبیده بود رفت. بدون این که دمپایی هایش را در آورد و کامل

داخلش بنشیند، در لبه ی آن نشست و پاهایش را هم با کمی فاصله از زمین از آن آویزان کرد.

با لبخند گله گشادی به سمتش رفتم.

-به به ... سلام ساری گُل) گل زرد) چه طوری؟ کیف و احوالنا کوک است؟!

سارا چینی به دماغش آورد و با صورتیمچاله شده لب زد:

-شکر خدا حرف زدنتم هیچ وقت خدا مثل آدمیزاد نیست! معلوم نیست

چیه اصلا! نه فعل و فاعلت بهم می خورده و نه معلومه به چه زبونی حرف می زنی؟

به سمتش رفتم و بوسه ی آبدار روی گونه اش نهادم و گله و شکایتش را به جان خریدم.

-اه آه آه دختره چندانِ خل و چل...-

کنارش نشستم. نگاهم به آنه که غمگین ما را نگاه می کرد افتاد. برای راحت کردن خیالش

چشمانم را به آرامی بستم و لبخندی به رویش

پاشیدم. تا ته منظورم را خواند .

دستانش را به سمت آسمان کشید و زیر لب شکری گفت و آهسته پله ها را بالا رفت و داخل

خانه شد.

نگاهم را چرخاندم که با نگاه ماخذهگرانه ی سارا مواجه شدم!

-چی شده دوباره چه سرو سری با آنه داری؟-

سعی کردم خودم را نبازم و عادی نشان دهم.

-سرو سر چیه ساری گل خیالات برت داشته!

-منم که دوگوش اصلا نه تو رو می شناسم نه آنه خودم رو...-

حق به جانب نگاهش کردم و لب زدم:

-برو بابا گویا از من بی خبر سگ گازت گرفته و از قضا هار بوده که تو دوباره رفتی تو فاز

پاچه گیری.

سارا خیلی معمولی پاسخ داد:

-فکر کن آره... پس سعی کن زیاد به پر و پام نیچی یهو دیدی تو رو هم به درد خودم دچار

کردم.



دلم برایش خون شد، حقش نبود! حق ساراغم نبود! حق سارا این  
 بلا تکلیفی و سردرگمی نبود! حق او اکنون خوشی و خنده های صدا دار بود.

مگر چند سالمان بود؟!

۱۶ سال که سنی نبود تا ما از الان با غم و غصه آشنا باشیم و زندگیمان پر شود از آن...

دختران هم سن و سال ما اکنون روزهای خوش خوشانشان بود.

سرشان حسابی باد داشت و غرق بودند در خوشی های مقتضای سنشان...

برای این که حرفی زده باشم آهسته پرسیدم:

-چه خبر خوبی؟ با امتحان چی کار می کنی؟

گویا با این سوالم سردلش را باز کرده بودم که غمگین لب زد:

-حالم که اصلا خوب نیست، اصلا دل و دماغ نگاه کردن به کتاب رو

ندارم چه برسه بخوام بازش کنم به صفحه ازش بخونم.

-به خدا منم اصلا نخوندم.

-تو دیگه چرا من حالم خوش نیست و دارم بال بال می زنم ولی کسی حواسش بهم نیست تو

دیگه چرا نخوندی؟ خواستم علت نخواندنم را به او بگویم؛ اما نمی دانم چرا حسی مرا از این

کار بازداشت و برای اولین بار در این دوستی چندین و چند ساله مسئله ی را از سارا مخفی

نگاه داشتم و پنهان کاری کردم.

-می دونی که از شیمی متنفرم!

-برو خدات رو شکر کن، باز تو فقط از شیمی متنفری من چی بگم که

ک لا از خودم و مخصوصا از دختر بودنم متنفرم! شیمی که جای خود داره.  
به نزدیکی اش رفتم و دست دور شانه اش انداختم.

-تو رو خدا این قدر نا امید نباش.

نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت و لب زد:

-دقیقا به چی امیدوار باشم؟! به نظرت اصلا انگیزه ی برام مونده که بخوام امیدوارم هم باشم!

نمی دانم چه قدر حرفم درست بود و به چه قدرش خودم ایمان داشتم

ولی باید برای آرام کردنش هم که شده این حرف را می زدم.

-خب از کجا می دونی شاید احمد آقا تونست خوشبخت کنه.

سارا رنجور نگاهم کرد و لب زد:

-از هر کی توقع شنیدن این حرف رو داشتم الا تو یکی! تو که از درد من

خبر داری چرا این حرف رو می زنی. مگه من با وجود فقط اون مشکل

دارم؟! من دردم اینه دوست ندارم الان ازدواج کنم نه اون نه هیچ کس

دیگه... من می خوام درس بخونم و برم دانشگاه من نمی خوام بعد از

این همه سال درس خوندن و المپیاد قبول شدن صد تا کوفت و زهرمار دیگه برم تو خونه

شوهر مشغول رخت شستن و بچه بزرگ کردن بشم!

درست می گفت، دقیقا حرف دل خودم را می زد. به صحت و درستی

حرف هایش حتی سر سوزنی هم شک نداشتم.

-خب از کجا می دونی، شاید احمد آقا با درس خوندنت مشکل نداشت تو که هنوز باهاش حرف نزدی؟

-اونم یکی مثل آتام به نظرت کسی که بزرگ شده و وردست آتام باشه، می تونه کم از اون داشته باشه.

زیاد با احمد آقا برخورد نداشتم ولیدر همان چند برخورد کوتاه هم، به چشم می خورد که مرد عاقل و فهمیده ی باشد.

-زود قضاوت نکن، اصلا شاید خوب بود و با درس خوندنتم مشکلی

نداشت. تو که هنوز باهاش حرف نزدی!

پس زود قضاوت نکن. یهو دیدی خوب از آب در اومد.

سپس برای این که تغییر بحثی داده و کمی از این حالت در آمده باشیم با شیطننت گفتم:

-اصلا این احمد آقاتون دادش ماداش نداره که منو بیاد بگیره و بشیم جاری؟

-نه خیر نداره دلت رو صابون نزن.

چشمک ریزی زدم و گفتم:

-دوست دوست چی اونم نداره؟

-نه خیر تا اونجاییکه من می دونم دوستش میشه همین پاشای خودمون...

-حیف شد...

سارا طعنه ی به شانۀ ام زد و با حرص گفت:

-دختره خنگ پاشو بابا اصلا حوصله دری وری هات رو ندارم قیافه اش  
رو ببین، مثلا منی که میخوان به زور شوهرم بدن چه گلی میخوان به  
سرم بزنن که تو له له اون گل رو داری میزنی؟!

خنده ی نسبتا بلندی کردم. از همان های که حبه ننه هیچ خوشش نمی

آید و به محض شنیدنش می گوید « خوییت نداره دختر اینطوری

بخنده و تا زبون کوچیکش بزنه بیرون ...»

-خب چی کار کنم، نمی تونم حال الانترو ببینم و ساکت بشینم و دلداریت ندم.

-مثلا این دلداری دادنته؟!

-آره چشه؟!

-چش نیست گوشه! دلم به حال اون فسرهای مادر مرده که تو حرومشون میکنی کبابه!

-برو بابا بی لیاقت! لیاقت نداری که منو ببین که اومدم تو رو آروم کنم!

خب دیونه میگم زود قضاوت نکن. مگه تو تا حالا با احمد آقا حرف زدی؟

-نه نزدم.

-پس چرا زر مفت می زنی! اول باهاش حرف بزن بعد بشین برای

خودت آیه یاس بخون و بزن تو سر و کله خودت!

در همین حین بودیم که قبل از این کهبخواهم باقی حرف هایم را بزنم صدای یالا گفتن پاشا

به گوشم خورد.

نمی دانم او زیادی جو زده بود یا من زیادی با آن احساس راحتی داشتم.  
آخر کودکی من کلا کنار پاشا و سارا گذشته و بیشتر وسایل های اسباب بازیمان را او برایمان تعمیر یا درست کرده است.

به یاد دارم یک بار به ما وعده داد اگر تا یک هفته خانه را برق انداخته و لباس هایش را مرتب کنیم برایمان خانه عروسی درست خواهد کرد.  
درست به یاد دارم که چنان با ذوق و اشتیاق کارهای که از ما خواسته بود را انجام می دادیم که حد و حساب نداشت. سر آخر هم سر یک هفته

هر کدام یک خانه عروسی دست سازنصییمان شد که پاشا با دستان خود آن را ساخته بود.  
پاشا علاقه زیادی به نجاری داشت. ولی مراد علی خان مخالف این جریان بود و عقیده داشت که پاشا باید راه خود او را رفته و به همان حجره فرش فروشی قانع باشد.

باز همان قانون و نبود یک تبصره!  
هر دو از جایمان برخاسته و سرپا می ایستیم.

سارا با مهربانی، سلام و خسته نباشیدی می گوید؛ پاسخش می شود  
دستت درد نکنه ی برادرانه از سوی پاشا...

قبل از این که پاشا بخواهد از پله ها بالا برود زبان در دهان می چرخانم و با متانت همانی که  
حبه ننه همیشه در برخورد با مردها سفارش می

کند، لب می زنم:  
-سلام، خسته نباشید.

پاشا بدون این که نگاهم کند، لوتی وار پاسخ می دهد:

-چوخ ساغول(خیلی ممنون).

همین را می گوید و بدون حرف دیگری از پله ها بالا می رود و به سمت اتاقش راهش را کج می کند.

سارا نگاهش را به چشمانم می دوزد.

-بشین تا برم برات یه چیزی بیارم.

لبخندی به لب می آورم و می گویم:

-نمی خواد منم دارم می رم، اگه دیر کنم، حبه ننه کشته منو!

سارا اخمی به صورت می آورد و ناراضی لب می زند:

-میگم بشین بگو باشه، می خوام برات یه چیزی بیارم که مطمئنم ازش نمی گذری!

کنجکاو می پرسم:

-چی؟!

||| زرنگی بشین تا پیام.

قبل از این که منتظر کلامی از جانب من باشد سریع از پله ها بالا می رود و داخل خانه می شود.

گوشه ی از تخت می نشینم، نگاه می دوزم به دور تا دور این خانه...

تا جای که به یاد دارم، این خانه و اهالی اش، برایم همیشه عزیز بوده اند و بس!

در این جا احساس سرزندگی می کنم. نمی دانم!

شاید چون شکل و شمایل سنتی اش را حفظ کرده چنین حسی را نسبت به این خانه دارم و شاید هم حضور آنه با آن همه مهربانی های مادرانه ی که در حقم می کند این حس را در من به وجود می آورد.

ولی این را خوب می دانم من به اینخانه و اهل خانه اش به شدت وابسته ام! نگاهم روی حوض شش متری که درست وسط حیاط قرار دارد ثابت می ماند.

هر سال بهار، پاشا کف آن حوض را رنگ آبی می زند؛ یک آبی قشنگ آن قدر قشنگ که وقتی آنه سیب های سرخی که داخل آن می ریزد تا گل و لایش خیس بخورند، تا بعد آن ها را زیر شیر آبی که کنار حوض قرار دارد خوب بشوید و آن ها را تمیز کند؛ برایت، داشتن یکی از آن سیب ها می شود یک مراد...

این یکی، دیگر از دستورات مراد علی خان نیست؛ از درخواست های آنه ست!

آنه نفسش به این حوضش و به گلدان هایشمعدانی نسبتا بزرگش که در هر چهار کنج حوض گذاشته بند است.

دور تا دور حیاط را، اتاق های به تصرف خود در آورده اند که با یک سکوی یک متری و نرده کشیده شده از کف حیاط فاصله دارند.

آنه گلدان های با فاصله ی نیم متری از هم، روی نرده ها گذاشته است.

سمت چپ حیاط، ابتدا اتاق پاشا ، اتاق باشار، اتاق سارا و سپس اتاق آنه در یک ردیف کنار هم قرار گرفته اند.

رو به رو، پذیرایی، حال، آشپزخانه که علاوه بر این که از حیاط در دارند از داخل هم به هم دیگر راه دارند.

سمت راست ابتدا سرویس بهداشتی ، حمام، دو اتاق میهمان و اتاق مراد علی خان قرار دارد. این خانه با در و پنجره های چوبی و شیشه های رنگی، یک آرامش عجیبی برایم دارد که تاکنون هیچ کجا آن را نیافته ام.

کاش امروز هم، سارا باز مرا به اتاقش می خواند!

کاش باز وقتی از اتاق خارج می شدم ،حس می کردم درون کفشم تکه کاغذی وجود دارد!

کاش باز من خجالت می کشیدم و خم نمی شدم تا آن را از کفشم خارج کنم!

کاش باز به محض رسیدن به خانه، با عجله کفشم را از پایم در آورده و آن را بدست می

گرفتم تا بفهمم چه چیزی درون کفشم وجود دارد که آزارم می دهد!

کاش باز یاداشتی با نوشته ی اینکه "سئوگیلیم ال آی)عشق من ال آی)

" از درون آن پیدا می کردم.

کاش باز بهت زده از تعجب در جایم خشکم می زد!

کاش حبه ننه به استقبالم می آمد و با تکان و "چِت شده دختر؟! " مرا از بهت و تعجب بیرون

می کشید!



کاش باز من می گفتم "هیچی" و راه اتاقم را در پیش می گرفتم!

کاش باز به محض بستن در اتاقم لبخند می نشت روی لبهایم و کم کم عمق می گرفت!

کاش باز پر می شدم از حس های خوب!

کاش باز باورم نمی شد که من عشقه باشار باشم!

کاش باز بارها از خودم سوال می کردم "یعنی من عشق باشار هستم؟!"

همان باشار سخت و نافذ... همان باشار پر جذبه... همان باشار پسر

کوچک مراد علی خان... همان باشار برادر کوچک و سر سخت سارا...

همان باشار دردانه ی آنه... همان باشار که پاشا برایش جان می داد!

کاش اکنون سارا مرا به اتاقش فرا می خواند تا دوباره کاش هایم جامع حقیقت به خودت می پوشیدند!

اما اکنون که باشار در خانه نبود!

اصلا کاش اکنون بجای پاشا، باشار به خانه می آمد!

کاش...!

سارا نامم را صدا می زند. نگاه می دوزم به آن سو... درست بالای پله ها ایستاده و دستانش را هم پشت کمرش مخفی کرده است؛ با لبخند می گوید:

-چشات رو ببند.

نگاه شماتت بارم را به چشمانش می دوزم و لب می زنم:

-واسه چی ببندم، با اون دست های که تو پشتت قایم کردی من که چیزی نمی بینم.

-هرچی... تا نبندی نمیارم برات.

دیوانه ی نثارش می کنم و چشمانم را به آرامی می بندم.

صدای پاهایش را می شنوم که هر لحظه نزدیکتر می شود. به نزدیکیم

که می رسد با صدای آکنده به لبخند لب می زند:

-حالا باز کن.

چشمانم را باز می کنم. به محض دیدن دستان پر از لواشکش، دستانم را روی دهانم می

گذارم و با اشتیاق لب می زنم:

-وای... اینا رو ببین... آنه کی آوردشون پایین؟!

سارا در حالی که کنارم می نشیند، لب می زند:

-دیروز آورد.

سپس اخمی به صورت می آورد و ادامه می دهد:

-ولی هنوز دوتا سینی مونده، دقیقا همون دوتای که تو درست کردی!

صد بار بهت گفتم نازک درست کن مگه حرف تو گوشت رفت!

دست دراز می کنم، چند برگ از لواشک ها را از دستش می قاپم و لب می زنم:

-زیاد غر نزن که آب دهنم راه افتاده.

سریع یکی را در دهان می گذارم و بدون این که گازی بزنم شروع به

مکیدنش می کنم، چشمانم را می بندم و با لذت به کارم ادامه می دهم، به محض باز کردن چشمانم، نگاهم به پنجره ی اتاق پاشا می افتد. حس می کنم گوشه ی پرده ی اتاقش کمی بالا رفته است.

در دلم ناسزایی به خودم و کار بچه گانه ام حواله می کنم. سارا بدتر از من مشغول مکیدن لواشکش است. همیشه لواشک را این گونه می خوردیم، هر کدام دیرتر تمام می کرد برنده او به حساب می آمد.

نگاهم را باری دیگر به پنجره اتاق پاشا می دوزم. نمی دانم شاید من چنین حس می کنم و پرده اتاق شاید از همان ابتدا این گونه بوده است!

ولی باز با این حال دیگر روی نداشتم که با آن ذوق و به آن روش،

لواشکم را بخورم، به همین خاطر از جایم برمی خیزم، ترجیح می دهم باقی لواشکم را در خانه همان گونه که دوست دارم بخورم.

سارا به محض دیدنم متعجب می پرسد:

–چی شد برا چی پاشدی؟!

لبخند به لب می آورم و لب می زنم:

–دستت درد نکنه دیگه می رم، حبه ننه منتظرمه، همینطوری از دستم

شکار، دیر کنم که دیگه هیچی! دل نگرونت بودم گفتم پیام بهت سری بزnm و برم.

سارا ناراضی لب می زند:

–ای بابا، خوب می موندی حالا!

-نه دیگه میرم تعارف ندارم که باهات.

سارا رنگ نگاهش برمی گردد و با مهربانی لب می زند:

-وقتی با توام همه چی یادم میره، ولی بازم دستت درد نکنه که اومدی، فردا مولودی میایی دیگه؟

به نشانه ی تایید سری تکان می دهم و لب می زنم:

-آره میام... آنه کجاست؟

-آشپزخونه ست.

-بزار برم ازش خداحافظی کنم.

با سارا به آن سو قدم بر می داریم.

از پله ها بالا رفته و به سمت

آشپزخانه راه کج می کنیم. از دری که به حیاط راه دارد داخل آشپزخانه می شویم. بوی شامی آنه کل آشپزخانه را دربر گرفته است، اشتهایم را به قلقلک می اندازد. آنه به محض دیدنمان با مهربانی لب می زند:

-اومدین آنا قوربان، بشینین براتون یه لقمه بگیرم بخورین، همین

الاناست که پاشا هم بیاد بچه ام گشنه ست...

قبل از این که بخواهد باقی حرفش را بگوید سارا لب می زند:

-پاشا همین ده دقیقه پیش اومد. یادم رفت بهتون بگم، رفته تو اتاقش!

آنه معترض لب می زند:

-الان باید بگی! قیزم (برو صداش کن! زنگ زد گفت یه چیز درست کنم تا بیاد بخوره و بره، بچه ام گشنه ست.

سارا مطیع لب می زند:

-باشه الان صداش می کنم.

اما قبل از این که بخواهد از آشپز خانه خارج شود، صدای یالله گفتن پاشا از پشت در آشپزخانه به گوشم می رسد .

آنه با ذوق لب می زند:

-گل(بیا) آنا قوربان.

پاشا با همان لباس های بیرونش، بدون این که حتی یکی را عوض کرده

باشد داخل می شود و آنه به محض دیدنش لب می زند:

-یورولمیسن اوغلوم(خسته نباشی پسرم). پاشا سلام و دستت درد نکنه ی می گوید و به

سمت تشکچه می رود و به

دو بالنجک گرد که روی هم قرار گرفته است تکیه می دهد، سارا به آنی پیش رویش سفره ی پهن می کند.

به سمت کابینت می رود. سبد کوچیکی برمی دارد و سپس از درون

یخچال پارچه ی بقچه پیچ شده، حدس اینکه سبزی باشد چندان دور از ذهن نیست را بر می

دارد. مشتی سبزی درون سبد می ریزد و مقابل

پاشا می گذارد، کارش را با پارچ آب و لیوانی تکمیل می کند. نانی هم از جانونی کنار کابینت برداشته و پیش روی پاشا می گذارد، پاشا برادرانه لب می زند:

-چوخ ساغول(خیلی ممنون).

سارا لبخند خواهرانه ی تحویلش می دهد.

از نظاره ی آن ها دست می کشم و رو به آنه لب می زنم:

-آنه من میخواستم برم.

لواشک ها را کمی بالا می برم و می گویم:

-بابت این ها هم ممنون.

با گوشه چشم متوجه نگاه پاشا به آنها می شوم. سعی می کنم نگاهم را به او ندوزم.

آنه در حالی که بشقابی از آن شامی ها پیش روی پاشا می گذارد لب می زند:

-نوش جونت، بازم برات کنار گذاشتم.

لبخندی قدردانی به صورتش می پاشم.

دلم برای مادرانه هایش ضعف می رود، در همان حال لب می زنم:

-دستت درد نکنه. فعلا خدا حافظ.

آنه لقمه ی که پاشا برای خودش گرفته را از دستش می قاچد و آن را برایم می آورد. برای

گرفتنش تردید دارم ولی دوست هم ندارم دست

آنه را برگردانم. دل را به دریا می زنم و آن را می گیرم.

-دستت درد نکنه.

-نوش جونت، فردا مولودی بیایی آ.

-حتما میام.

خدا حافظی می کنم و جمع شان را ترک می کنم. از سارا می خواهم برای بدرقه کردنم نیاید. او هم از خدا خواسته قبول می کند. در بین راه لقمه ام را می خورم. سپس از خانه خارج شده و به سمت خانه خودمان قدم بر می دارم.

کنگره در ته کوچه همچنان پا برجاست .

اگر فک من بود بی شک تا به حال بلای به سرش آمده بود، اما گویی فک آن ها از بتن ساخته شده

است که هیچ چیزش که نمی شود هیچ، بلکه به مرور سخت و محکم هم می شود.

دکمه ی اف اف را می فشارم. در به رویم باز می شود، نگاهم به مَشتی می افتد که در بین درگاه در ایستاده، به محض دیدنش لب می زنم:

-سلام مشتی جونم.

مشتی همچو همیشه خنده تو گلوی می کند و لب می زند:

-سلام ال آیم، با حبه ی من، پدر سوخته چی کار کردی؟ باز زبونش رو به گله باز کردی که!

همیشه دوستش داشته ام. همیشه برایم وجودش مقدس بوده است و

بس! همیشه همچو کوه پشتم بوده است به گونه ی که وقتی او را دارم حس می کنم دنیا از ان من است.

باشیظنت لبخندی می زنم و می گویم:

—والا من هیچ کاری نکردم. حبه ی شما هم دلش برای شما تنگ شده  
 مونده چه طوری به حرف بیارتون، دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکرده.  
 مشتی دست دور شانه ام می اندازد وبوسه ی پدارانه بر سرم می زند و می گوید:  
 —بلبل زبونی بسه پدر سوخته برو منم برم یه نونی بگیرم، حبه تا حسابم رو نرسیده.  
 —آی آی آی،مشتی داشتیم! خودتون دهن حبه ی منو به گله باز می  
 کنین بعد میندازین گردن من، مگه الان میتونین نون پیدا کنین. اگر  
 باشه آخر تنور و حبه ننه ام اصلا دوست نداره.  
 مرا آهسته به کنار می زند و می گوید:  
 —به حرفم نگیر بزار حداقل به همون آخر تنور هم برسم.  
 از در خارج می شود و با خنده می گویم:  
 —قربون خودت و ناز کرشمه ی این حبه ات بشم من.  
 همین که برمی گردم. با قیافه ی برزخیحبه ننه مواجه می شوم، چنان  
 اخمی به صورت کاشته است که هر که نداند گمان می کند نقشه ی قتل را در سر می پروراند.  
 لبخندی بر لب می آورم و با شیطنت لب می زنم:  
 —حبه ننه نکن، از خوشگلی میفتی مشتی دیگه نمی خوادت آ.  
 نه فایده ندارد، این اخم و تخم حبه ننه رو با بیل هم نمی شه صاف و صوفش کرد! با لبخند می  
 گویم:



-خب حداقل بگو بدونم اخمت برای چیه!؟

دست به کمر می گذارد و در همان حال با حرص لب می زند:

-تو باز از اون آت آشغالا خوردی!؟

نگاه پر حرفم را به او می دوزم و لب می زنم:

-از کدوم آت آش...

حرفم را به ته نرسانده می فهمم که منظورش چیست، پس رفته زیر تختم را دیده!

لبخنده دندان نمایی می زنم درست از همان های که تا خود دندان عقلم را هم نشان می دهد،

با خنده می گویم:

-پس دیدینشون؟

حبه ننه با چشمانش خط و نشان برایم می کشد و از بین دندان های کلید شده اش می گوید:

-اگه این سری دل درد بگیری، ال آی به خدا دیگه یه چای نباتم دستت

نمی دم. چه برسه به دکتر و دوا درمون.

ابروی بالا می پرانم و با خنده می گویم:

-باشه قربون شکل ماهت دیگه نمی خورم .

آنه برام دست سازش رو درست کرده بین.

از دست توی می گوید و به سمت خانهدم برمی دارد. از پشت بغلش می کنم و می پرسم:

-شام چی پختی حبه ننه؟

دهان به گله باز می کند و می گوید:

-ای خدا دختر به این گندگی تو خونه دارم اون وقت خودم باید پاشم غذا بار بذارم...

میانه ی حرفش می پرم و می گویم:

-باشه از فردا شام با من.

-از این قول ها زیاد دادی، چشمم دیگه آب نمی خوره!

با مهربانی صدایش می زنم. به محض اینکه به سمتم برمی گردد بوسه ی آبدار روی گونه اش

می نشانم. ایش کشیده اش را به جان می خرم و

دوان دوان به سمت اتاقم پا تند می کنم.

\* \* \*

حیات آنه پر شده است از ریشه هایآویزان شده و مهتابی های که دور تا دور حیات به طور

اریب نصب شده است.

امروز پاشا به همراه چند نفر آن ها را نصب کرده است.

دیگ های بزرگ غذا که در گوشه حیات اند لحظه ورود حسابی چشمک

می زنند و توجه به خود جلب می کنند.

آخر آنه هر سال نیمه شعبان قیمة نذری دارد، می گوید این قیمة را برای باشار نذر کرده ام.

کلا آنه برای هر بچه اش نذر و ولیمه ی دارد. ولی ترازوی نذری که

برای پاشا دارد خیلی سنگینی می کند!

آخر آنه به خاطر نذری که برای پاشا کرده است، از اول ماه رمضان تا آخرش سفره افطار دارد و زیارت عاشورا...

حال بماند که چند شب احیا اینجا چهقدر شلوغ می شود و پر از همه...

داخل خانه می شوم. سارا با چند نفر از دختران مشغول چیدن وسایل های سفره هستند.

می دانم برای یک دختر خوب نیست این خصلت، ولی من بشدت در

کارهای خانه تنبل هستم و قشنگ سر بزنگاه همیشه از زیر کارها در می روم.

به سمتشان می روم. رو به سارا می گویم:

-کمکی چیزی نمی خوای؟

سارا نگاه عاقل اندر سفیهانه ی به چشمانم می دوزد و لب می زند:

-این همه کار هستش اون موقع تو از من می پرسی کمکی چیزی نمی خوای!؟

لبخند دندان نمایی می زنم و می گویم:

-خوب چی کار کنم، خواستم ادای این خانم گل ها رو دریابم که تو

شروع نکرده زدی پرو بالم رو چیدی.

همین که اول صبحی کمک کردم

اون همه پیاز خورد کردم کافیه، حس می کنم تموم سر و صورتم و قد و هیكلم بوی پیاز

میده!

-خب مرض داری مییای می پرسی کمک میخوای! برو حداقل یه جا

بمون، به چشم کسی هم نخور اصلا هیشکی نمیفهمه که تو این جا هستی یا نه!  
با خنده می گویم:

-نه دیگه درسته تنبلم ولی نه در اون حد! تو چیدن سفره کمک می کنم.

سارا بی حرف پشت به من می کند و می رود. شروع می کنم به چیدن لوازم سفره...  
با هر لیوانی که می گذارم درون سفره، باشار را صدا زدم.

با هر ظرف و ظروفی که می گذارم درون سفره سلامتی اش را می خواهم.

با هر سبد سبزی و نون پنیر خرمایی که می گذارم وصالش را می طلبم.

من دختر دنیا دیده ی نیستم، شاید هم به خاطر نبود تجربه قبلی ست که زود دل به باشار  
بخشیده ام!

آخر تاکنون کسی به من ابراز علاقه نکرده است همان کاغذ که چند روز پیش درون کفشم  
پیدا کرده ام اولین ابراز علاقه ی بوده است که از جانب جنس مخالفم دریافته ام.

فردای آن روز باشار عازم ماموریت شد .

زندگی اش کلا به این منوال می گذرد، دوهفته هست و یک ماه نیست.

دوروز هست و دوهفته نیست.

اکنون نمی دانم. دقیقا کی می آید، ولی دلم برای پیدا کردن یک کاغذ دیگر به شدت تنگ  
شده بود و به شدت داشتن یکی دیگر از آن ها را

بی حد و حساب می طلبید و برایشان بی قراری می کرد...

\* \* \*

آسمان چادر سیاهش را بر سقف شهر کشیده است.  
 مولودی دیگر تمام شده است و جمعیت کم کم متفرق شده اند. اکنون  
 جز تعداد معدودی از همسایگان، کس دیگری در خانه نیست.  
 در اتاق سارا نشسته ام و سارا مشغول شانه زدن موهایش است.  
 موهایش خیلی بلند است، مراد علی خان اجازه نداده است سارا از بچگی موهایش را کوتاه  
 کند. موهایش دقیقا یک وجب از باسنش پایین تر  
 است. اگر دزدکی مو کوتاه کردن های آنه برای جلوگیری از موخوره  
 گرفتن موهای سارا نبود شاید اکنون موهای سارا تا نوک انگشت های پاهایش هم می رسید.  
 در همان حال بودیم که صدای باشار را درست از پشت در اتاق سارا می شنوم:  
 - نمی خورم خسته ام می خوام برم بخوابم.  
 چنان خوشحال شده ام که سارا به محض دیدن لبخند گله گشادم متعجب می پرسد:  
 -چی شده، به چی میخندی؟!  
 سعی می کنم حرف را به جای دیگر بکشانم و به گونه ی جمع جورش کنم.  
 -پس کی کار حبه ننه تموم میشه من خسته شدم! بریم ببینیم چه خبره  
 تموم کردن شستن ظرف ها رو یا نه!  
 سارا بستم می آید و روی تختش دراز می کشد.

-منو بکشی دیگه از این در بیرون نمیرم، تو رو نگاه نکن که دست به سیاه و سفید نزدی مثل خانم ها نشستنی و گاهی اوقاتم الکی برای خودت اینور و اونور رفتی من از خود کله سحر سر پا بودم و تموم تنم گفته شده محاله برای سرک کشی بیرون برم.

تمام امیدم تحلیل می رود، من دوست دارم اکنون باشار را ببینم، دوست دارم رنگ نگاهش را بعد از اعترافش با چشمان خودم ببینم!

-یعنی می خوای بخوابی؟

سارا در حالی که تکانی می خورد در جایش تا پتویی رویش بکشد می گوید:

-آگه اجازه بدی بله!

گله مند لب می زنم:

-الان که من تو اتاقتم یعنی میخوای بخوابی؟!

سرش را می کشد، گویی اصلا نه با من کار دارد و نه به حضورم این جا اهمیتی می دهد. اندکی بعد صدای فین فین آهسته اش را می شنوم. به

آنی پتویش را از صورتش کنار می زنم و با صورت خیس از اشکش

مواجه می شوم! با بهت لب می زنم:

-چت شد؟! واسه چی گریه می کنی! خب چقدر نازک نارنجی شدی مگه من چی گفتم!

گویا همین را می خواست بشنود، چنان باصدا شروع به گریستن می کند که هاج و واج می مانم.

-سارا؟!!

نمی شنود که نامش را صدا زده ام فقط می گرید و به پهنای صورت یه

ریز اشک می ریزد، این بار دست دراز می کنم و دستش را از روی

صورتش برمی دارم، به محض دیدنم در همان حال زار می زند:

-فردا دارن میان.

-کیا؟!

-خودم شنیدم.

-چی شنیدی؟ از کی شنیدی!

-از خود گلَبَس خاله که داشت با آنه حرف می زد شنیدم. گفت فردا دیگه رسما میان

خواستگاری...

همین را گفتن همانا و بلندتر زیر گریه زدن همانا... مانده ام چه بگویم،

دهان باز می کنم تا دلداریش دهم اما چه بگویم از کجا بگویم مانده ام!

ولی این گونه هم که نمی شود حرفی نزنم.

-خب مگه قرار نبود با احمد آقا حرف بزنی؟ اصلا تو همون خواستگاری

بهش بگو من دوست ندارم و آتام داره مجبورم می کنه باهات ازدواج کنم.

اصلا بهش بگو من نمی تونم زن خوبی برات بشم یا مثلا بگو یکی دیگه

رو دوست دارم. چه می دونم یه دروغی بیاف تحویلش بده، شاید قبول کرد. چی میگی؟!

سارا در همان حال زار می زند:

-ال آ آی آتام جواب بله رو قبل داده ،الان دقیقا من چه کاری از دستم

برمیاد؟! مگه اصلا می تونم حرفی بزnm!

آتام کی حرفش عوض شده که

این بشه دومیش، فردا هم دارن میان تاریخ عقد و عروسی رو معلوم

کنن، یعنی من الان شیرین خورده احمد آقام، بدون اینکه منو آدم

حساب کنن، بدون اینکه نظرم رو پرسن، بدون اینکه بیان بگن دردت

چیه، تصمیمت چیه، منو شیرین خورده کسی کردن که نه درست حسابی

میشناسمش و نه باهاش تا حالا بیشتر از سلام علیک چیز دیگه ی داشتم.

-خب می خوام چیکار کنی؟ همینطوری بشینی زار بزنی که به جای نمی رسی!

-دلم می خواد بمیرم میفهمی؟ با حرص لب می زنم:

-غلط کردی، همین های که گفتم رو تک به تکشون رو بهش میگی.

اص لا هزارتا شرط براش بزار... چه می دونم مثلا بگو من فقط درس می

خونم، دانشگاه میرم، سرکار میخوام برم، اصلا بلد نیستم آشپزی کنم،

همیشه باید از بیرون غذا بگیری، لباسمی شورم... اصلا می دونی چیه

بگو من دست به سیاه سفید نمی زنم .

بگو از کار کردن بدم میاد. اون وقتی ببینه تو کلا به هیچ دردی نمیخوری خودش دمش رو

میزاره رو کولش و میزاره میره.

سارا گویی کمی امیدوار باشد، در حالی که اشک های صورتش را پاک می کرد لب زد:



-مطمئنی؟! -

-آره بابا کدوم مردی تحمل می کنه زنش هیچ کاری براش نکنه تازه ازش بخواد دانشگاه و سرکارم بفرستتش.

ضربه آرامی به در می خورد و پشت بند آن صدای باشار به گوشم می رسد:  
-سارا آنه صداتون می کنه.

هرچه ذوق و اشتیاق هست به آنی درونقلبم پمپاژ می کند. بال و پر می زنم و با اشتیاق از جایم برمی خیزم.

سارا نگاه مغمومش را به من می دوزد و لب می زند:

-تو رو خدا برو ببین چی کار داره، منو با این ریخت و قیافه ببینه شروع می کنه به سوال پیچ کردنم، اصلا دوست ندارم اینطوری منو ببینن همسایه ها...

دست روی شانهِ اش می گذارم و در حالی که به نرمی نوازشش می کنم می گویم:

-باشه نگران نباش، حتما حبه ننه هم تا حالا کارش تموم شده، روت و

بکش بگیر بخواب، نگران فردا هم نباش همون های که گفتم رو بهش بگو و خودت رو خلاص کن.

-باشه دستت درد نکنه.

-کاری نکرده ام که فقط از همون فسفورهای که تو همیشه شاکی

هستی ازشون استفاده کردم. فعلا

-فعلا

کلید لامپ را می فشارم و خاموشش می کنم. چادر را در سرم درست می کنم و خارج می شوم. کفشم را پا می زنم و حس می کنم باز تکه کاغذی درونش جای گرفته است. خنده بر لب هایم جا خوش می کند. همین که در را می بندم نگاهم به باشاری می افتد که به دیوار تکیه داده است. به محض دیدنم در جایش سیخ می ایستد. به لب هایم فشاری می آورم و آن ها را از هم باز کرده و می گویم:

-سلام رسیدن بخیر.

صدای جدی و خشکش را می شنوم که لب میزند:

-ساغول، سارا پس کو؟

نگاهم را بالا می کشم و می دوزم به چشمانش، برق می زند، حس می کنم یک برق شیطانی ست. لب می زنم:

-خسته بود خوابید، من الان میرم ببینم آنه چی میگه.

قبل از این که بخواهم راهم را کج کنم، صدای محکم و جدیش را می شنوم:

-بنفش بهت میاد.

برای لحظه ی گر می گیرم. مانده ام دقیق ا در جوابش چه چیزی باید بگویم! باید تشکری کنم یا لبخندی به صورتش بپاشم.

خجالت و شرم غالبم می شود. به آنی راهم را کج می کنم و با عجله به

سمت آشپز خانه پا تند می کنم.  
صدای تک خنده اش را می شنوم.

همین که می خواهم کفشم را در بیاورم نمی توانم، حسی مرا از این کار باز می دارد، می ترسم!

می ترسم از این که کفشم را در آورده و کسی قبل از من آن نوشته را بخواند. از بین چهار چوبه در سرم را داخل آشپز خانه می برم و رو به آنه می گویم:  
-بله آنه کار داشتین؟

از آن سو صدای حبه ننه را می شنوم که مهربان لب می زند:  
-من باهات کار داشتم قزم)دخترم) بریم.

از این که مجبور نمی شوم تا کفش هایم را از پاهایم در بیاورم خرسند می شوم. مخاطب خاصم را آنه قرار می دهم و لب می زنم:  
-شب بخیر آنه، دستتونم درد نکنه، خداقبول کنه.

آنه به سمتم می آید و لبخند بر لب می گوید:  
-آنا قوربان شب تو هم بخیر.

-خدا حافظ آنه.

-الله آمانن دا) به امان خدا)

به محض برگشتن نگاهم به باشار می افتد. به دیوار اتاق سارا تکیه داده است. حس می کنم خنده ی سمج روی لبهایش جا خوش کرده و او هم سعی دارد پنهانش کند.

حبه ننه از آنه خدا حافظی می کند و از او می خواهد برای بدرقه کردنمان تا دم در نیاید. آنه تعارف را کنار می گذارد و قبول می کند. آخر او هم خسته شده است! از صبح سر پا بوده است و از پس پذیرایی از آن همه میهمان به نحو احسنت بر آمده است.

کنار حبه ننه راه می روم. باشار بهمحض نزدیک شدنمان تکیه از دیوار می کند و از همان بالا خشک و محکم لب می زد:

-سلام، چطورین حبه ننه؟

حبه ننه مقابلش می ایستد و برای بهتر دیدنش سرش را بالا می کشد و مهربان لب می زند:  
-سلام اوغلوم)پسرم،( خدا حفظت کنه .

شکر خوبم.

توجه ام به حرف هایشان نیست، من توجه ام فقط به آن تکه کاغذی

ست که من سعی دارم انگشت های پایم را جمع کنم تا از له شدنش پیشگیری کنم.

سرم را بالا می کشم نگاهم به باشاری می افتد که با نگاه نافذی به منو پاهایم نگاه می کند.

همین که حبه ننه خدا حافظ می گویدقبل از او به سمت در قدم برمی دارم و از خانه خارج می شوم.

به کوچه که می رسیم. سلیقه و بقیه چیزها را می گذارم کناری و پشت کفشم را می خوابانم تا آن تکه کاغذ بیشتر از این آسیب نبیند.

حبه ننه به محض دیدنم، با دست روی گونه اش می زند و لب می زند:

-قز( دختر) اون چه کاریه!؟

-حبه ننه گیر نده دیگه! پاهام درد می کنه.

حبه ننه متعجب می پرسد:

-مگه چه قدر پات بودن که پاهات درد گرفته!

جوابی نمی دهم، در اصل جوابی هم ندارم!

به در خانه که می رسیم حبه ننه نخعی که از آن کلید هایش را رد کرده و

آن را از گردنش آواریزان می کند راز زیر پیراهن نخعی گلدارش

بیرون می کشد. دربین آن ها دنبال کلید در می گردد و به محض پیدا کردنش به وسیله ی

آن در را باز می کند. پشت بندش داخل می شوم و

در را با عجله می بندم و چه خبر بلند حبه ننه را به جان میخرم. لبخند گله گشادی می زنم و با

لودگی می گویم:

-در تراز نیست خودش بسته شد!

حبه ننه یک نگاه به منو یک نگاه به در می اندازد و گله مند می گوید:

-اندازه خرس شدی ال آی، پس چرا مغزت خوب کار نمی کنه!

عاشق خودش و این تشبیهاتش هستم. کلا حبه ننه ی من هر کسی را که

بیشتر دوست داشته باشد بیشتر او را به باده حرف های قشنگی چون "

مثله خرس می مونی و مثله اسب چرامیدوئی و چرا مثل بز نگاه می کنی و ... بقیه چیزها که

من همه را مثل عسل شیرین می دانم. حتی برای شنیدن تک به تکشان جانم را هم می دهم.

حتی شده گاهی برای شنیدن هر کدام شان کاری را از عمد انجام می دهم تا یکی از آن ها را از زبان او بشنوم.

همین که حبه ننه داخل خانه می شود کمی صبوری به خرج می دهم تا کامل داخل خانه شود به محض این که حبه ننه از جلوی دیدگانم محو می شود سریع کفشم را به دست می گیرم و آن تکه کاغذ تا شده را در دست می گیرم و به سمت اتاقم دوان دوان پا تند می کنم.

به محض داخل شدن آن را باز می کنم و قلبم پر می شود از حس های خوب، نوشته اش چنان به دلم می نشیند که پشت سرهم آهسته چند بار تکرارش می کنم...

"- بلکه ده دویانین گوءزونده سن بیر اینسان سان...

آما منیم گوءزوم ده سن بیر دویاسان"

(اگه تو به چشم دنیا یه نفری... آما به چشم من تو یه دنیایی... (لبخند روی لبهایم کاشانه می سازد و قلبم مملو از عشق و امیدواری می شود.

و من باز همچنان باورم نمی شود که من عشق باشار و دنیایش بوده باشم!

\*\*\* دوسال بعد...

هنوز قدم اول را نداشته ام که صدای در را می شنوم، با اشتیاق به آن سو برمی گردم و با قامت آنه پوشیده شده در آن چادر مشکی براق

گلدارش، رو به رو می شوم. تمام امیدم ته می کشد و دقیق ا من می مانم و حوضم، بدون وجود حتی یک قطره آب!

با تمام وجودم ایمان می آورم به بخت برگشته ای خودم و طالع شوم و نحسم!

آنه به محض نزدیک شدن و دیدن شکل و شمایل زارم نگران لب می زند: چت شده آنا قوربان؟! چرا این شکلی شدی! چرا دوباره شروع کردی به گریه کردن؟! حالم چنان بد است و خراب که زبان در دهان نمی توانم بچرخانم تا جوابش را بدهم. حتی نکرده ام سلامی به او بدهم! به آنه ای که در این یک سال پا به پایم گریسته و شده همدم روزهای زار و تنهایی ام.

صدایش را دوباره با گوش هایم می شنوم درست با همان گوش های که اکنون غیر از گفتن باشه قبول پاشا نمی خواهد چیز دیگری را بشنود!

-چرا این شکلی شدی؟! نکنه با پاشا حرفت شده؟! -

پس دیده است! پس او پاشا را دیده است. ولی من باز هم نمی دانم چرا میل عجیبی به سکوت دارم و یک مردن تدریجی...

اگر قصد کنم برای یک رگ زنی، کمی درد آور است این گونه مردن و وداع با این زندگی که همیشه ی خدا سازش برایم ناکوک بوده و گوش خراش... ولی خوردن یک مشت از قرص های حبه ننه، آن هم قبل از خواب، می تواند بهترین راه باشد، لمس یک مرگ تدریجی و آرام... در

خواب مردن و خاتمه دادن به این زندگی درد آوار و حال به هم زن!  
 آنه نگران است. از دستم می گیرد و مرا به سمت حوض می برد، مشتی  
 آب صورتم می پاشد و نگران لب می زند:

آنا قوربان، چت شده؟! نمی خوای به من بگی!

میل عجیبی به در آغوش کشیده شدنش را دارم. حداقل قبل از مردنم  
 دوست دارم برای آخرین بار باز هم مزه ی آغوشش را حس کنم.  
 نگاه زارم را به گوی قهوه ی چشمانش می دوزم.

باشار من هم چشمانش قهوه ی بود.

گویی آنه حرف چشمانم را می خواند. به آنی در آن آغوش گرمش  
 محصورم می کند. همان آغوشی که همیشه ی خدا برایم باز بوده و  
 گرم... حتی زمان هم اندکی از حرارت و گرمایش نکاسته است. بلکه به  
 مرور به گرما و حرارتش قدرت بخشیده است.

پر بغض می گوید: امشب پیش خودم میمونی، بذار در و همسایه هرچی میگن بگن به اونا چه!  
 تو عروس خودمی... قبل از عروس دختر خودمی...

تازه پاشا هم نیست می تونی با خیال راحت بمونی.

به باقی حرف هایش گوش نمی دهم. نه این که نخواهم! گوش هایم  
 برای خودشان خیاطی زبر دست شده اند و می برند و می دوزند و به تن



هم می زنند. اکنون گوشه‌هایم همان جمله‌ی آنه که گفته است پاشا هم نیست را فقط تحویل می دهند! آن هم نه یک بار! به حالت تکرار قرارش دادند و اکو وار می گویند و میلیم را برای گذاشتن دستانم روی گوشه‌هایم و کشیدن جیغ‌های پی در پی برای خلاصی از دستشان ترغیب می کنند.

پاشا خودش گفت که می روم خانه ده، اما گویی حرفم را نفهمید که گفتم بودنش... حضورش در این خانه همه بهانه ست؛ بهانه‌ی که مجبورم کنند به ازدواج با جاسم! همان جاسم که در حین آن زیبایی اش خوک صفت است و ذاتش چون روباه پر است از نیرنگ و حيله.

داخل خانه شده ایم... من همچنان ساکت و آنه همچنان مسر برای دریافتن پاسخ برای جویای علت این خرابانی ام.

سر دویست تنی از اندیشه‌ها و دغدغه‌هایم را روی پاهایش می گذارم. بگذار این حس را هم باز مزه کنم. منروی همین پاها بزرگ شده ام.

سر سارا ولی اکنون غایب است که پای دیگر آنه بگذارد و باز آنه برایمان از قدیم و خاطره‌هایش بگوید.

از این که چگونه با مراد علی خان آشنا شده و چگونه سر از این خانه و زندگی درآورده است.

آن قدر روی زانوهایش نوازشم می کند و دست می کشد بر سر و

صورت‌م و قربان صدقه ام می رود که خواب به چشمانم حمله ور می شود و مرا مغلوب خود و نیروی قویش می کند.

\* \* \*

چشمانم را باز می کنم. نگاهم به روشنایی و آفتابی که تا وسط های فرش رسیده است می افتد.

بیاد دارم که با آن حال آشفته ای که داشتم. هوا رو به سیاهی می رفت!

درمی یابم که گویی از دیروز غروب تا همین الان در خواب به سر برده ام .

صدای مهربان آنه را می شنوم: بیدار شدی آنای قوربان.

با شرم و خجالت تکانی به خودم می دهم و در جایم می نشینم.

با سری افکنده لب می زنم: سلام آنه صبح بخیر. شرمنده اصلا نفهمیدم

کی خوابم برده. از دیشب رو پات خوابیدم! خدا منو بکشه پا دردت بدتر میشه که.

-یوخ جائتم) نه جانم (همینکه خوابیدی رفتم بالشت آوردم برات زیر

سرت گذاشتم و لحافم روت کشیدم. دلم نیومد بیدارت کنم تا بری اتاق

خودتون بخوابی. گفتم خواب میزنه سرتو سردرد میاره برات.

لبخند به رویش می پاشم و لب می زنم:

دستت درد نکنه.

متعجب می پرسد: حبه اومده بود دم در، می گفت دو سه ساعت دیگه

میخوان بیان یه سر این جا، گویا آقات اینا هم از اهواز اومدن.

دلشوره امانم را می برد و جانم را به یغما می برد. نگاه می دوزم به آنه و لب های به حرکت در آمده اش.

-مثل این که یه چیزای می گفت تو خبر داشتی از اومدن آقات اینا؟ بی حرف سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم، مگر می توانستم از نحسی روزگارم خبری نداشته باشم!  
صدای یالله ی پاشا را می شنوم. آنه یک نگاه به منو وضع رو به راهم می کند و لب می زند: گه اوغلوم) بیاسرم).

پاشا سر به زیر داخل می شود، همان لباسهای دیشبش را به تن دارد. آنه رو به او با مهربانی لب می زند: دیشب که چیزی نخوردی، صبر کن تا برات صبحونه دست و پا کنم.  
با عجله بر می خیزد و به سمت آشپزخانه می رود.

افکارم در سرم چرخ می خورد و یک چیز را مدام تکرار می کنند این که دیشب پاشا به خانه برگشته است!

همانطور سر به زیر صدایش را می شنوم:

قبول.

نه چیزی کمتر و نه چیزی بیشتر، همین را می گوید و سریع از در خارج می شود و راه حیاط را در پیش می گیرد.

مانده ام بخندم یا به حال خودم وغرور له شده و حیا ی قورت داده ام گریه کنم!

ولی این را خوب می دانم که هرچند ناراضی ام اما گله مند هم نیستم.

حداقل از دست آن جاسم پست فطرت خلاص می شوم خود همین هم

می تواند اندکی خوشحالم کند.

\* \* \*

خرما ها را داخل ظرف چیده و دست آنه می دهم.

پاشا نیست و اصلا نمی دانم کجا رفته است.

به گمانم همان آمده بود بگوید قبول و امیدوارم کند و سپس بی تکلیف رهایم کند!

نیم ساعت به آن ساعتی که حبه ننه گفته بود می آیند مانده است.

در دلم آشفته بازار هست. گویی کسی

لمشغول شستش یه کوه رخت چرک است!

صدای برخورد عصای مراد علی خان روی موزائیک های کف حیاط را می

شنوم. با عجله به سمت چادرم که گوشه ی آشپزخانه انداخته ام میروم.

انگشتانم را در دهانم میگذارم و شربینی اش را می گیرم تا چادرم کثیف نشود. ولی غمی

سنگین و سوزناک تمام را می گیرد این که این خرما،

خرمای باشار من است، عشق من و شوهر من... و چقدر کوتاه بود عمر این زن و شوهری.

برای پیشوارز به سمت در می روم، چندی بعد مراد علی خان و پشت

سرش هم پاشا یالله گویان داخل می شوند .

سلام و خسته نباشیدی می گویم. مرادعلی خان خشک و محکم بدون

سر زنی انعطاف و نرمش پاسخ می دهد:

سلام، ساغول)ممنون).

پاشا همچنان سرش پایین است. و من چقدر سرخورده و مفلوکم که از

دوباره بودنش در این خانه خوشحال می شوم! او اکنون ناجی من است.

او اکنون تنها امید من است برای رهایی از مشکل بزرگی چون جاسم!

توجهی به صحبت های بین آنه با مراد علی خان نمی کنم. من فقط توجه ام پی پاشایست که اندازه سر سوزنی هم به من توجه نمی کند.

نامم را بلند از زبان آنه میشنوم نگاهم به مراد علی خان می افتد که با نگاهی نافذ و رد

لبخندی هرچند خیلی کمرنگ نگاهم می کند. شاید هم

پوزخندیست که من به لبخند تعبیرش داده ام.

خجالت زده و سرخورده سرم را پایین می اندازم. نگاه زل زده ام به پاشا را دیده است!

و چقدر من این روزها از حیایم مایع می گذارم و او را به طرز فجیحی هی لگد مال می کنم!

آنه ذوق زده رو به من می پرسد: ال آی خان راست میگه؟!

گنگ نگاهش می کنم، خجالت می کشم بگویم نمی دانم که اصلا چه

گفته است تا من بخواهم راست یا دروغش را تایید یا تکذیب کنم.

گویی آنه سکوتم را رضا می داند و به شرم و خجالت ربطش می دهد!

با خوشحالی به سمتم می آید. مرا در آغوش می کشد و بوسه بارانم می کند.

-وای چوخ شکور الله)وای خدا شکر(. چوخشکُور اولمدیم بو گونری

گوردوم)شکر که نمردم و این روزها رم دیدم).

آنه همچنان خنده بر لبهایش جولان می دهد و زبانش به شکر باز شده و تشکر! و من هاج و واج این هستم مگر من چه کاری کرده ام که لایق

این تشکر ها و قدر دانی های آنه هستم!

صدای زنگ در به صدا در می آید. قلبم به تپش در می آید می کوبد و

می کوبد و هر دم به ضربه هایش شدت می بخشد!

پاشا به استقبال میهمانان رفته و چه تلخ است برای من، خانواده ای که حکم میهمان دارند و غریبه خانواده!

آنه به سمت چادرش رفته است. مراد علی خان نگاه نافذش رویم هست

و چنان زل زده به چشمانم که من احتیجرات این را ندارم زاویه دیدم را عوض کنم. آنه کنارم می آید. با خوشحالی لب می زند: آنا قوربان چرا اینجا واستادی بیا بریم پیشواز الان میان تو خوبیت نداره.

دستم کشیده می شود. آنه دستم را سفت گرفته و به محض ایستادن بین

چهار چوب در مرا هم کنار خودش نگاه می دارد.

ابتدا مشتی از دالان بیرون می آید و داخل حیاط می شود. کت و شلوار توسی رنگی با پیراهنی به رنگ مشکی به تن دارد. با آن کلاه لبه دار از صدتا براد پیت و تام کروز و هزاران سوپر استار دیگر خوش پوش است و جنتلمن. حداقل برای من که چنین است.

حبه ننه پشت سرش قرار دارد. در بینچادری مشکی که به رسم عادت همه را زیر بغلش جمع کرده است. موهای سفیدش با آن لباس های تمام مشکی زیادی به چشم می آیند. آخر به خاطر مرگ باشار موهایش را حنا نکرده است. از همین فاصله هم چشمان قرمز و متورمش را می بینم. می دانم که حال او از من بدتر نباشد بهتر هم نیست!

پشت سرش مردی را می بینم که به اسم خونی پدرم است اما تا به این سن، نه پدری از او دیده ام و نه درک کردم پدری به اسم او دارم!

برای من پدر در مستی خلاصه می شود و دستان پینه بسته اش. در آن ال آیم گفتن های پی در پی و با محبتش .

در آن پول تو جیبی های هرچند کم، ولی بی منتش. مستی برایم از اولکوه بود است و یقین دارم کوه هم خواهد ماند!

پشت بند آن مرد به ظاهر پدر، دو فرد به لجن کشیده ی زندگیم را می بینم .

همان های که همچو ملخ به زندگی آن مرد حمله ور شده اند و هرچه او می کارد را آن ها به فنا می دهند و به غارت می برند. سر آخر هم می شود زمینی با محصولی آفت زده!

از پله ها بالا آمده اند. بغض در گلویم لانه دوانده. پاهایم سست شده است و هر لحظه امکان سقوط کردنم نزدیک.

مشتی به محض دیدنم، در آغوشم می گیرد و همچو همیشه مهر بوسه اش را روی پیشانی ام می نشاند. همان بوسه، همان آغوش برایم کفایت تا خالی شوم از هر اضطراب!

به سمت مراد علی خان می رود و حال و احوال می کند با او...

حبه ننه آنه را در آغوش گرفته است، اما نگاهش به من است؛ همانند کشیست که به محض ول کردن می پرد به سمت منو مرا سفت در بر خود می گیرد. اندکی زمان نمی گذارد که همان هم می شود، از آنه جدا شده سریع به سمت می آید و چنان در آغوشم گرفته است که حس له شدن دارم. آهسته در گوشش می گویم:

حبه ننه یه شب فقط منو ندیدی لهم کردی.

خط و نشانی با آن چشمان عسلی اش برایم می کشد و گله مند می گوید: سفیون قزی(دختری نادون). (و من چقدر سعی می کنم. خنده ی که خودش را به در و دیوار دهانم می

کوبد را جمع کنم و اجازه نشستن آن بر روی لبهایم را ندهم!

مگر می شود چنین فرشته ی را نپرستید.

در بدترین حال هم که باشد، همیشه ی خدا یک چیز در چنته دارد .



چنان حرفش را خوب چسبانده

که کِ یف نداشته ام را برای لحظه ی کوک می کند. آما به چند ثانیه نمی کشد که آن مرد به ظاهر پدر، با آن کت و شلوار دیپلماتش و آن

پیراهن صورتی و آن دستمال گردن توسی اش که بر تن دارد با ایستادن در مقابلم همه را از من می گیرد.

همچو همیشه نگاهم نمی کند. منتظر است که سلامش دهم. آنه طعنه ام می زند برای نگه داشتن حرمتش لب می زنم: سلام.

سلامم را با سلام خشکش پاسخ می دهد. بی حرف به سمت مراد علی

خان می رود. نه در آغوشم می گیرد. نهحالم را می پرسد، نه حتی همان تسلیتی که به آنه گفته است را به من می گوید. و سهم من از آن مرد به ظاهر پدر می شود سلام، همین!

پشت بند آن، مار افعی را می بینم.

قیافه اش دقیقاً همان نامادری بد ذات، سیندرلاست. کارتون کودکی ام هایم را می گویم. همانی که هی

نگاهش می کردم و حبه ننه معترض می گفت: قز دویمادون(دختر سیر نشدی)?

و من بگویم نه و بروم چادرش را بردارم. هی باز و بسته اش کنم و حسابی داخلش را از هوا

پرکنم. پفدارش که کردم دقیقاً همان حس

سیندرلا در آن لباس شب پفدارش را کنم و اینور و آنور را به امید یافتن شاهزاده ی سوار بر اسبم دید بزنم.

صدای نحس و تو دماغیش خط می کشد بهتصورات و سفر به گذشته ام.  
-سلام ال آی، خوبی دخترم دلم برات تنگ شده بود.

جوابی برای دروغ به این بزرگی اش ندارم. اگر پینوکیو بود بی شک با این دروغ بزرگی که گفته بود کنون دماغش، از خانه ی شوکت خانم سر در می آورد! دلتنگی؟ آن هم برای من!  
و چقدر این دلتنگی برایم غیر ممکن به نظر می آید!

به گفتن سلام خشک و خالی اکتفا می کنم. بی حرف راهش را کج می کند و به سوی مراد علی خان می رود.

ملکه عذابم را می بینم. همان قدر که خواهرش زشت است و ترسناک، خودش زیبا است و جذاب، درست برعکس سیرت کثیف و ذات بدش، سلام بلندی می دهد لبخندی کثیف روی لبدارد، جوابش را نمی دهم، یعنی پاشا با آن هل دادن آهسته اش و ضربه ی که به کمر او وارد می کند او را مجبور به داخل شدن می کند .

همان بفرمایید سخت و محکی

که به او می گوید مشخص است که ده تا فحش و ناسزا هم پشت بندش تحویلش می دهد.

و من چه مسرور می شوم از برخورد و حال گیری پاشا از ملکه ی عذابی به اسم جاسم!

همه دور تا دور هم بر روی زمین نشسته و به پشتی تکیه دادیم.

مار افعی هی تکان می خورد و حالت نشستنش را تغییر می دهد.

از صورت جمع شده اش کاملا هویدا ست که از این که بر روی زمین

نشسته است راضی به نظر نمی رسد.

گوشه ای ترین جا پیش آنه نشسته ام .

صحبت از عرض تسلیت آغاز می شود .

پاشا پیش دستی ها را مقابلشان گذاشته است و دارد به جای من خرما ها را تعارف می کند.

مراد علی خان تکلیفم را از همان روز اول مشخص کرده است.

آنه می گوید برای مراد علی خان ناموس مهمترین چیز است و به شدت نسبت به آن حساس است و متعصب!

می گوید دوست ندارد عروسش در برابر مردان غریبه خم و راست شود.

برای مراد علی خان شاید جاسم مرد نامحرم باشد اما برای من او خوک است آن هم یک

خوک کثیف!

پاشا کارش به اتمام می رسد و زمین می نشیند.

آن مرد به ظاهر پدر تک سرفه ی میکند.

مار افعی چهره ی مهربان و متاسفی به خود می گیرد و سپس لب می

زند: خدا پسر تون رو بیاموزه و جاش تو بهشت باشه .یک سال از مرگش

می گذره. دلیل اومدنمون این جا فکر کنم دیگه برای همه مشخص باشه.

نگاهی به من می کند و ادامه می دهد:

دوست دارین بازم ال آی

عروستون باشه یا نه؟ ما نمی تونیم قبول کنیم هنوز هم اسم پسر

مرحومتون روی دخترمون باشه چون تو یه محل زندگی می کنین خوییت

نداره با وجود پسرتون دیگه ال آی خونه مшти آقا زندگی کنه...

باقی حرف هایش را نمی شوم! گوش هایم سوت ممتد است که تحویل می دهند.

لب های مار افعی همچنان در حال باز وبسته شدن است.

می خواهند مرا از خانه مшти ببرند .

لرز جانم را گرفته است! دلهره امانم را بریده است! مانده ام دقیقا پاشا با آن قبولی که به من

گفت است، دقیقا چگونه می خواهد مرا از این مهلکه نجات دهد! ساکت به نقطه ی نامعلوم

زل زده است. گویا اصلا این جا به سر نمی برد و در عالمی دیگر سیر می کند!

به محض این که لب های مار افعی از حرکت می ایستد، مراد علی خان

تک سرفه ی می کند. گلوی صاف می کند و با همان صلابت همیشه

خشک و سرد لب می زند: من رسما عروسم رو میخوام دوباره

خواستگاری کنم، اونم برای پسرم پاشا. برای لحظه ی سکوت در جمع حاکم میشود.

چشمانم از تعجب گرد می شود. نگاهم به جبه ننه می افتد، لبخند بر لب خیره پاشاست.

پاشا نگاهش به جاسم است.

مار افعی نگاهش در بین آن مرد و مراد علی خان در گردش است.

آن مرد نگاهش عاری از هر رنگی ست. نه تغییری در حالت نشستنش  
 ایجاد می کند! نه حرفی می زند! نه از رخ بی روحش می توان چیزی را تشخیص داد!  
 مشتی نگاهش به من است، لبخند جا خوش کرده پشت لبهایش را هم  
 من می توانم از چشمان خندانش حس کنم .  
 آن مرد از جایش بر می خیزد، نه حرفی می زند نه اعتراضی می کند!  
 حتی نمی کند یک خدا حافظی خشک و خالی بدهد! راهش را به سمت بیرون می کشد و می  
 رود.

به آنی مار افعی از جایش بر می خیزد.

سعی می کند بر اعصابش مسلط باشد. نگاهش به خون نشسته است و او سعی بر عادی نشان  
 دادن خود

دارد. نگاهی به من و نگاهی به مراد علی خان می کند و در همان حال لب می زند: ما می خواهیم  
 ال آی رو ببریم...

مراد علی خان بدون این که تغییری در خودش و نشستنش ایجاد کند

خیلی عادی میانه ی حرفش می پرد و می گوید: خود شما گفتین

دخترمون عروس شماست. شما هم پسر مجرد دارین دوست دارین بازم

عروستون بشه یا نه؟ خودتون گفتین چون پسر مجرد خونه ست ما نمی

تونیم قبول کنیم هنوز هم اسم پسر مرحومتون روی دخترمون باشه،

چون تویه محل زندگی می کنین خو بیت نداره این جا باشه.  
 سپس تک سرفه ی می کند و ادامه می دهد: منم مشکل رو حل کردم.  
 عروسم رو دوباره از مشتعلی خواستگاری کردم!  
 مار افعی نگاه پر حرفش را به مشتئی دوخت سعی داشت به خودش و  
 اعصاب نداشته اش مسلط باشد تا از کوره در نرود! همین که خواست  
 حرفی بزند صدای محکم و جدی آن مرد به گوشم رسید: جمیله میریم.  
 مار افعی رو به مراد علی خان پر حرص می گوید: آخه...  
 آن مرد نمی گذارد مار افعی حرفش را ادامه دهد این بار با صدای بلندی می گوید: جمیله،  
 گفتم میریم!  
 مار افعی با ایش پر حرصی به آن سو میرود. جاسم نگاهش به من است  
 و حسابی برایم خط و نشان می کشد .  
 پاشا مقابلش می ایستد و سد بین ما دوتا می شود. جاسم بی حرف راه بیرون را می گیرد و می  
 رود.  
 مراد علی خان خیلی جدی رو به پاشا می گوید: برو بدرقه شون کن.  
 پاشا مطیع پشت سرشان از خانه خارج می شود.  
 مراد علی خان نگاه می دوزد به مشتئی و محترمانه لب می زند: مشتعلی  
 اگه اجازه بدین با اهل خونه امشب بیایم برای امر خیر.

رنگ نگاه مشتى بر گشته است مشخص است که خوشحال است و راضى،  
 مهربان لب مى زند: خونه، خونه ی خودتونه، هر زمان اومدين خوش اومدين.  
 از جایش بر مى خيزد و رو به حبه ننه و من مى گويد: برىم.  
 به همراه حبه ننه پشت سر مشتى مطيع راه مى افتم.  
 مراد على خان جواب خدا حافظى که به او گفته ام را با "آله ها  
 تاپشردم" (به خدا سپردم) پاسخ مى دهد.  
 آنه اصرار دارد تا دم در براى بدرقه کردنمان بيايد .  
 ميانه ی راهه حياط پاشا را مى بينم.  
 باز هم نگاهم نمى کند! اصلا نمى دانم که چه در سر دارد! اصلا ، در پى آن قبول گفتنش چه  
 چيزى هاى را در سرش مى پرواند را نمى دانم!  
 خدا حافظ آهسته ام را با خداحافظ محکم و خشکش پاسخ مى دهد.  
 به در رسیده ايم، آنه در آغوشم مى گيرد و مهربان مى گويد: سنه منيم  
 جائتم قوربان)جونم قربون تو بشه.( چنان استرس شب و اتفاقاتش جانم را گرفته است که  
 نمى دانم اکنون در پاسخش چه بگويم .  
 مشتى از در خارج مى شود و پشت بند آن حبه ننه، از آغوش آنه جدا مى  
 شوم. با گفتن آنه خداحافظ از خانه شان بيرون مى زنم و به سمت خانه ی خودمان قدم بر مى  
 دارم.

\* \* \*

زنگ در به صدا در می آید. مشتی از جایش بر می خیزد و برای باز کردن در از خانه خارج می شود.

دستانم از استرس زیاد یخ کرده است .

قلبم به شدت می کوبد.

حبه ننه به محض دیدنم متعجب می پرسد:

چت شده ال آی، چرا این

طور شدی؟! چرا رنگ به رو نداری دختر؟!

پر بغض می گویم: حبه ننه می ترسم .

دلم شور می زنه!

حبه ننه نگاه توییخ گرانه اش را حواله ام می کند و می گوید: مگه غریبه

اند که دلشوره گرفتی! خونواده اون خدا بیامورزن دیگه، پاشا رو هم که از بچگیت می

شناسی. واسه چی حالا ترس به دلت راه می دی اول راهی دختر جان؟!

همین که می خواهم بگویم ترسم دقیقا از خود پاشاست. در باز می شود و صدای مشتی را

می شنوم که تعارف می کند تا میهمان ها داخل شوند.

ابتدا مراد علی خان داخل می شود. کت و شلوار قهوه ی و پیراهنی به

همان رنگ بر تن دارد. آن کلاه کله قندی که بر سر دارد، چنان ابهتی به او بخشیده است که

به محض دیدنش حسابکار دستت می آید.



سعی می کنم به خودم مسلط باشم.  
مراد علی خان، در جواب سلام و خوش آمدید منو حبه ننه به یک ساغول اکتفا می کند و به سمت بالاترین نقطه پذیرایی حرکت می کند. پشت بندش آنه داخل می شود. رنگ و رویش حسابی باز شده است! مشخص است که بندی به صورت انداخته و آن را از کرک های مزاحم آزاد کرده است و صفای به صورت و ابروهایش داده است. چادری رنگی با زمینه ی توسی که گلهای بنفش و قرمز داخلش پخش و پلاست به سر کرده است. به محض دیدنم. در آغوشم می گیرد و گونه ام را می بوسد و در جواب سلامم می گوید: سلام آنا قوربان. حواسم پرت می شود. پی شخصی دیگر می رود. باورم نمی شود که او هم اکنون در این مجلس حضور داشته باشد. بعد از چند روز پر تنش و استرس زا بلاخره حضورش باعث می شود لبخند هر چند کم رنگ به کنج لبهایم بنشیند و برای لحظه ی از هرچه استرس و دلهره است تهی شوم. نامش را با اشتیاق صدا می زنم:

سارا!

لبخند گله گشادی می زند و قبل از این که بخواهم سفت در آغوشش بکشم نگاهم به شکم ورقلمبیده اش می افتد که زیر آن چادری که به

سر کرده است هم زیادی به چشم می آید و باعث می شود که مراعات  
 حالش را بکنم. آرام به آغوشم می گیرمش و گله مند می گویم: فکر نمی کردم بیای .  
 معترض لب می زند: ناسلامتی خواهرشوهرم آ، مگه میشه نیام!  
 دلتنگ گونه اش را می بوسم دلم برای خودش و آن شکل و شمایل پنگوئنی اش ضعف می  
 رود. چه قدر این روزها به حضورش محتاج  
 بودم. کاش حداقل این چند روز گذشته کنارم بود تا اندکی از تنش هایم را کم می کرد.  
 حبه ننه معترض لب می زند: ولش کن، سر پا نگرش ندار خسته میشه .  
 مطیع حرفش را گوش می دهم و با دست تعارف می کنم که داخل شود.  
 احمد آقا سربه زیر و متین سلامی می دهد و داخل می شود. همینکه  
 پاشا داخل می شود و می بینمش تنم یخ می بندد. نه آن کت و شلوار اتو کشیده ی مشکی اش  
 توجه ام را جلب می کند. نه آن پیراهن آبی  
 آسمانی اش باعث می شود که کمی بهچشمم بیاید. در مقابلم می ایستد.  
 نگاهش به پایین است. با طعنه ی حبه ننه به خود می آیم و دست گل را از او می گیرم. از  
 استرس زیاد نکرده ام حتی سلامش را پاسخ دهم و بخاطر گل ها تشکری کنم!

\* \* \*

نیم ساعتی ازمجلس می گذرد، چای تعارف شده. میهمان ها درحال حال  
 میوه پوست کردن هستند. بحث از آب و هوا چند مورد دیگر به اتمام  
 رسیده است. مراد علی خان تک سرفه ی می کند و گلوی صاف می کند.

خشک و محکم لب می زند: خب اومدنمون اینجامشخصه و معلوم، ولی بازم وظیفه خودم می دونم که رسم و روسومات رو از یاد نبرم.

رو می کند سمت مشتی و گوید: مشتعلپاشای منو به غلامیت قبول می کنی؟  
مشتی مهربان و رئوف پاسخ می دهد: این چه حرفیه خان، منکه مخالفتی ندارم ولی نظر و تصمیم گیرنده اصلی خود ال آی، هرچی اون بگه من پیرو حرف اونم.  
همه ی نگاه ها به سمت من کشیده می شود. سنگینی نگاه ها کاری می کند که از شرم و خجالت خیس آب شوم.

صدای آنه را می شنوم که می گوید: اول بذارین این دوتا جوون قبل از هرچیزی دوکلمو باهم حرف بزنن، اگه سنگی دارن باهم واش کنن بعد نظرشون رو پپرسیم.  
با اشاره ی حبه ننه از جایم بر می خیزم و راه پله ها را در پیش می گیرم و وارد اتاقم می شود صدای پاهای آرامپاشا را پشت سرم می شنوم.  
روی زانو کنار تختم روی زمین می نشینم . از استرس قلبم به حالت ویبره در آمده است.  
پاشا مقابل کنار کمد لباسهایم روی دوزانو می نشیند.

سکوت بینمان حاکم است و من مانده ام که چه بگویم و از چه بگویم و اصلا چه باید بگویم!  
پاشا ساکت است. اندکی می گذرد که خشک و محکم به حرف می آید:

همین اول راهی باید تکلیف چند تا مسئله رو مشخص کنیم .  
گوش تیز کرده ام برای شنیدن حرف ها و خواسته هایش.

-تو می تونی بعد از شنیدنشون مخالفت کنی و جواب آدم های نشسته

اون پایین با خودم، ولی اگه قبولکردی حق نداری حتی یکیشون رو زیر پا بذاری، تاکید می کنم حق نداری!

همین حق نداری گفتنش کافی ست چنان ترس به جانم رخنه کند که آن سرش نا پیدا باشد!

-من نه اهل دوز گلکم، نه بلام و نه اصلا بهش علاقه دارم و پی اش

میرم. هر کی یه معیاری تو زندگیش داره و منم از قاعله اون دسته از آدم ها مستثنی نیستم.

وقتی اسم زنی رفت تو شناسنامه ام دیگه محاله اون اسم از رو شناسنامه ام خط بخوره، این

قضیه فقط وقتی اتفاق میفته که من زنده نباشم. وقتی اسمت رفت تو شناسنامه ام اندازه سر

سوزنی هم فکر اینو نکن که

بخوای از تو اون اسمت رو در بیاری.

حرف هایش هر لحظه ترس و اضطرابم رایبشتر می کند. کمی مکث می

کند و چیزی را می گوید که برای لحظه ی حس میکنم خون جریان شده در رگ هایم یخ می بندد!

-این ازدواج صوری و هر چیز دیگه روبذار کوزه و آبش رو بخور، اگه ازدواجی بین منو تو

اتفاق بیفته بی شک کاملا واقعی و مادام العمری، واقعیه واقعی... زندگی من تئاتر نیست تا من

بخوام واسه اینو اون نقش بازی کنم. اگه قرار باشه زنم باشی من یه زن واقعی می خوام کاملا

واقعی...

هراسان نگاهم را بالا می کشم. نگاهش میخ من است. در آن سیاهی

چشمانش چیزی جز تاریکی نمی بینم.

مانده ام چه بگویم! بچه که نیستم

متوجه منظورش از زن واقعی یعنی چه هست و چه چیز را از من طلب

می کند شوم. چنان از اضطراب اسید معده ام زیاد می شود که حس می کنم هر لحظه امکان

دارد زرد آبه بالا بیاورم. آخر از صبح غیر از غصه و نگرانی هیچ چیز دیگری نخورده ام!

صدای جدی اش را می شنوم و نگاهم همچنان به چشمانش است.

—حالا جواب و تصمیم گیری نهایی با خودته همونطور که گفتم جواب اون بیرونی ها با خودم،

اگه مخالفی یا علی بگو و خلاص کن خودت رو

من همین الان میرم و این خواستگاری رو بهم می زنم.

نگاهش را جدی تر و موشکافانه تر می کند و ادامه می دهد: ولی اگه

موافقی بسمه الله بگو و بدون این راهی که می ریم هیچ رقمه

دوربرگردونی توش نیست، اگرم باشه منخودم با همین دستهام دیوار میکشم براش اونم به

چه بزرگی...خیال برگشت رو از سرت بیرون کن.

این یه اخطار و یه تکلیف واقعی و جدی هستش.

چنان ب هت زده ام که برای لحظه ی نگاهم از نگاهش جدا نمی شود، اصلا سر سوزنی هم

به اینکه پاشا بخواهد چنین شرط و شروطی برایم بگذارد فکر نمی کردم. حس پوچی دارم

حس می کنم. اکنون اصلا برای چه

زنده ام و برای چه باید در اینجا باشم. پاشا چیز نا معقولی از من نخواستہ است. شاید هم اگر جز این را می خواست باید به پاشا بودنش و نقش بازی کردنش شک می کردم. فقط حس می کنم یک موجود اضافی

هستم. حس می کنم من برای این زمین و آدم هایش اضافه و جاگیر هستم!

ذهنم به شدت پر است از اندیشه های پی در پی و گوناگون، این چیزی که پاشا گفت منظورش کاملا به وضوح برایم هویداست. پاشا زن می

خواهد آن هم یک زن واقعی آن هم تا آخر عمر، سرم به حالت انفجار است.

بی شک اگر قبول نکنم جاسم دست بردارم نیست و اگر قبول کنم باید

بشوم زن قانونی و شرعی پاشا آن هم تا آخر عمر!

نگاهش همچنان به چشمانم است. گویی می خواهد از درون آن ها

بخواند که در سرم چه می گذرد.

خیلی عادی و بی روح لب می زند: اگه میخوای فکر کن. هر چند روز که

می خوای فکر کن. ولی حواست به اینکراه بر گشتی نداری وقتی قبول کردی اون وسط مسطاً حتما باشه.

از جایش بر می خیزد. قبل از اینکه بخواید از اتاقم خارج شود. شتاب زده و سریع لب می زنم: قبول.

سر به زیر، با بغضی جا خوش کرده در گلویم از جایم برمی خیزم و می ایستم.

همان قسمت از چادری که گیر دستم است را چنان فشار داده ام که اگر زبانی داشت به حرف می آمد و دهان به گله باز می کرد و می گفت: از

دنیا و آدماش پری، چرا همه رو سر من زبان بسته خالی می کنی؟!

صدای قدم هایش را می شنوم. به سمتم آمده و درست در دو قدمی ام می ایستد.

صدای سرد و بی روحش را می شنوم:

مطمئنی؟! این جواب، جواب اول و آخرته؟

مگر جز این، منه مفلوک روزگار راه دومی هم دارم! همه ی راه ها برایم سیاه است، یک سیاهی مطلق با بیم و هراس و ترسی بی کران... باز این راه کمی به خاکستری نزدیک است هراس دارم، بیم دارم، از ترس هایم

که دیگر نگویم، اضطراب و دلهره ام که دیگر جای خود دارد، ولی با این اوصاف باز برای من، روزنه یست کوچک برای رهایی از مهلکه که در آن گیر افتاده ام.

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم.

گویا رضایت ندارد که گله مند لب می زند: نگام کن.

نگاه پر دردم را بالا می کشم و بهچشمانش خیره می شوم.

چشمانش سیاه است. یک سیاهی مطلق!

بدون حتی یک رگه ای قهوه ای

یا هر رنگ دیگر... چشمانش درست همچو بخت و اقبال من سیاه است و تاریک!

سرد و بی روح می پرسد: مطمئنی؟ با صدای لرزان، آغشته به بغضی جانسوز، خیره در  
چشمانش لب می زنم: بله مطمئنم.

-یعنی قبول می کنی این ازدواج واقعی رو؟

واقعی را با تاکید می گوید. گویا یک هشدار است ...یا یک زنگ خطر...

هر چه که هست به مذاق منه بخت برگشته تلخ می آید و گویا برای او شیرین!

-هوم؟

منتظر جواب است. منتظر اتمام حجت‌هایی ست.

سعی می کنم به خودم مسلط باشم. سعی می کنم مقابل دریای طوفانی

چشمانم سدی بکشم و اجازه ی چکیدن حتی یک قطره از آن، بر روی گونه هایم را ندهم.

چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم. پر می شوم از عطر سرد

پاشا! عطرش هم همچو خودش سرد است و بی روح!

چشمانم را باز می کنم نگاهش قفل چشمانم است. با اطمینان خیره در چشمان منتظرش لب

می زنم: من قبول می کنم این ازدواج واقعی رو، تا آخر عمر هم به اون پایبندم و متعهد.

گویا همین را دوست داشت بشنود که مطمئن و سرد لب می زند: ای والا.

برمی گردد همین که قدم اول را میگذارد می ایستد، بدون این که

برگردد سرد و بی روح، خشک و محکم لب می زند: به زندگی من خوش اومدی... ال آی.



به یکباره تمام موهای تنم سیخ می شود! گوشه‌هایم با شنیدن نامم از زبان پاشا آن هم چنین بی پروا غریب است.

تمام تن و رگ و ریشه ام لز می گیرد و من اکنون تازه پی میبرم که چه چیز را قبول کرده و پی چه چیزهای را به تن له شده از انبار غم هایم باید بکشم! باید کم کم خودم را برای تک تک رسیده هایم از جانب پاشا عادت دهم .

صدایش خنجری می شود درست وسط قلبم:

بریم تا به بزرگترها بگیم تصمیمت چیه.

می رود. من هم مطیع پشت سرش می کشد.

دستم را نگرفته است، ولی

نمی دانم این چه نیروی ست که مرا پشت سر او می کشد.

به محض دیدنمان نگاه ها به سمتمان کشیده می شود. مشتکی نگاهش به

من است و منتظر گرفتن جوابی از من است، سرم را به نشانه تایید تکان می دهم و چشمانم را

باز و بسته می کنم. لبخند روی لب هایش لانه می سازد و من برای لحظه ی فراموش می کنم

که درد چندی قبلم چه بود و مرا در چه حالی انداخته بود!

نمی دانم پاشا به مراد علی خان چه می گوید که مراد علی خان سریع

لب می زند: موبارک اوسون (مبارک باشه).

گویا آنه همین را می خواهد بشنود که کل می کشد و گل از رخس می

شکفد.

بازار تبریک داغ است. آنه به سمتم می آید و سفت در آغوشم می کشد

و پر بغض می گوید: آنا سنه قوربان اوسون)مادر قربون تو بشه) می دونستم که اول آخر

عروس خونه ی خودمی، به دلم برات شده بود.

دستانش را به سمت بالا می کشد و پر بغض می گوید: شوکر آله.

حبه ننه ذکر می گوید. مشتی لبخند بر لب دارد. مراد علی خان سخت و

محکم به پشتی تکیه داده است. احمد آقا سر به زیر کنار مشتی نشسته است. سارا نیشش تا

بناگوشش باز است و خیره منو پاشا ست. آنه دست پشت کمرمان می گذارد و لب می زند:

برین پیش هم بشینید تا خان صیغه محرمیتتون رو بخونه. معصیت داره از این به بعد دیگه

نامحرم

باشین.

با کمی فاصله از هم نزدیک مراد علی خان می نشینم. مراد علی خان

شروع می کند... صیغه خوانده می شود... من قبول می کنم، من می شوم زن پاشا و پاشا زین

پس می شود شوهر من، یک شوهر واقعی... واقعی تر از هر چیز دیگر...

و این محرمیت می شود آغاز یک زندگی، یک زندگی مشترکه واقعیه واقعی!

تصمیمات گرفته می شود. مقدار مهریه تعیین می شود. تاریخ عقد و عروسی همزمان مشخص

می شود.

فقط من و پاشا هستیم که بی حرف کنار هم نشسته ایم. بقیه یا در حال خوردن هستند و یا گپ و گفتمان...

پاشا همچو همیشه ساکت است. نگاهم به دستانش می افتد. انگشت شصتش را درون مشتش فرو کرده است.

اندک زمانی بعد انگشت

شصتش را آزاد می کند و انگشت اشاره اش را با همان انگشت ناخن می کشد آن هم پی در پی ... گویا می خواهد به این روش خود را از چیزی رها کند و تخلیه! نمی دانم دقیقا او در چه حالی ست و به چه می اندیشد، اما من دقیقا کوه عظیمی از دلهره و اضطرابم...

متوجه حضور سارا کنارم می شوم. نگاهم را به چشمانش می دوزم. سعی

می کنم لبخندی به لب بیاورم. پاشا گفته است ازدواج واقعی، پس باید چهره ی خندان به خودم بگیرم ناسلامتی عروس این محفل من هستم و دامادش پاشا!

سارا به محض دیدن لبخندم نفس آسوده ی می کشد و با خیال راحت

آهسته به گونه ی که فقط خودم بشنوم لب می زند: خدا رو شکر که

خوشحالی، برای یه لحظه فکر کردم به این ازدواج راضی نیستی!

سعی می کنم خودم را عادی نشان دهم و به لبخندم عمق ببخشم. نمی

دانم تا چه حد توانسته ام موفق باشم ولی گویا سارا مجاب می شود که لب می زند: خوشبخت باشین. قدر خان داداشم رو بدون یه پارچه آقااست.

اخمی به پیشانی ام می آورم و معترض لب می زنم: پس من چی؟  
 -پیش تو که نمی تونم به خان دادشم بگم قدر ال آی رو بدون! نا  
 سلامتی خواهر شوهرم باید ابهت خودم رو حفظ کنم. وقتی باهاش تنها شدم سفارشت رو  
 بهش می کنم.  
 ضربه ی آهسته به ران پایش می زنم و لب می زنم: نمی خواد از این  
 حاتم بخشی ها بکنی ... دختری خل و چل!  
 سارا چشمک شیطنت واری می زند و می گوید: کمال همنشین بر من اثر کرده خل و چلی رو  
 از خودتون یاد گرفتم استاد!  
 مراد علی خان از جایش برمی خیزد و پشت بند آن بقیه، اجازه حرف  
 زدن را از ما می گیرند و ما هم به تبعیت از بقیه از جا برمی خیزیم.  
 بازار بوسه و تبریک گرم می شود .  
 هرکسی تبریکی می گوید و سپس از خانه خارج می شود پاشا قبل از اینکه بخواهد خارج شود  
 نگاهش را به  
 چشمانم می دوزد و مکث کوتاهی می کند و سپس سرد و خشک لب می زند: خدا حافظ.  
 دیگر از نگاه کردن به چشمانم امتناع نمی ورزد. گویا می خواهد با نگاه کردن به چشمانم عهد  
 و پیمانمان را یاد آوری کند و آن را هی به رخم بکشد!  
 جوابش را با خدا حافظ آهسته ام پاسخ می دهم و راهش را می گیرد و از خانه خارج می شود.

آنه دارد با حبه ننه برنامه فردا را می ریزد، قبل از این که بخواهد از در خارج شود به آغوشم می کشد و با لبخندی نشسته بر کنج لبهایش می گوید: فردا حاضر باش اول صبحی میایم بریم تا آزمایش بدین.

لبخندی به لب می آورم و پاسخ می دهم:

چشم حاضرم.

آنه دستانش را بالا می کشد و خوشحال لب می زند: اوزون همیشه

گولسون ان شاء... صورتت همیشه خندونباشه ان شاء...)

به لبخندم عمق می بخشم تا خاطرش را کامل جمع کنم.

بعد از این که آنه هم از خانه خارج می شود. حبه ننه برای بدرقه کردن پشت سرش می رود.

خارج شدنشان همانا و سیل روان شده ی اشک هایم همانا ... گویا اشک هایم همین تنهایی را

می طلبیدند!

چنان پشت سرهم بر روی گونه هایم سر می خورند که دلم برای بی پناهییشان می سوزد!

چادر از سر می گنم. به سمت ظرف و ظروفات پخش و پلا شده می روم

تا پذیرایی را از وجود آنها خلاصی دهم. ابتدا آن ها را دسته دسته می کنم، همه را کم کم به

سمت آشپز خانه می برم. آخرین دسته را که بر

روی ظرف شویی می گذارم صدای باز وبسته شدن در را می شنوم.

دستپاچه سریع شیر آب را باز می کنم و آبی به صورتم می زنم. حبه ننه نباید مرا این گونه ببیند، وگرنه شروع به ماخذه کردن و جویایی علت می شود!

اندکی ریکا روی اسکاج می ریزم و با عجله شروع می کنم به کف زدن پیش دستی ها...

حبه ننه داخل می شود و مهربان صدایم می زند: ال آی؟

سعی می کنم صدایم را صاف کنم و از لرزشش بکاهم: جانم حبه ننه.

-اونا رو ول کن خودم میشورم برو تو بخواب فردا صنوبر اینا میان خواب نمونی.

-نه میشورم. چیزی نیستن که...

گویا قانع می شود. به کارهای دیگر آشپز خانه می رسد و در همان حال لب می زند: سارا رو

دیدی اصلا فکر نمی کردم بخواد به این زودی بچه

بیاره یکی نیست بهشون بگه چه خبره هول بودین!

همین طور یه ریز دارد از سارا و احمد آقا حرف می زند. گویی آن ها

همان مانده اند که ما برایشان تکلیف تعیین کنیم و آن ها هم به دیده ی منت قبول کنند و

سریع انجامش دهند.

کمی که می گذرد از سارا دست می کشد و به سراغ مراد علی خان می رود.

-دیدى با اون همه دبدبه و کبکبه قبول نکرد عقد و عروسی سوا باشه.

سپس نامم را صدا می زند: ال آی؟ -جانم!

-به نظر تو خوبه اینطوری؟ تو راضی بودی؟

چه می توانم بگویم، اگر راضی هم نباشم باید بگویم راضی ام...

-آره راضیم هرچه زود تر بهتر.

برنگشته هم می دانم که به سمتم برگشته و با اخم هایش برایم خط و نشان می کشد.

-خدا رحم کنه، حیا ندارین که، ریختین تو کوزه و آبشم خوردین! نه

زمان ما که تا حرف ازدواج می شید صدتا رنگ عوض می کردیم و نه به جوونای این دوره

زمنه که اینقدر بی حیا و هول ندا!

سعی می کنم پا پیچش نشوم و بحث را کش ندهم، گاهی در برابر حبه

ننه باید سکوت کرد. چون این را می دانم نعوذو... خدا هم در برابر

زبان چند متری حبه ننه ام کم می آورد.

کارم که به اتمام می رسد. رو به حبه ننه شب بخیری می گویم و از آشپز خانه خارج می شوم.

صوت دلنشن مشتت را می شنوم. عادت هر شبش است، قبل از خواب

دوست دارد قرانی بخواند و تا بقول خودش روحش را جلا دهد. عجیب دلم هوایش را می

کند.

به سمتش می روم. کنارش می نشینم و با تمام وجود گوش می سپارم به تک تک آیه ها...

دست باز می کند. مرا به هم آغوشیش دعوت می کند. مشتاق نزدیکتر

می شوم و سر روی شانه های نحیف و استخوانی اش می گذارم و او هم دستش را از پشتم رد

می کند و روی شانه ام قفل می کند.

آهسته چشمانم را می بندم. پر می شوماز حس های خوب ... و چقدر  
تهی می شوم از هرچه اضطراب و دلهره ست! گویی ماده ی انرژی زایی  
طرزرقم می کند که چنین پر شده ام و قوت قلبم رو به هزار رفته است!  
همین که تمام می کند. بوسه ی بر پیشانی ام می نهاند و مهربان لب می زند: خوشبخت باشی،  
پاشا مرد خوبی، خدا کنه پیشش خوشبخت باشی.

چشمانم را باز می کنم و از ته دل می گویم: هیشکی جز شما مرد خوب  
نیست. برای من جز شما هیشکی خوب نیست!

-نگو شیرین زبون ، الان دیگه باید شوهرت رو بیشتر از هرکسی  
دوست داشته باشی. اون دیگه خدای روی زمین باید برات باشه.

میانه ی حرفش می پریم: برای من هیشکیمشتی خودم همیشه حتی شو  
... هر ... م...

هنوز با این کلمه غریبم. حتی نمی توانم درست و حسابی نام شوهر را به زبان بیاورم وای بر  
روزی که بخوام نام پاشا را صدا بزنم!

همان صدا کنم آقا پاشا از هرچیزی بهتر است. آخر اکثر زنان خانواده ی پدری سارا  
همسرانشان را با پسوند خانم و آقا صدا می زنند، خدا را شکر که حداقل در این یک چیز  
شانس آورده ام. آخر روی صدا زدن نام کوچک پاشا را اصلا ندارم!

مشتی آرام تکانم می دهد: کجای پدر سوخته، می دونی چند بار صدات زدم!



گنگ نگاهش می کنم و می گویم: شرمنده حواسم نبود.

-دشمنت شرمنده ... پاشو برو بخوابگذار منم بخوابم دیر وقته کلی کار برای فردا رو سرم ریخته.

خنده ی شیطنت واری می زنم و می گویم:

ای به چشم مشتت جونم، شما جون بخواه.

مشتت اخمی در هم می کشد و معترض می گوید: باز تو از جونت مایه گذاشتی!

درحالی که عقب عقب از پذیرای خارج می شوم دستانم را به نشانی

اطاعت بالا می برم و می گویم: ای بازم به چشم مشتت جونم. شب خوش

خوب بخوابی، از اول تا آخرش هم خواب جبه ات رو ببینی.

چشمک ریزی می زنم و به سمت اتاقم پا تند می کنم.

لباس راحتی به تن می کنم با تنی خسته و کوفته درون تختم می خزم.

آنقدر خسته ام و ذهنم از اندیشه هایمپر که، اصلا نمی دانم کی خواب

به چشمانم هجوم می آورد و مرا مغلوب خود می کند!

\* \* \*

کش چادرم را را دور سرم می اندازم و کمی جا به جا می کنم تا مقنعه ی زرشکی که بر سر

گذاشتم چینش از بین برود، از کارم که راضی می

شوم دل از آینه می گنم و از اتاقم خارج می شوم.

آنه پایین منتظرم ایستاده، هرچه حبه ننه تعارف زد که داخل بیایید رضایت نداد که نداد!  
 به محض دیدنم، آنه ی همیشه خندان اخمی به صورت می کرد و لب می زند: آنا قوربان چرا  
 این همه تیره برو یه چیز دیگه سرت بکن تا رنگ و روت باز شه، برو قربونت برم.  
 راه آمده را مطیع بر می کردم و شالیبه رنگ آبی آسمانی به سر می  
 گذارم. کارم که به اتمام می رسد، کنارشان باز می کردم. آنه لبخندی می زند و می گوید: این  
 شد یه چیزی آنا قوربان.

بعد از خدا حافظی از خانه خارج می شویم.

کوچه یمان چون تنگ است و بن بست، ماشین نمی تواند داخلش شود.  
 بخاطر همین باید مصافتی را پیاده برویم تا به خیابان اصلی برسیم.

به محض پیچیدن، ماشین پاشا را می بینم. همان شاستی بلندی که آنه آن را قار قارک نامیده  
 است!

همینکه می خواهم در سمت شاگرد را برای آنه بازم کنم آنه معترض

می گوید: منو بکشی اون جلو نمی شینم.

همین پشت می شینم و پاهام

رو هم دراز می کنم. نمی دونم این پسر از بین این همه ماشین، چرا دست گذاشته رو این  
 قار قارک!

لبخندی به این شکایت و گله مندی اش می زنم. همینکه می خواهم در

عقب را باز کنم. پاشا ماشین را از جلو دور می زند و به سمتان می آید.  
به محض دیدنش، خنده ام را جمع می کنم و سر به زیر سلامی می دهم.

جدی و خشک پاسخ می دهد: سلام.

از دست آنه می گیرد و رو به من می گوید.

-تو بشین من خودم کمکش می کنم تا بشینه.

مطیع در جلو را باز می کنم و به سختی خودم را بالا می کشم و می

نشینم. به گمانم پاشا گمان کرده است که همه همچو خودش قد بلند

هستند که به قول آنه از بین آن همماشین درست و حسابی دست گذاشته است روی این  
ماشین!

برای منی که به زور تا سینه های عضلانی پاشا می رسم این ماشین زیادی بزرگ است و یوقور!

نفس عمیقی می کشم، ماشینش هم بوی سرد عطر خودش را می دهد!

اندکی بعد که کمک می کند آنه بنشیند، ماشین را از جلو دور می زند.

به محض نشستن نگاهش را به سمت من برمی گرداند و می گوید:

کمرت رو ببند.

مطیع کاری که از من خواسته را انجام می دهم و سپس ماشین را به حرکت در می آورد.

\* \* \*

دو ساعتی از آمدنمان می گذرد .

آزمایشگاه به شدت شلوغ است و  
 نفسگیر ... آنه حالش خوب نبود. بهفضای درمانگاه حساس است.  
 پاشا به محض دیدن رنگ و روی پریده اش با احمد آقا تماس گرفت و  
 از او خواست تا بیاید و آنه را با خود ببرد.  
 اکنون در سالن انتظار کنار هم نشسته ایم بدون حرف ... شبیه تازه عروس و دامادها هیچ به  
 نظر نمی آیم.  
 رو به رویمان دختر و پسری جوان هستند که از وقتی که پیش رویمان  
 نشسته اند دست در دست هم داده اند و می گویند و می خندند.  
 گویی اصلا در این عالم و در این شلوغی به سر نمی برند. غرق شده اند  
 در عالم هم ... به دور از هر دغدغه ی!  
 نگاهم همچنان روی آن ها است که حس می کنم پاشا دستش را روی  
 پشتی صندلی که من نشسته ام می گذارد .  
 چنان متعجب می شوم از این کارش که از خجالت خیس آب می شوم!  
 نکند نگاه خیره ی من به آن دو را دیده و گمان بد کرده باشد!  
 خدا مرا بکشد ،یکی نیست به من بگوید دختر با عشق و حال این و آن آخر چه کار داری!  
 منشی ناممان را صدا می زند. هنگام برخاستن. چون سالن شلوغ است

پاشا برای اینکه کمکم کند تا راحت تر از بین جمعیت رد شوم دستش را روی شانه ام می گذارد. خشکم می زند.

برای لحظه ی حس می کنم برق سه هزار والتی را من وصل می کنند.  
چنان حال دگرگون می شود که اصلا نمی دانم کی داخل اتاق شده ایم و کی من روی صندلی مخصوص نشسته ام.

به محض دیدن سرنگ رنگ از رخم می پرد

... همیکنه پرستار آن را به

سمتم می آورد، خجالت از پاشا و هر چیز دیگر را می گذارم کناری و رو به پرستار می گویم:  
تو رو خدا یکم آروم بزنین باشه؟

پرستار تک خنده ی می کند و می گوید:

چرا می ترسی دخترم، همسرت

رو نگاه کن اصلا نه به من نگاه کن و نه به سرنگ...

چقدر خوش خیال است این پرستار همسرت ... چقدر واژه ی عجیبی و غریبی ست برایم!

وقتی که می بیند، نگاهم باز به خودش هست و آن سرنگ در دستش،

معارض لب می زند: مگه قرار نبود به همسرت نگاه کنی.

همین را که می گوید، پاشا یک قدم به جلو می آید و آن یکی دستم را

در دستش می گیرد. نگاهم را به آنیبالا می کشم و نگاه خیره اش به خودم را می بینم!  
 چشمانش اندکی از آن سیاهی دیشبش نکاسته است!

همانقدر که نگاهش سرد است و بی روح دستانش گرم است و سوزان...  
 چنان گرم است که دست یخ بسته ام را گرم و از ترس و دلهره ام می کاهد.

من خیره ی چشمان او هستم او خیره ی چشمان من، تی شرت سفیدی  
 که برتن دارد و آن کت تک پوش اسپرت سورمه ی زیادی به او  
 جذابیت بخشیده است. برای لحظه ی جذابیت استایل و نگاه نافذش  
 تمامم را می گیرد و حرارت بدنم به حالت عادی خود بر می گردد و از سرمای که چندی  
 پیش حسش می کردم کاسته می شود.

همینکه پرستار می گوید " آقا لطفا شمایبشینید " تازه متوجه می شوم که من در آن سیاهی  
 سرد چشمان پاشا چنان غرق شده بوده ام که اصلا  
 نفهمیدم کی پرستار کارش را شروع کرده است و کی آن را به اتمام رسانده است!  
 به محض برخاستن پاشا دستم را آهسته رها می کند و خودش در جای من می نشیند .  
 کار پرستار که تمام می شود لبخند به لب رو به هر دویمان می گوید:  
 خوشبخت باشین ان شاء...  
 پاشا همانطور خشک پاسخ می دهد: (چوخ ساغول) خیلی ممنون)  
 ولی من به همان " ساغول " تنها اکتفا می کنم.

پرستار می گوید تا یک ساعت دیگر جواب آزمایشمان آماده است.

قبل از این که بخواهیم از اتاق خارجشویم، پاشا با دست اشاره به چادرم می کند که روی شانه هایم افتاده است و خیلی عادی لب می زند:

چادرت افتاده.

آن قدر ذهنم را درگیر این چیز و آن چیز کرده بودم که اصلا حواسم به چادرم نبوده است. همین که چادرم را درست می کنم از اتاق خارج می شویم. پاشا همچو قبل دستش را روی شانه ام می گذارد.

به سمت ته راهرو می رویم و از درمانگاه خارج می شویم. به محض خارج شدن به سمت ماشین حرکت

می کنیم. به نزدیکی ماشین که می رسیم رو به من می گوید: برو تو ماشین بشین الان میام. مطیع به آن سو می روم. به محض این که می نشینم. قفل مرکزی را می زند و در بسته می شود. متعجب به درهای بسته نگاه می کنم.

بعد از گذر مدت زمانی کوتاه دزد گیر ماشین به صدا در می آید و

پشت بند آن پاشا را می بینم که اشاره می کند در را از داخل برایش باز کنم. به محض باز کردن در، پاشا به بغل می ایستد و می گوید: سویچ و بردار صدای این دزد گیر رو خاموش کن.

نگاهم به جیب شلوارش می افتد. شلوارش کتان است و به نظرم زیادی تنگ است! برای برداشتنش باید حتما دستم را داخل شلوارش بکنم.

سریع دستم را جلو می برم و لیوان یک بار مصرف را از دستش می گیرم. پاشا هاج و واج مرا نگاه می کند. اما من توجه ی به آن نگاهش نمی کنم آخر این لیوان خیلی داغ است .

همینکه پاشا صدای دزدگیر را

خاموش می کند دیگر نمی توانم ساکتبمانم و با ناله می گویم: وای سوختم این خیلی داغه.

پاشا پلاستیک کوچک را روی رانم می گذارد و دست دراز می کند و

لیوان نسکافه را از من می گیرد. ولی مشخص است که در پشت آن نگاه

سردش حسابی برایم خط و نشان می کشد!

خب چه کار باید می کردم رویش را نداشتم دست در جیب شلوارش بکنم .

کمی بعد صدای سردش را می شنوم: یکی از اونا رو باز کن بخوریم .

ابتدا نگاهی به کیک های بسته بندی شده ی درون پلاستیک می اندازم و سپس نگاهی به

دستان پر پاشا... نکند پاشا توقع داشته باشد که من در دهان او این کیک را بگذارم! حاضرم

دستم بسوزد ولی این کار را نکنم!

ابتدا کیک را باز می کنم سپس دستدراز می کنم و لیوان یک بار مصرف را از او می گیرم.

می سوزاند ولی نه به آن شدت قبل ...

پاشا از روی پایم، یکی از آن کیک ها را برمی دارد و شروع می کند به خوردنش. با همان

دهان پر لب می زند: بخور تا ضعف نکردی.



مطیع آن یکی کیک را هم من برمی دارم و شروع می کنم به خوردن همزمان نوشیدنی و کیکم...

چندی بعد پاشا در را می بندد. از جلو ماشین را دور زده و در جایش می نشیند.

اندکی بعد وقتی که نسکافه اش تمام می شود به سمتم خم می شود و من

خودم را به سمت پنجره ماشین می کشم .

مانده ام که چرا این کار را می

کند که بعد از اینکه از زیر پایمپلاستیک را بر می دارد متوجه کارش می شوم.

لیوانش را درون آن می اندازد و همانطور باز نگه می دارد و می گوید:

بنداز اینجا لیوانت رو.

آنقدر گرمی و شیرینی اش به مذاقم خوش آمده بود که اصلا نفهمیدم که آن را تمام کرده

ام!

همان کاری را که از خواسته را می کنم و پاشا پلاستیک را صندلی عقب می گذارد.

صندلی اش را به حالت خوابیده تنظیم می کند و در حالی که دراز می

کشد می گوید: تا جواب آزمایش حاضر شه من یه چرت میزنم، شب اصلا نخوابیدم.

آهسته پاسخ می دهم: باشه.

نگاهم به مقابلم است. نامم را صدا میزند: ال آی؟

هیچ انعطافی در صدایش نیست. نمی دانم شاید هم هست و من نمی

دانم. آخر پاشا همیشه ی خدا خشک است و محکم، با هیچ کسی شوخی  
 ندارد حس می کنم خیلی بیش از حد جدی ست!  
 در همان حال پاسخ می دهم: بله.  
 -تو که با یه هفته بعد عقد و عروسی همزمان مشکلی نداشتی؟  
 اگر بگویم فکم از تعجب باز مانده و چشمانم به اندازه ی یک کاسه گرد شده است بی جا  
 نگفته ام! گمان اینکه پاشا بخواد نظرم را بپرسد را هیچ نمی کردم!  
 الان مانده ام که دقیق ا چه باید بگویم.  
 صدایش را می شنوم: نگفتی!  
 آهسته و سر به زیر لب می زنم: نهمشکلی نداشتم.  
 به رسم عادت می گوید: ای والا.  
 کنجکاو نگاهم را به سمتش می چرخانم .  
 ساق دستش را روی چشمانش  
 گذاشته است و سینه اش آرام بالا و پایین می شود. به محض این که می خواهم نگاهم را  
 بچرخانم. ساق دستش را از روی چشمانش بر می دارد و میچ نگاهم به خوش را می گیرد.  
 در همان حال خیره در چشمانم سرد و خشک لب می زند: سعی کن  
 وقتی از چیزی ناراحت میشی همون لحظه بهم بگو، اعتراضت رو هیچ وقت تو گلوت خفه  
 نکن. بعد ها پشیمونی سراغت میاد. سعی کن حرفت  
 رو بزنی ، نگاه به اخلاق سگیم نکن .

مطمئن باش اگه حرفت حق باشه بی برو برگرد قبولش می کنم.

فکم از تعجب قفل کرده است!

پاشا در جایش می نشید و بعد از اینکه در سمت خودش را باز می کند.

همانطور خشک لب می زند: پیاده شو بریم. فکر کنم دیگه تاحالا آماده شده باشه.

آهسته پیاده می شوم ولی سرم پر شده از یک سوال، آیا این شخص کنار دستی ام پاشاست؟!

\* \* \*

جلوی دفتر خانه پارک می کند و از ماشین پیاده می شود. به محض دور شدن دوباره قفل

مرکزی را می زند. نمی دانم دقیقا دلیلش از این کار

چیست! چه می دانم! پاشا است دیگر از هیچ چیزش نمی شود سر در آورد!

هنوزم که هنوز است فکرم درگیر حرف های چندی پیش پاشاست، نمی

دانم چه بگویم یا چگونه حال اکنونمرا شرح بدهم ولی حس می کنم.

پاشا آن چنان هم که نشان می دهد سرد و خشک نیست! حداقل این را

در این چند ساعتی که با هم تنها بودیم تا حدودی فهمیده ام. گویا پاشا روی دیگری هم دارد

که نمی دانم چرا دوست دارد از دیگران آن را

پنهان کند و خودش را خشک و خشن نشان دهد!

حس می کنم کم کم دارم بودنش کنارم را هضم می کنم نا سلامتی او

اکنون همسرم هست و به قول مشتکی سایه سرم...

ده دقیقه ی می گذرد که قفل مرکزی باز می شود و پشت بند آن پاشا درون ماشین می نشیند. بعد از براه انداختن ماشین خیلی معمولی لب می زند: واسه هفته بعد ،یکشنبه پنج غروبوقت خالی داشتن همون روز و ساعت رو گرفتم. حرفی نمی زنم. ترجیح می دهم سکوت اختیار کنم. بی حرف از شیشه ی ماشین بیرون را نگاه می کنم. اندک زمانی بعد سر کوچه می رسیم. در سمت خودم را باز می کنم و قبل از پیاده شدن آهسته می گویم: خدا حافظ...  
-به سلامت.

در را هنوز کامل نبسته ام که متوجه می شوم ماشین را خاموش می کند. پیاده می شود و ماشین را از جلو دور می زند و به سمتم می آید. هنوز در نیمه باز است که به کنارم می آید و در را آرام می بندد.  
-بریم.

بی حرف کنارش راه می روم. حس می کنم وقتی که کنارش راه می روم، کوتاهی قدم زیادی به چشم می آید! زوج جالبی هستیم. من کوتاه و کمی پر ... پاشا بلند و کمی پر ...

زیاد گنده و پت و پهن نیست یک هیکل مردانه و چهارشانه ولی با عضله های بر آمده و چشم گیر...

آنقدر فکرم را درگیر قد و قامتمان کرده ام که اصلاً نفهمیدم کی به در خانیمان رسیده ایم.  
 کلید را از جیب مانتو ام بر می دارم تا در را باز کنم  
 که صدای خشکش را می شنوم: با من کاری نداری؟  
 گنگ نگاهش می کنم و بعد لب می زنم:

نه ندارم.

—خدا حافظ.

—خدا حافظ.

بی حرف پشتش را می کند و می رود همینکه از خانه خودشان می گذرد و به سمت خیابان می رود. متعجب از دور فقط نگاهش می کنم. یعنی

پاشا آمده بود مرا به خانه برساند و برگردد! من گمان می کردم که حتماً کاری در خانه شان داشته باشد ولی گویا چنین نبوده است. گویا این واقعی بودن این ازدواج برای پاشا خیلی زیادی واقعی ست. هرچه باشد ناموسش شده ام و حواسش به منو دور اطرافم هست. یعنی نگرانم بوده است؟!

با ذهنی پر از حجم اندیشه ها و حدس و گمان هایم، کلید در قفل می اندازم و در را باز می کنم.

آنه را گوشه ی حیاط نشسته بر روی تخت می بینم حبه ننه پشتش به من است و هنوز متوجه حضورم نشده است .

آنه به محض دیدنم با

خوشحالی لب می زند: گه جائم) بیا جونم).

در را بسته و به سمتشان قدم برمی دارم. به نزدیکی شان که می رسم سلامی می دهم و هر دو خندان سلامم را پاسخ می دهند و تبریک می

گویند. در جوابشان با شرم ممنومی می گویم و حبه ننه اشاره می کند در جایش بنشینم.

- بشین برم برات چیزی بیارم بخوری.

قبل از اینکه بخواهد دور شود می گویم: حبه ننه صبحونه خوردم. متعجب

می گوید: هاردا) کجا).

- آقا پاشا به چیزای خرید خوردم سیرم.

حبه ننه سگرمه هایش را در هم می کشد و می گوید: چوخ دانشما) زیاد

حرف نزن) بشین میرم برات به چاییارم بخوری به لقمه هم می گیرم برات میارم.

گفته بودم که حریف این حبه ننه ی من هیچ کسی نمی شود.

تسلیم می شوم و اعتراضی نمی کنم .

نگاهم را به آنه می دوزم هیچ از حال بد چندی پیشش خبری نیست! رنگ و رویش حسابی

باز است و

خنده بر لبهایش نقش بسته است؛ مو شکافانه می پرسم: بهترین آنه؟ متوجه دستپاچگی اش

می شوم. هول زده سریع لب می زند: آره خوبم

البته بد بودما اومدم پیش حبه خوب شدم.

حرفی نمی زنم. قشنگ مشخص است که سعی دارد چیزی را پنهان کند  
ولی چشمانش همه چیز را لو می دهند .

من اگر آنه را نشناسم که نامم ال آی نیست!  
گویا آنه این روزا حسابی خطری شده است و مرموز...

\* \* \*

دو روزی از آن روز می گذرد. در این دو روز پاشا را ندیده ام. دیروز آنه یه سر به دیدنم آمد  
و گفت که فردا شب که امشب باشد شام به خانه شان بروم. گفت پاشا را به دنبالت می فرستم  
که با او بیایی.

آخر یکی نیست به این آنه ی عزیزما بگوید این دو قدم راه چه  
نیازست که پاشا به دنبالم بیاید ولی خب بزرگ است و احترامش  
واجب، اگر ناراضی هم بودم هم نمی توانستم حرفی زده و اعتراضی کنم.  
دم دم های عصر است. حبه ننه صدایم می زند سرم را از در بیرون می  
برم و در همان حال می گویم: بله جبهنه؟

-ال آی جان بیا پایین مهمون داریم.

آقا پاشا اومده.

آن چنان که از پسوند جان پشت بند نامم تعجب می کنم از حضور پاشا در این ساعت از روز  
تعجب نمی کنم.

حبه ننه ی مارا باش. چه تریپ باکلاسی برداشته و چقدر لفظ قلم نامم را صدا زده است. بی شک یقین دارم این ترفند را از این سریال ها و فیلم های سینمایی یاد گرفته است. آخر حبه ننه ی من به شدت عاشق فیلم

هست و سریال، اگر بگویم شاید باورتان نشود ولی حبه ننه ی من حتی با

من فوتبال هم می بیند! در یک کلام حبه ننه ی من کودک درونش به

شدت فعال است و گاهی من با این سن کم نسبت به خودش، کم می

آورم ولی حبه ننه ی من نه!

هر کاری می کنم نمی توانم خنده ام را مهار کنم. می ترسم صدایم پایین برود و گرنه چنان

قهقهه ی می زدم که حبه ننه باز به حرف می آمد و می گفت: دختر زیاد نخند دهنهت گشاد

میشه همونطور میمونه ها، دای

قاپئمزی چالان اولماز)دیگه کسی درمونم نمیزنه).

این حبه ننه ی من چقدر خوش خیال است مگر خواستگار به دهن گشاد

من توجه می کند. خواستگار خواستگار باشد لب و لوچه ی من دومتر هم باشد پاشنه ی در را

از جایش می کند و برای خواستگاری کردن داخل خانه می شود.

افسوس می خورم! کاش هنگامی که حبه ننه نامم را چنین لفظ قلم صدا

می زد پایین بودم تا چهره اش را میدیدم. عجب صحنه ی را از دست

داده ام. یادم باشد در اسرع وقت ازش تقاضا کنم وقتی که کنارش هستم هم مرا چنین صدا

بزند و من از دیدن این صحنه ی نادر بی نصیب نمانم و ندیده از دنیا نروم!



به خود می جنبم. همین الان هاست که حبه ننه بالا بیاید و همان جانم را تبدیل به الفاظ شیرینش بکند و حسابی از خجالتم در آید. به سمت

کدم می روم و از داخل آن شالی بر می دارم و سرم می کنم. چادر

رنگی ام را بر سرم انداخته و از در خارج می شوم. راه پله ها را در پیش می گیرم. به محض اینکه پایین می رسم پاشا را می بینم که کنار مثنی نشسته است. به محض دیدنم اخمی به چهره می آورد و برای لحظه ی از

آن اخمش میترسم. تازه متوجه می شوم که سلام نداده ام. سلام آهسته

ی می گویم و پاشا همچو همیشه سلام را پاسخ می دهد. نه حالش را

می پرسم و نه حالم را می پرسد ولی همچنان باز اخمهایش در رخسار پاجاست. همانگونه پایین پله ها ایستاده ام که مثنی به کنارش اشاره می کند و می گوید: به به ال آیم دا گلدی، گه جیرانم) به به ال آیمم اومد، بیا خوشگلم).

همانکه می خوام به کنارش بروم. حبه ننه از پشت صدایم می زند.

و من باز افسوس می خورم که چرا رویم به آن سمت نبود تا قیافه اش را هنگام صدا کردن ال آیی جان ببینم.

به سمتش برمی گردم. با ابرو اشاره می کند که به سمت آشپزخانه حرکت کنم.

به محض نزدیک شدن. دستم را می گیرد و مرا داخل آشپزخانه می برد.

سگرمه هایش در هم است و اخمی ترسناک بر سیما دارد! در همان حال

با دست اشاره به چادر می کند و پر حرص می گوید: این چیه؟  
همان گوشه از چادر که در دست دارم را بالا می آورم و می گویم: چادر.  
حبه ننه دست به کمر می شود و دهن کج می کند و ادایم را در می آورد و می گوید: چادر.  
سپس سگرمه هایش را در هم تر می کشد و می گوید: مگه کورم، یا  
عقل به سر ندارم تا بفهمم این چادر، منظورم اینه واسه چی سرته؟!  
نگاه گنگی ابتدا به چادر و بعد به حبه ننه می اندازم و می گویم: خب آقا پا...  
قبل از این که بخواهم باقی حرفم را بنم تازه متوجه می شوم منظور آنه چه چیز است و  
بخاطر چه چیز چنین توپش پر شده و دارد آن ها را یکی یکی حواله ام می کند.  
لبخند دندان نمایی میزنم و می گویم:

خب سر کردم دیگه...

-تو غلط کردی سر کردی، الان پاشا با خودش میگه این حبه چی یاد  
این دختر داده! نمی فهمه که این زبون من مو در آورده از بس از چی  
رسمه چی رسم نیست واسه این دختر روضه خوندم...

همین طور به ریز دارد حرف می زند و گله می کند. ولی من باز هم  
افسوس ندیدن همان صحنه را می خورم که چرا را از دست داده ام!  
حسابی که خالی می شود نگاهش را برزخی تر می کند و پر حرص تر

می گوید: « حالا هم پاشو برو یه دامنی پات کن، حالا میخوای پیش مشتی بد نشه، حرمتش رو داشته باشی یه چارقد الکی هم سرت کن و بعد بیا پایین ». «  
همینطور هاج و واج نگاهش می کنم که این بار پر حرص تر می گوید:

« میری یا همین جا خودم سکه ی یه

پولت کنم پیش پاشا ». «

سریع از آشپز خانه خارج شده و به سمت اتاقم می روم. تک تک چیز

های را که ازم حبه ننه خواسته است را انجام می دهم. این را به خوبی می دانم که حبه ننه ی من شوخی با کسی ندارد اگر کاری را بخواهد

انجامش دهد یا وعده اش را داده باشد، بی برو برگرد عملی اش می

کند.

بلویز آستین بلند قهوه ی و دامنی مشکی به تن می کنم و چارقدی گلدار با زمینه ی سبز به سر می کنم و از اتاقم خارج می شوم. قدم اول را که می خواهم بردارم تا از پله ها پایین بروم، خجالت و شرم چنان در برم می گیرد که قالب تهی می کنم. به محض اینکه می خواهم راه آمده را باز گردم حبه ننه لبخند به لب می گوید: « بئده ال آی ده گلدی )اینال آی هم اومد ». «

بالاجبار پایین می روم و به محض رسیدن به پایین پله ها حبه ننه اشاره می کند که به سمت

مشتی بروم. به محض چرخیدن قیافه سرد و بی روح

پاشا را می بینم. از آن اخم چندی قبلش هیچ خبری نیست. نمی خواهم

بگویم میخندد و خوشحال است ولی حس می کنم کمی کیفش کوک شده است و از کاری که حبه ننه مرا مجبور به انجام دادنش کرده گویا خوشش آمده و به مذاقش چسبیده.

به نزدیکیشان میروم و کنار مшти می نشینم.

مشتی از درون سبد میوه سیبی بر می دارد و به سمتم می گیرد. پرسیدن نیازی نیست می دانم که منظورش به این است که برایش پوست بکنم.

آخر مшти از میوه پوست کندن بدش می آید و همیشه این کار را من برایش انجام می دهم آن هم با هزاران عشق...

کارم که به اتمام می رسد. سیب را برش زده مقابل مшти می گذارم و مшти همان پیش دستی را مقابل پاشا می گذارد و لبخند به لب می گوید: « پاشا خان بخور که این سیب خوردن داره ».»

پاشا مردانه تشکری می کند و یک برش را در دست می گیرد و شروع می کند به گاز زدن و جویدنش.

مشتی سیب دیگری را به دستم می دهد.

آن را هم پوست کنده و برش

کرده می گذارم درون پیش دستی و مقابل مشتی می گذارم. پاسخ تشکرش را با لبخند می دهم.

از جایم بر می خیزم. به قصد شستن دستانم به سمت آشپز خانه قدم بر می دارم. سنگینی نگاه پاشا را حس می کنم. درون آشپز خانه که می

شوم نفس حبس شده ام را رها می کنم و به سمت ظرف شویی میروم و

دستانم را می شورم. کارم را تا آن جا که جا دارد لغتش می دهم که

متوجه حضور شخصی درون آشپز خانه می شوم. به محض چرخیدن حبه

ننه را می بینم که به سمت ظرف شویی می آید و بعد از برداشتن سینی و استکانها به سمت سماور می رود. قبل از اینکه بخواهم از آشپز خانه خارج شوم صدایش را می شنوم.

-صبر کن این چای هارم داری میری ببر تعارف کن.

مطیع باشه ی می گویم. سینی به دست از آشپز خانه خارج می شوم. از

گوشه ی چشم متوجه نگاه پاشا به خودم می شوم. ابتدا به مشتی تعارف می کنم و سپس به پاشا...

پاشا استکان و نعلبکی را برمی دارد و در همان حال درحالی که نگاهش

به آن هاست می گوید: «چوخ ساغول»

خیلی ممنون.»

کنار مشتی می نشینم.

بعد از گذشت نیم ساعت، پاشا نگاه می دوزد به مشتی و سرد و خشک

لب می زند: « مشتی اگه اجازه بدی می خواستم ال آی رو بیرم خونه مون » .

مشتی متواضع پاسخ می دهد: « بو نع سوزدو اوغلوم)این چه حرفیه

پسرم) اختیار ال آی دستت خودته » .

پاشا از جایش بر می خیزد و پشت بند آن بقیه...

-بویرون سوزده گدخ شاما)تشریف بیارین شما هم بریم شام.

-اووز آباد) خونتون آباد).

قبل از اینکه بخواهم به سمت اتاقم رفته و لباسی عوض کنم. حبه ننه می گوید: « نمی خواد

بری لباس عوض کنی.

یه چادر سرت کن همین دو قدم راهه دیگه » .

و من هم هیچ پی نمی برم که این هم یک ترفند است و از خواست های منظور داره حبه ننه!

به اتاقم می آیم. چادری برسر می گذارم. مشتی هنوز گوشی ام را از تعمیر کار نگرفته است.

کلید برق اتاقم را خاموش می کنم و به جمع بقیه که در حیاط ایستاده اند می پیوندم .

پاشا یک دستش درون جیب شلوار کتان مشکی اش هست و در دست دیگرش تلفن

همراهش...

چنان ژستی گرفته است که هر که نداند گمان می کند عکاسان برای

عکس انداختن دوره اش کرده اند. کت تک پوش زرشکی با تی شرتی به رنگ مشکی بر تن دارد.

این مدل لباس پوشیدن تیپ همیشگی پاشاست. تنها تغییرشان فقط رنگ هایشان هست. و الا همیشه ی خدا یک تی شرت بر تن دارد و کت تک

اسپرتی هم روی آن می پوشد. شلوارش هم کتان و کفش هایش هم جز

کالج من چیز دیگری در پایش تا کنون ندیده ام. ولی از حق نگذریم.

این تیپ و تشکیلاتش به قد و قامتش به شدت می آید و جذابیتش را بیشتر می کند.

ناسزای می خودم حواله می کنم. کارم به جای رسیده است که از قد و

قامت و شکل و شمایل پاشا نظر می دهم و سخن می گویم.

به نزدیکی شان که می رونم. حبه ننه برایمان در را باز می کند. ابتدا من و سپس پاشا از خانه خارج می شویم .

به محض خدا حافظی کردنمان در

را می بندد و منو پاشا بی حرف به سمت خانه شان قدم برمی داریم.

پاشا کلید انداخته و در را باز میکند، ابتدا منو و سپس خودش داخل می شویم.

نمی دانم چرا ولی حس می کنم پاشا می خواهد حرفی بزند و مستاصل

مانده است آن را بگوید یا نگوید .

از دالان می گذریم. آنه از درون آشپزخانه ما را می بیند و سریع به سمتی می دود. قبل از اینکه بخواهیم از پله ها بالا برویم آنه کاسه به دست به سمتان می آید و خندان می گوید:

«اله اوردا دایانون (همون

جا واستین)».

به محض ایستادنمان، برسرمان نقل می ریزد و خندان می گوید: «

خوشبخت اولاسوز بالالارم) خوشبخت بشین بچه های من».

آغوشش را برایم باز می کند و لبخند به لب خودم را درونش جای می دهد و می گویم: «

سلام آنه».

-سلام آنا قوربان.

از آغوشش جدا می شوم. آنه به سمت پاشا می رود بوسه اش می زند و می گوید: «

خوشبخت اولاسوز) خوشبخت

بشین)».

پاشا با کمی انعطاف که همان کمی را هم فقط در برابر آنه دارد لب می زند: «چوخ ساغول

(خیلی ممنون)».

داخل خانه می شویم. چادر برسر دارم.

برای در آوردنش مستاصلم،



مانده ام چه کار کنم! سنگینی نگاه پاشا را به خودم حس می‌کنم. در همان حال پشت سر آنه به سمت آشپزخانه می‌روم.

اکنون باخیال راحت می‌توانم چادرم را برداشته و به آنه کمک کنم.

گوشه‌ی از زمین چادرم را می‌گذارم.

رو به آنه می‌گویم: « کاری

هست انجام بدم ».

آنه در حالیکه در قابلمه را می‌گذارد می‌گوید: « یوخ(نه) آنا قوربان.

«

با دست اشاره به قابلمه‌ها می‌کند و می‌گوید: « هم کیفته (کوفته)

حاضر دو هم دلما (دلمه) ». (.

چشمانم برق می‌زند و لب‌هایم می‌خندد، خوشحال رو به آنه می‌گویم:

« آنه دلمه درست کردین؟ »

آنه در حالی که به سمت ظرف شویی میرود سبزی که خیس کرده را

آبکشی کند می‌گوید: « بع نمنه (پس چی) » (.

به سمتش می‌روم و از پشت تن گوشتی‌اش را به آغوش می‌کشم و می‌

گویم : « سنه ال آی قوربان اوسون )ال

آی قربونت بشه » .)

-الله المسون ( خدا نكنه.

-آنه بيا اينور خودم اينو ميشورم.

آنه مطيع كنار می كشد. مشغول شستن سبزی ها می شوم.

صدا آنه را با کمی فاصله می شنوم.

-آنا قوربان من ميرم يه نماز حاجت و يه توسل برای يه بنده خدای

بخونم. ظهري تو مسجد خيلي التماس دعا داشت. کارت كه تموم شد

برای پاشا يه چای بریز ببر. خودت كه می دونی پاشا از بیرون كه میاد دوست داره چایش

آماده باشه.

نمی ماند حرفی بزnm. سریع از در سمت حیاط آشپز خانه خارج می شود

و به سمت اتاقش راهش را كج می كند.

می خواستم به او بگویم پاشا چایش را خورده است ولی گویا آنه حسابی عجله داشت كه امان

نداد من حرفی بزnm.

كارم به اتمام می رسد. سبد را در گوشه ی ترین جای ظرف شویی می

گذارم تا آبش برود و سپس به رسم عادت بقچه پیچش كنم.

به محض برگشتن پاشا را در بین چهارچوب در می بینم. هول می شوم و رنگ می بازم. بی حرف فقط خیره ی چشمانم است. نگاه می گیرم و به سمت سماور می روم. پارچه را که روی سبدی که آنه استکانهایش را

درون آن می گذارد را کناری می زنم و یک استکان و نعلبکی از درونش بر میدارم .

مشغول چای ریختن می شوم. ولی همچنان سنگینی نگاه پاشا به خودم

را حس می کنم و زیرش از شرم و خجالت خیس آب شده ام.

کارم که به اتمام می رسد. به سمتش می روم و بدون اینکه نگاهش کنم

استکان را به سمتش می گیرم و می گویم: « بفرمایین » .

صدای خشکش را می شنوم.

-مگه من چند نفرم؟ ... هوم؟

شرمگین می پرسم: « متوجه سوالتون نمی

شم ».

-نگام کن.

بالاجبار سرم را بالا میکشتم. نگاهم در چشمان سیاهش قفل می شود.

سرد و محکم می گوید: « حرفم واضحه » .

خجالت زده می گویم: « آما من متوجه

منظورتون نشدم » .

پاشا کلافه دستی به پشت گردنش می کشد و می گوید: « من یه نفرم

... همینی که جلوت واستادم ... حداقل واسه هرکسی هم شما باشم؛ فکر کنم واسه زن خودم باید تو باشم » ...

شوک عظیمی به قلبم وارد می شود

ابتدا شوک آن " تو " غالب می شود و سپس واژه " زنم " تمامم را در بر می گیرد.

پاشا این ارتباط را واقعی واقعی دانسته است. همانطور که گفته است.

-نگفتی! من چند نفرم؟

شرمگین سرم را به زیر می اندازم و پاسخ می دهم: « یه نفر » ...

دست پاشا زیر چانه ام می نشیند و تنم یخ می بندد. فشاری به چانه ام وارد می کند و مجبورم می کند که سرم را بلند کنم.

همان طور خشک و معمولی لب می زند:

«دیگه وقت اینه که برات، من

تو باشم نه شما ... یاد بگیر از این به بعد منو جمع نبندی! من برای هرکس دیگه که شما باشم دوست دارم واسه زن خودم تو باشم » .

به زحمت زبان در دهان می چرخانم و گویم: «باشه » .

-باشه چی؟

پاشا مصر است! مصر است برای شنیدن آن تو از زبان من ... و من  
چقدر حالم بد است و چه بی اندازه شرم و خجالت دوره ام کرده اند و نفس کم آورده ام.  
بریده بریده با تن صدای آهسته پاسخ می دهم: « باشه ... از این ... به بعد ... تو ... صدا تون  
... یعنی صدات می کنم ».

-ای والا.

عقب گرد می کند. پشت سرش به راه می افتم تا هر جا که نشست این  
استکان چای را مقابلش گذاشته و فلنگ و بسته و در بروم.  
روی زمین می نشیند و به پشتی تکیه دهد. سریع استکان را مقابلش می گذارم، همینکه می  
خواهم برگشته و نقشه ام را عملی کنم، صدایم می زند: « ال آی؟ »  
-بله.

-بشین باهات حرف دارم.

بالاجبار با کمی فاصله رو به رویش می نشینم .

گویا رضایت ندارد که می گوید: « اونجا نشین بیا به پشتی تکیه بده.

«

مطیع با کمی فاصله از او به پشتی تکیه می دهم. در جایش جابجا می شود و به ستم برمی  
گردد. دست چپش را بالای پشتی دراز می کند.

شاید فاصله کف دستش از سرم به یک سانت هم نرسد.

نگاه جدیدش را روی نگاه هراسانمدوزد.

-دوست داری خونه سوا بگیرم؟

-یعنی چی؟

-منظورم اینه دوست داری بعد از عقد و عروسی، اینجا بمونیم یا خونه ی جدا بگیرم بریم اونجا.

گویا پاشا باخواسته هایش امروز قصد جانم را کرده است.

جواب مشخص است. سریع پاسخ می دهم: »

نه اینجا ... بمونیم » ...

-یعنی دوست نداری مستقل زندگی کنیم؟ شرم گین سرم را به زیر می افکنم و پاسخ می دهم : « نه » .

پاشا دوباره انگشت زیر چانه ام می گذارد و سرم را به بالا هدایت می کند .

-وقتی با من حرف می زنی سرت رو پاییننداز. دوست ندارم.

آهسته پاسخ می دهم: « باشه » .

-ای والا.

کمی بعد نگاهش را از چشمانم گریزان می کند. کلافه دستی به پشت

گردنش می کشد. ریش دو میلی متری و سیبل یک سانتی متری دسته موتوریش را دست می کشد.

در علت کارها و حرکاتش مانده ام...!

کمی که آرام می گیرد. نگاهش را به چشمانم دوباره می دوزد. با ابرو به چارقدم اشاره می کند. با کمی انعطاف در صدایش می گوید: « یکم

زیادی بهت میاد ...»

شوک زده می شوم و دستپاچه ... همینکه می خواهم نگاهم را به پایین

بیندازم پاشا جدی لب می زند: « ننداز !»

گنگ نگاهش می کنم که ادامه می دهد: « نگات رو می گم، زمین ننداز

سعی کن از این به بعد به شنیدن بعضی از حرفام عادت کنی .»

کمی مکث می کند. جز به جز صورتم را از نظر می گذراند و خیره

چشمانم ادامه می دهد: « ولی ... بنفش

یه جور دیگه بهت میاد .»

مانده ام چه کار کنم. دنبال سوراخ موشم! دنبال دهان باز کردن زمینم تا مرا به گونه ی

بیلعد...

پاسخی در جواب اظهار نظر هایش ندارم .

اصلا نمی دانم بخندم و

خوشحال باشم؛ یا غمگین و از دستشناراحت باشم!

از شانش خوشم زنگ حیاط به صدا در می آید.

پاشا بی حرف از جایش بر می خیزد و به قصد باز کردنش از حال خارج می شود. نفس حبس شده ام را رها می کنم. حسابی اکسیژن لازم شده ام .

نه خوشحالم و نه ناراحت، حرف هایش بیشتر از این که خوشحالم کند یا ناراحت، شرمگینم کرده و خجول...

آخر کمی زود است این باور کردن و قبول کردن ... هنوز آمادگی شنیدن حرف های محرمانه با پاشا را ندارم! هنوز گوش های سرکشم

گفته های خصوصی و محرمانه اش را پس می زنند. هنوز خود رای

هستند و خود سر ... این گوش های منزیادی هوا برشان داشته است، گویا یک گوشمالی لازم شده اند!

-ال آی؟

نگاهم را بالا می کشم در بین چهار چوب در ایستاده است.

-بله.

-من دارم میرم حجره ،یکی دو ساعت دیگه میام.

می خواهم بگویم خب به من چه چرا به من می گویی! ولی صدای در

سرم هشدار می دهد شوهرت است و تو هم زن آن، به تو خبر ندهد به چه کسی خبر بدهد!

گویا خل شده ام یا روانی این روزها زیادی با خودم حرف می زنم.



-ال آی؟

-بله.

-خواست کجاست؟ میگم چاییم رو با یهقند بده بخورم برم.

#سئوگلیلم

#به\_قلم\_سمیرا\_حسن\_زاده

#پارت ۳۲

از جایم برمی خیزم. استکان چای را در بین دستم می گیرم، کمی سرد شده است. آهسته رو به پاشا می گویم:

«سرد شده، بذارین ... یعنی

بذار آب جوش بریزم کمی سرش ...»

گویا رضایت دارد و حرفی نمی زند. به سمت آشپز خانه می روم. پاشا از آن سمت می آید. بین چهار چوب در می ایستد، نگاهش به من است و تک تک حرکاتم را زیر نظر دارد.

کارم که به اتمام می رسد. به سمتش می روم. نعلبکی را به سمتش می

گیرم و استکان را از داخلش برمیدارد. حبه قند را به دستش می دهم.

در همان حال چایش را می نوشد و تمام کرد استکانش را درون

نعلبکی که در دست دارم می گذارد.

- خدا حافظ.

-خدا حافظ.

نگاهم به پرده ی اتاق آنه می افتد .

تکان آهسته اش از چشمان تیز من دور نمی ماند. گویا آنه هم رفته است در جبهه حبه ننه!

یک تیم دو نفره ساخته ند و تا می توانند گل می زنند و لای می کشند!

من مانده ام تنها، کاش حداقل سارا در این دور و اطراف بود تا اندکی با هم سر این دوتا شیره

می مالیدیم و آتش می سوزانیدیم.

پاشا چند قدم نرفته است که می ایستد.

-آل آی؟

-بله.

دستش را پشت گردنش می کشد و دهان باز می کند چیزی بگوید ولی

در گفتن و نگفتنش گویا تردید دارد!

هرچه دو دوتا چهارتا می کند بی نتیجه می ماند. کمی بعد لب می زند.

-هیچی خدا حافظ.

-خدا حافظ.

در اتاق آنه باز می شود. قامت آنه در حصار آن چادر سفید و مقنعه

حجابی شده اش بین در گاه در اتاق نمایان می شود.

-هارا آنا قوربان)کجا مادر قربان.( پاشا همان های که به من گفته را هم تحویل آنه می دهد و

بعد می رود.

نگاه آنه به من می افتد و می گوید: « بیاز دان گلم یانوا(یکم دیگه میام پیشت )».»  
 به رویش لبخندی می پاشم و می گویم: « به کارت برس آنه غریبه که نیستم غریبی کنم  
 .»

با لبخندی او داخل اتاقش می شود و من داخل آشپز خانه...

\* \* \*

یک ساعتی از آمدن پاشا و مراد علی خان می گذرد.  
 شام را خورده ایم. ظرف ها را شسته ام. چای را هم آورده ام. استکان  
 های چای را برداشته و به سمت آشپزخانه می روم. برای راحت تر شستنشان چادرم را از سر  
 بر می دارم.

حضور شخصی به آشپزخانه را

متوجه می شوم. این را خوب می دانم که مراد علی خان نیست. برای  
 همین بی تفاوت به شستن استکانها ادامه می دهم. صدای پاشا را درست با یک قدم فاصله از  
 خودم می شنوم.

-کارت تموم شد بیا اتاقم باهات کار دارم.

چشمانم از تعجب گرد می شود، همینم مانده است که در حضور مراد علی خان به اتاق  
 شخصی پاشا بروم.

به سمتش برمی گردم.

-مراد علی خان خونه ست.

-خب این چه ربطی داره!؟

سرم به زیر و خجول می گویم: « آخه خوییت نداره کنار اون من بیا اتاقتون » .

پاشا دوباره دست زیر چانم می گذارد و معترض می گوید: « اولاً که

اونجا فعلاً به صاحب داره و اونم منم، در ثانی زنی و باهات کار دارم.

«

مانده ام چگونه حرفم را بزنی! با عجز می گویم: « آخه ... آخه اومدن

من به اتاقت ... خوییت نداره » .

چشمان پاشا گرد می شود و می گوید:

«ال آی کارت تموم شد بیا

اتاقم، واسه اینکه بیایی اتاقم باید برم از خان اجازه بگیرم. خود خان در جریان میگویم بیا به

حرف فقط در جوابم بگو اونم باشه » .

در مانده لب می زنی: «باشه » .

پاشا از در آشپزخانه خارج می شود و به سمت اتاقتش راهش را کج می کند.

کارم تمام می شود. ده دقیقه از رفتن پاشا گذشته است، وسط آشپزخانه بی تکلیف ایستاده ام.

آمدگی ندارم .

نکند پاشا بخواهد در آن اتاق چیز  
 های دیگری از من طلب کند! اگر کرد من چه باید بکنم، مطیع باشم یا سر کش؟! پاک عقلم  
 را از دست داده ام ... عقل درست و درمانی برای  
 فکر کردن ندارم ... چشمم به در اتاق پاشا می افتد. در بین در گاه در اتاقش ایستاده است.  
 کمی بعد پرحرص داخل می شود و در اتاقش را  
 بهم می کوبد. گویا راه دیگری ندارم .  
 کنون چگونه اخم و تخمش را جمع و جورش کنم!  
 چادر به سر از آشپزخانه خارج می شوم .  
 حداقل وقتی مراد علی خان  
 خانه است باخیال راحت می توانم این چادر را همه جا در سرم داشته باشم.  
 به پشت در اتاق پاشا رسیده ام. برای در زدن تردید دارم. دل را به دریا  
 زده و چند ضربه به در اتاقش می زنم .  
 صدای جدیش را میشنوم: « بیا  
 تو .»  
 دستگیره در را پایین کشیده و داخل می شوم در را پشت سر نمی بندم.  
 پاشا رو به روی میز کارش ایستاده و به آن تکیه داده است.

آنقدر درگیر ذهنی دارم که به اتاق و وسایل هایش هیچ توجه نکنم. با دو قدم فاصله از در می ایستم. نگاه پاشا به در باز اتاقش است. اخم عمیقی بر صورت دارد. از روی میز کارش پلاستیکی بر می دارد و به

سمتم می آید. در یک قدمی ام می ایستد و آن پلاستیک را به سمتم می گیرد.

متعجب می پرسم: «این چیه؟!»

پاشا با طعنه لب می زند: «اگه زحمت باز کردنش رو بکشی می فهمی.»

پلاستیک را از دستش می گیرم و به محض دیدن جعبه درونش لبخند

خودکار وار روی لبهایم می نشیند. با ذوق و اشتیاق می پرسم: «این

گوشی؟» -

اهوم.

-برای من خریدین، خریدی؟

-اهوم.

-دستتون ... دستت درد نکنه.

گویا اخم هایش، همین ذوق مرا می خواستند ببیند تا زحمتی به خود داده و باز شوند!

پاشا خیلی معمولی لب می زند: «نیازت میشه. بیشتر از تو نیاز خودم

میشه.»

متوجه منظورش نمی شدم : «یعنی چی

حالا؟» -

هیچی.

پاشا هم به تازگی تریپ چند پهلو حرف زدن را برداشته است .یکی

نیست به او بگوید مرد حسابی حرفت را رک و پوست کنده بگو هم

خودت را خلاص کن هم دیگران را...

بی خیال پاشا می شوم و چشم می دوزم به جعبه در دستم...

دوست دارم هم اکنون در آن را باز کنم. آخر این عکس سیب گاز

خورده یکم زیادی برایم دهن کجی می کند!

نگاه من به جعبه است و نگاه پاشا به من...

کمی بعد لب می زنم: «میشه برم؟»

پاشا سری به نشانه ی تایید تکان می دهد. از اتاق خارج می شوم و به سمت پذیرای قدم برمی

دارم. پاشا با کمی فاصله پشت سرم می آید .

به محض داخل شدن. نگاه آنه به من و پلاستیک دستم می افتد. لبخند به لب می گوید:

«موبارکون اوسون)مبارکت

باشه».)

گویا همه خبر داشته اند جز خودم ...

تشکری می کنم. به سمتش رفته و کنارش می نشینم.

آنه جعبه ی کوچکی که کنار دسته خان قرار دارد را بر می دارد و به دستم می دهد، متعجب می پرسم: « آنه

این دیگه چیه؟ »

-خان برای پاگشای برات خریده خودت باز کن ببینش.

از خان تشکری می کنم و سریع جعبه را باز می کنم. یک گردنبند با زنجیری دراز و کلفت با پلاکی درشت ...

یکم زیادی گران قیمت و چشم

گیر به نظر می آید. بجای خان آنه را بغل می کنم. بعد از بوسیدنش دوباره تشکری می کنم و جعبه ی گردنبند را درون پلاستیک قرار می دهم.

نگاهم به جعبه ی گوشه ام می افتد، مشتاق برمی دارمش و بازش می

کنم. گوشه را از درونش برمی دارم .

روشنش می کنم و در دلم این گوشه گران قیمت را با آن گوشه چینی خودم مقایسه می کنم، هزاری باهم فرقتان است!

صدای زنگش در می آید و پشت بند آن آیکون پیام ظاهر می شود. گویا سیم کارت هم دارد!

پیام را باز می کنم و شروع به خواندنش می کنم: «

کم کم باید یاد بگیری یه جور دیگه هم تشکر کنی. یکم صمیمی تر...



« چشمانم از تعجب گرد می شود. درست است که نامی نیفتاده و فقط شماره تلفن فرستنده بالای پیام حک شده است؛ ولی این فرستنده جز پاشا کس دیگری نمی تواند باشد .

خواسته ی که داشته است بجا و حقیقی تر از هر چیز دیگریست. درست همان گونه که گفته است...

فقط مشکل از من است که نگاهم همچنان به شوهرم، برادر شوهرانه ست، نه شوهرانه!

کمی بعد رو به آنه می گویم: « آنه

اگه اجازه بدین من دیگه برم » .

-بو نع سوز دو گتِ الله آمانن دا) این چه حرفیه برو به امان خدا.(

از جایم بر می خیزم و به سمت آشپز خانه می روم. چادر رنگی آنه را با چادر مشکی خودم عوض می کنم.

پاشا جلو تر از من پایین پله ها ایستاده است. از آنه و مراد علی خان خدا حافظی می کنم. آنه دیگر برای بدرقه کردن تا جلوی در نمی آید، گویا از قصد می خواهد مرا با پاشا مدام تنها بگذارد!

قبل از این که بخوام چفت در را بکشم، پاشا صدایم می زند: « ال

آی؟ »

-بله.

-برگرد.

به سمتش برمی گزدم یک قدم از هم فاصله داریم .

نور حیاط به این تاریکی دالان غالب شده است و اندکی به آن نور بخشیده است.

پاشا در را برایم باز می کند. از خدا خواسته به سرعت خارج می شوم و راه خانه را در پیش

می گیرم. به مقابل در خانه که می رسم قبل از اینکه

بخوادم زنگ اف اف را فشار دهم پاشا صدایم می زند: «ال آی؟»

-بله.

-نگام کن. چند بار بگم دوست ندارم وقتی باهات حرف می زنم اینور و اونور و بینی؟

نگاهم را به چشمان جدیش می دوزم. -سعی کن گوشیت رو همیشه کنار خودت داشته باشی

ش. نذار باتریش

به ته برسه بعد شارژش کنی! قبل خاموش شدنش حتما شارژش کن.

اگه جای هم خواستی بری قبلش یه زنگ بهم بزن پیام ببرمت.

مطیع لب می زنم: «باشه» .

-ای والا.

با ابرو به آیفون اشاره می کند و می گوید: «حالا می تونی زنگ اف اف

رو بزنی» .

دکمه ی اف اف را می فشارم. در بدون اینکه گوشی برداشته شده و  
سوالی پرسیده شود که چه کسی هستم با صدای تیکی باز می شود. قبل  
از اینکه بخواهم داخل شوم رو به پاشا لب می زنم: «خدا حافظ»  
پلاستیک دستم را بالا می آورم و ادا مهمی دهم: «بابت اینم ممنون،  
راضی به زحمتتون، زحمت نبودم»

پاشا قاطع پاسخ می دهد: «زحمتی نیست. نیازی به تشکر هم نیست.  
دیگه برو تو خدا حافظ»  
-خدا حافظ.

داخل شده و در را پشت سرم می بندم.  
حبه ننه بالای پله ها منتظرم ایستاده است. به سمتش می روم. به محض رسیدن چنان در  
آغوشش سفت مرا می فشارد که آخم را در می آورد!  
-حبه ننه ولم کن. چه خبره؟ فقط چند ساعته که منو ندیدین!  
به محض رها شدن با حرص لب می زند:

«سَفيون قیزی، گت

ایچریه) دختری نادون برو تو».

این الفاظ شیرین یعنی دلم برایت حسابی تنگ شده است.

این حبه ننه ی من به شدت غد است و یه دنده، از قضا کمی هم مغرور تشریف دارد. طریقه ی بروز احساساتش کمی منحصر به فرد و مختص شخصیت خود اوست. داخل خانه می شوم. مثنی طبق روال هر شب صدای صوتش خانه را در بر گرفته است. سلامم را با سر پاسخ می دهد و به سمت اتاقم می روم. حبه ننه پشت سرم به راه افتاده است. به محض داخل شدن می پرسد:

«نع خَبر، خُوش گِجدی؟ (چه خبر، خوش

گذشت؟)»

در حالی که چادرم را تا می زنم باشیطنت پاسخ می دهم: «الان به

نظرتون چی بگم؟ بگم خوش گذشت یه حرفی می شنوم و بگم بد

گذشت بازم یه حرف دیگه می شنوم.»

حبه ننه صورتش را مچاله می کند و می گوید: «چُوخ دانئشما دوزون د (زیاد حرف نزن

راستش و بگو)». (شانه ی می اندازم و پاسخ می دهم:

«حسابی خوش گذشت حبه ننه.»

حایا سئز (بی حیا).

خنده ی می کنم و سپس کمی از اتفاقات امشب برایش حرف می زنم

البته به جز حرفهای محرمانه ی پاشا ...

هدیه های دریافتی ام را نشانش می دهم. حبه ننه به محض دیدن

گردنبند چشمانش برق می زند. از من بیشتر او ذوق می کند! ولی برای من آن گوشی درون

جعبه ،یکم زیادی کیفم را کوک می کند و ذوق و

اشتیاقم را به بازی می گیرد. طوری که دوست دارم تا خود صبح پایش

نشسته و زیر و بمش را در بیاورم و به هر سوارخ و سمبه اش سرک بکشم!

حبه ننه کمی بعد که حسابی تخلیه اطلاعاتی ام داده است رضایت می دهد و می رود.

لباس راحتی بر تن می کنم، موهایم را شانه ی زده و بعد از بافتنشان گوشی به دست درون

تختم می خزم.

به تک تک برنامه هایش سرک می کشم. آن چنان که از هدیه ی پاشا

ذوق زده ام از هدیه مراد علی خانمیستم!

در حال سرک کشی هستم که پیامی به دستم می رسد.

-بیداری؟

شروع به تایپ کردن می کنم: « بله » .

-چرا نخوابیدی؟

خنده ی می کنم و تایپ می کنم: « می

خواستم بخوابم ».

-کجای؟

دوست دارم بگویم کجا می خواستی باشم ولی ادب حکم می کند چیز دیگری بنویسم.

-اتاق خودم.

-فردا غروب حاضر باش.

هرچه می کنم نمی توانم کنجاویم را کناری بگذارم و سریع تایپ می

کنم: « برای چی؟ »

-بریم خرید.

متعجب می پرسم: « خرید چی؟ »

-همه ی زن و شوهر ها قبل از عروسی شون واسه چی میرن خرید؟

اهومی می گویم و سریع برایش تایپ می کنم: « خرید های عروس

منظورتونه؟ »

-باز منو جمع بستی!

سریع تایپ می کنم: « ببخشید ».

-فردا غروب قبل از اینکه پیام بهت زنگ میزنم.

مطیع تایپ می کنم: « باشه » .

پیامی دیگر دستم نمی رسد. احساس خستگی می کنم، سرک کشی را

برای فردا می گذارم و گوشه را کنارمیگذارم و چشمانم را می بندم.

سعی می کنم که بخوابم. ولی فایده ندارد یک چیز حسابی فکرم را

درگیر کرده است! آخر قصه ی منو پاشا کجاست؟

پاشا گفت اول آخر خودمم، گویا کم کم باید با خودم کنار بیایم و سعی کنم پاشا را به گونه

ی دیگر هم نگاه کنم. آن قدر به این مسئله و چه کار کنم، چه کار نکنم فکر می کنم که اصلا

نمی دانم کی اسیر هم

آغوشی خواب می شوم و استراحت و سکون مرا در بر خود می گیرد!

\* \* \*

در جایم می نشینم. تکانی به خودم می دهم. به محض دیدن هدیه ی

دیشبم، ذوق زده آن را برداشته و بوسه ی از اشتیاق به صفحه نمایشش

می زنم.

به محض روشن کردن، آیکن پیام حسابی برایم چشمک می زند! به

محض باز کردنش توجه ام به چهارتا پیام جلب می شود.

شروع به خواندن اولی می کنم.

« -سلام، خوبی؟ »

نگاهی به ساعت ارسالش می کنم نه صبح!  
یعنی دوساعت پیش ... باقی را می خوانم.

« -بیدار نیستی !»

« -هر وقت بیدار شدی یه زنگ بهم بزن

«.

« -حتما زنگ بزن، تاکید می کنم حتما

«.

معلوم نیست پاشا کله سحری برای چهپیام فرستاده است! یاد تاکیدش می افتم و یاد عهد و قول و قراری که با خودم گذاشته ام می افتم...

کم کم باید با پاشا را ببایم ... نا سلامتی اکنون پاشا از هر محرمی محرم تر باید باشد برایم...

مطیع شماره اش را می گیرم. بعد از خوردن چند بوق صدای جدیش درون گوشی می پیچد:

« الو ...»

سعی می کنم خودم را نبازم: « الو ...»

سلام « ...»

-سلام خوبی؟



-خوبم...

به زحمت ادامه می دهم: « تو خوب ...

بی ؟ »

مشخص است که حسابی تعجب کرده است!

با کمی انعطاف لب می زند: « ای والا

... منم خوبم. صبح زنگ زدم خواب بودی؟ »

شرمگین لب می زند: « بله خواب بودم »

-مگه دیشب کی خوابیدی؟

-دیر.

-برای چی؟

خجول پاسخ می دهم: « همین طوری ...»

گویا قانع می شود و دیگر سوال پیچم نمی کند.

-زنگ زده بودم نظرت رو بپرسم.

-برای چی؟

-رنگ آبی دوست داری یا قرمز؟

دوست دارم پرسم: «برای چی می پرسی» ولی روی پرسیدنش را ندارم.

آهسته پاسخ می دهم: «قرمز ...»

-ای والا ... چیزی خوردی؟

-نه هنوز.

-پاشو یه دست آب به سر و صورتت بزن، خواب از سرت پیره .یه

چیزی هم بخور تا ضعف نکردی! به احتمال خیلی زیاد یک ساعت دیگه پیام دنبالت...

متعجب می پرسم: «برای چی؟!»

-میخوام کارهای خریدمون همین امروز تموم شه. غروب بریم نمی

رسیم به خریدن همه چیزها، یه سفر بی برنامه ی دو روز برام پیش

اومده که رفتنم خیلی ضروریه، باید قبل عروسی حتما برم.

-آهان.

-آهان نه باشه.

شرمگین لب می زنم: «باشه» ...

-ای والا ... ایشون یوخ؟( کاری نداری؟) -یوخ)نه.

-پس تا یه ساعت دیگه حاضر باش.

-باشه.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

\* \* \*

زنگ حیاط به صدا در می آید. از روی تختی که در گوشه ی حیاط داریم، بر می خیزم. روبه حبه ننه گله مند لب می زنم: «خب چی می شد می

اومدین؟!»

-شما دوتا جوون هستین، شاید خواستین تا شب راه برین و این دکون

اون دکون سر بزنین، تکلیف منه پیرزن یا صنوبر با این پادرد چیه؟!

ساراهم که نمی تونه زیاد راه بره ...

برو ولی حواست به خرجی که می

کنی باشه، در حد براش چیزی بخر زیاد نخر.»

لبخندی به حبه ننه و سیاست زنانه اش می زنم و به سمت در می روم.

به محض باز کردن در، قامت پاشا را پوشیده شده در کتی قهوه ای و

شلوار و تی شرتی به رنگ نسکافه ای پشت در می بینم.

-سلام.

-سلام.

نگاهش را به حبه ننه می دوزد و لب می زند: «سلام حبه ننه.»

-سلام اُوغُلوم، بُویر او (سلام پسرم بفرما خونه).

-چوخ ساغول ان شاء... آیری زامان) خیلی ممنون ان شاء... زمان  
دیگه).

-هر جور راحتی.

پاشا رو به من می گوید: « بریم »

سپس رو به حبه ننه می گوید: « با

اجازتون » ...

-الله آمانن دا بو نع سوز) به امان خدا این چه حرفیه).

از حبه ننه خداحافظی می کنیم و به سمت سر کوچه می رویم .

سوار ماشین شده ایم. هر دو ساکت هستیم .

سکوت من از نداشتن حرف است و سکوت پاشا مشکوک! حس می کنم

پاشا تمرکزی در رانندگی اش ندارد .

مشخص است که چیزی افکارش را

درگیر خود کرده است. اما چه چیز است و چرا فکرش درگیر آن است الله و اعلم...

صدای زنگ تلفن همراه اش به صدا در میآید. نگاهی به صفحه نمایش

آن می کند. بعد از راهنما ماشین را به بغل می زند. پیاده می شود. قفل مرکزی را دوباره می فشارد و در ها بسته می شود. کمی از ماشین دور می شود. از شکل و شمایلش مشخص است که شخص پشت تلفن حسابی

روی اعصابش یورتمه رفته است! باحرص لگدی به سنگ زیر پایش می زند و آن را به کناری پرت می کند .

دستانش به حالت های مختلف در حال حرکت است. گویا حسابی آمپر چسبانده است! آخر خیلی ترسناک شده است. ده دقیقه ی بعد گوشی را قطع می کند. چند بار پیاپی دست پشت گردنش می کشد. نگاهش را روی نگاه هراسانم قفل می کند. چند بار نفس عمیقی می کشد و کمی بعد سوار ماشین می شود.

چنان ترسیده ام که هیچ واکنشی از خود نشان نمی دهم چه بسا بخواهم جویای حالش باشم... ماشین را به حرکت در می آورد. اندکی بعد دستش را دراز کرده و دست یخ کرده ام را در دست گرم و پر حرارتش می گیرد. نگاهم می کند ولی من جرات نگاه کردن به او را در خودم هیچ سراغ ندارم!

\* \* \*

ساعاتی می شود که به) اوستی اورتی( بازار آمده ایم. تعداد بیشتری از خرید هایمان را خریداری کرده ایم.

با تمام اصرار هایم پاشا خرید آن چنانی نکرده و گفت همه چیز دارد.

ولی حسابی برای من سنگ تمام گذاشته است. از هر چیزی به یک دست

قانع نشده و چند دست برایم خریدهاست.

از لوازم آرایشی گرفته که بعضی هایشان را حتی طرز استفاده کردنشان را هم بلد نیستم  
برایم خرید است تا پوشاک و مانتو و مابقی اقلام...

ظاهرش آرام است. از آن حجم عظیم اعصابانیت چندی قبلش خبری

نیست ... گویا فقط دست مرا می خواست دربر دستش بگیرد تا آرامش به او روی آورد!

حسابی گشنه ام شده است. ولی پاشا دست از خرید نمی کشد. تعارف و

مابقی چیزها را کناری می گذارم و آهسته صدایش می زنم: « آقا

پاشا؟ »

پاشا نگاهش را از ویتترین کیف فروشی می گیرد و به من می بخشد.

-بله.

سر به زیر می گویم: « میشه بریم

خونه؟ »

در حالی که با انگشت اشاره سرم را بالا هدایت می دهد، می پرسد: «

چرا خسته شدی؟ »

مظلوم خیره در نگاهش لب می زنم: «

نه گشنه ام شده »...»

زیر لب چیزی می گوید ولی چون آهسته گفته است من نمی شنومش!  
دستش را روی شانه ام می گذارد و از بین جمعیت سعی می کند با عجله عبورم دهد.  
به سمت ماشین می رویم. پاشا پلاستیک ها را داخل ماشین می گذارد.  
گرچه یک بار آمده و بارمان را سبک کرده بودیم ولی بازهم پلاستیک های دستش به هفت  
تایی می رسید.

رو به من می گوید: « بشین » .

صدای غارو قور شکم حسابی در آمده است! و من چه بی اندازه  
خوشحال هستم که پاشاز من دور شده است و آن را نشنیده است...  
اگر می شنید حسابی آبرو ریزی می شد برایم...  
به محض نشستن کمر بند را می بندم .  
گویا پاشا به رعایت این قانون خیلی حساس است.  
بعد از راه افتادن، کمی بعد باز هم دستم در تصرف دستش در می آید .  
اندکی بعد پاشا به بغل می زند و رو به من با کمی انعطاف لب می زند:

» پیاده شو » .

مطیع پیاده می شوم، نخستین چیزی که توجه ام را به خود جلب می کند نوشته ی روشن و  
خاموش شده ی کبابی حاج رضاست...

پاشا ماشین را از جلو دور می زند و به نزدیکی ام می آید: « بریم ».

لبخند خودکار وار روی لبهایم می نشیند. پاشا ابتدا تعجب می کند و سپس با انعطاف لب می زند: « اگه می دونستم با یه کباب این قدر

خوشحال می شی بجای اون همه خرید، همون اول کاری ده تا سیخ کباب برات می خریدم تا تو تا شب همین طور بخندی » ...

خجالت زده لبخندم را جمع می کنم که پاشا معترض لب می زند: « اینو

نگفتم که خندت رو جمع کنی گفتم تابدونی برام مهمه که روی لبهات خنده رو بیشتر از هرچیز دیگه ببینم » ...

گر می گیرم از حرف هایش ... حرف هایش ساده ست. بدون ذره ی

پیچیدگی و آب و تاب، ولی نمی دانم چرا درست کنج دلم جا می شوند و باعث می شوند کنون حس خوبی از بودن در کنارش داشته باشم!

به سمت کبابی می رویم. به محض داخل شدن پاشا اشاره به گوشه ی

ترین میز می کند و خیلی معمولی می گوید: « برو اونجا بشین ».

مطیع به آن سمتی که اشاره کرده است می روم. روی یکی از صندلی ها

می نشینم. کمی بعد پاشا به سمتم می آید.

-اونجا نشین زیادی جلوی دیدی اینوربشین...



بی حرف از جایم بر می خیزم و روی همان صندلی که گفته است می نشینم.

خودش هم درست رو به روی من، در جای قبلی ام می نشیند.

حرفی نمی زنم، حرفی نمی زند ... ولی نگاهش هر چند یک بار روی رخ

بی حالم است. آخر حسابی گشنه شده ام و رنگ از رخم پریده...

کمی بعد گارسون سفارشات پاشا را می آورد. من فقط نگاهم به این

تعداد بی شمار کبابی هست که پیش رویم قرار گرفته است.

گارسون که می رود، رو به پاشا متعجب می پرسم: « آقا پاشا چرا

اینقدر زیاد سفارش دادی؟ »

پاشا پاسخ سوالم را نمی دهد ولی چیزیرا می گوید که برای لحظه ی

قلبم از این توجه اش به تپش می افتد...

-اون جا جات خوبه هیچ کسی هم تو رو نمی بینه هرچقدر و هر طور که

دوست داری بخور تا رنگ به روت زودتر برگردد...

وقتی پاشا می بیند من حرکتی نمی کنم .

متعجب می پرسد: « نمی

خوری؟ »

بی حرف شروع می کنم به خوردن...

پاشا برای راحت تر شدن من سریع نگاه از من می گیرد و من چقدر  
ممنون این حرکت آقا منشانه اش می شوم .

وقتی که حسابی سیر می شوم، رو به پاشا قدردان لب می زنم: « آقا  
پاشا، دستت درد نکنه » .

پاشا خیره در چشمانم لب می زند: « سعی کن وقتی باهم تنها هستیم، اون آقای قبل اسمم  
رو حذف کنی » ...

خجالت کشیده ام، شرم غالبم شده است ولی خواسته ی دیشب پاشا  
اینکه سرم را پایین نیندازم حسابی در گوشم زنگ می خورد!  
پاشا منتظر است، منتظر شنیدن یک باشه از زبان من...

آهسته لب می زنم: «باشه » .

-ای والا.

با دست اشاره به ظرف پیش رویم می کند و می گوید: « جوری مظلوم

گفتی گشمنه من گفتم الان همه رو می خوری، فقط دوتا سیخ »!

در حالی که شال کرمی رنگم را در سرمصاف و صوفش می کنم پاسخ

می دهم: « همین قدر دیگه جا داشتم » ...

-یاخچی عیبی یوخ) باشه عیبی نداره.

\* \* \*

شب شده است و در مسیر برگشت به خانه هستیم. تا خانه چندان فاصله ی نداریم.

با عجله ی که پاشا داشت همه ی خریدهایمان را همین امروز کردیم.

حتی سری به ( قیزیلچلار بازاری ( زدیم و پاشا از آن جا برایم یک سرویس زیبا و گران قیمت خرید .

من دوست داشتم سفیدش را بخریم ولی پاشا قانعم کرد که طلا باید برق بزند و خودش را نشان دهد. می گفت طلا سفید دوست ندارد ... من

هم مطیع حرفش را قبول کردم.

سر کوچه رسیدن همانا و دوباره گوشی پاشا زنگ خوردن همانا، نگاهش

را به صفحه نمایش گوشی اش دوخت ...

حسابی اخم هایش در هم

پیچیده و جدالی مهیب درونشان برپا شد .

پاشا بدون این که تماس را برقرار کند نگاهی به من کرد و گفت: »

پیاده شو . »

گوشی اش همین طور به ریز زنگ می خورد و شخص پشت تلفن گویا قصد قطع کردن نداشت!

ماشین را از جلو دور زد و به کنار آمد. به کوچه اشاره زد و گفت: «خودم بعدا خریدها رو می برم خونه.

بریم.»

پاشا قفل دزدگیر را فشرد و کنار همبه سمت خانه حرکت کردیم.

نزدیکی در خانه مراد علی خان که رسیدیم با کمی فاصله از در خانه شان تپه ی کوچکی از ماسه دیدم!

نگاه متعجبم را به پاشا دوختم و گفتم: «اینا چیه؟»

پاشا خیلی معمولی لب زد: «پیمانکار آوردم کنترات گرفته که سه

روزه یکم از حیاط رو به اتاقمون اضافه کنه و سرویس درست کنه.»

اگر بگویم از تعجب دهانم باز ماند دروغ نگفته ام. پاشا تا کجاها را فکر کرده بود!

واژه ی اتاقمون در گوشم به شدت زنگ می خورد و دلهره را برایم ارمغان می آورد...

به نزدیکی در خانه مشتی که رسیدیم.

پاشا صبرش لبریز شد و عصبی

گوشی اش را پاسخ داد: «چند دقیقه دیگه خودم زنگ می زنم. وقتی

جواب نمی دم، اون بی صاحب قطع کن حتما دلیلی داره جواب ندادنم.

«

از کنجکاوای هلاک شده ام. خشمش ولی بیشتر حساب کار را دستم داده

است. آخر شکل شمایلش وقتی که عصبی ست، یکم زیادی ترسناک شده است!

تماس را قطع می کند. چند نفس عمیق می کشد و دستش را پیاپی پشت

گردنش می کشد. کمی که آرام می گیرد نگاه آرامش را به نگاه

هراسانم می دوزد و با انعطاف لب می زند: « من دو روزی نیستم. از

خونه بیرون تنهایی به هیچ عنوان نیا.

چیزی لازم داشتی خبرم کن تا به احمد بگم برات بخره. اگه خصوصی بود خودت به آنه بگو

برات بخره.

گوشیتم همیشه کنارت داشته باش. هر موقعی هم خواستی بهم زنگ

بزن. نگاه به دیر بودن و زود بودن ساعت نکن، حتما زنگ بزن باشه؟

«

می خواهم ازش بپرسم مگر کجا میروی ولی جرات پرسیدنش را ندارم ...

آهسته پاسخ می دهم: « باشه » .

-ای والا.

اشاره به اف اف می کند و می گوید:

«زنگ و بزَن برو تو دیگه.»

کاری که ازم خواسته را انجام می دهم. حبه ننه گوشه اف اف را پاسخ می دهد:

«کیه؟»

-منم حبه ننه باز کن.

در با صدای تیکی باز می شود. قبل از این که بخواهم داخل شوم پاشا نامم را صدا می زند: «

ال آی؟»

-بله.

صدایش کمی نرم شده است. کلامش حس می کنم کمی درد چاشنی اش

شده است! و من چه بی اندازه حس می کنم پاشا خود واقعی اش را در جلد سخت و محکم

ظاهرش پنهان کرده است...

-این دو روز که نیستم سعی کن با خودت را بیایی و منو همون طوری

که باید نگاه کنی، روز سوم منتظرم باش. وقتی اومدم رنگ نگاهت رو جور دیگه میخوام ببینم

».

سعی می کنم نگاهم را از نگاهش نگیرم.

آهسته پاسخ می دهم: «

باشه.»

-ای والا ... ایندی گت ایچری) حالا برو تو.

-باشه خدا حافظ.

-خدا حافظ.

داخل شده و در را پشت سرم می بندم .

حبه ننه نگاهش از همان بالای

پله ها به دستان خالی ام است به محض رسیدن به پایین پله ها سریع می پرسد: « پس

خریدات کو؟ »!

-سلام حبه ننه.

-سلام، نگفتی!

در حالی که از پله ها بالا می روم .

پاسخ می دهم: « آقا پاشا کار داشت

گفت خودش بعدا همه رو میبره خونه شون ».

حبه ننه شروع می کند به سوال پیچ کردنم. پاسخ می دهم ولی ناقص و کوتاه ... حرصش می

گیرد .

آخر من فکرم درگیر آن شخص پشت تلفن است، چه کسی بود که در

یک روز دوبار به پاشا زنگ زده بود و در هر دوبار مکالمه ی آرامی را با او نداشته است؟!

کمی بعد حبه ننه رضایت می دهد و بی خیالم می شود اما من ذهنم

درگیر یک چیز است اینکه پاشا این دو روز کجا می خواست برود؟!

\* \* \*

دو روز گذشت و به روز سوم رسیده ایم و اکنون غروب شده است؛ اما هنوز از پاشا خبری نیست!

نه از آمدنش خبری هست و نه از تماس گرفتنش...

دلشوره ی عجیبی تمامم را گرفته است!

چند بار قصد کردم با او تماسی گرفته و جویای حالش شوم ولی باز شرم غالب شده و مرا از این کار باز داشت.

#سئوگیلیم

#پارت ۳۸

آنه هم حرفی از پاشا نمی زند. من هم روی پرسیدن حال پاشا را از او ندارم. آخر آنه پیش خودش چه فکری ها که درباره ام نمی کند!

دل را به دریا می زنم. شماره ی پاشا را می گیرم. با چند تا بوق صدای مردانه اش درون گوش می پیچد: « الو

...»

-سلام.

-سلام.

حرفی نمی زنم. حرفی نمی زند. صدای نفس هایش را می شنوم. به خودم جرات می بخشم و حالش را می پرسم: «



خوبی ؟ »

با کمی انعطاف پاسخ می دهد: « نه ».

نگران می پرسم : « چرا ؟ »

پاسخ سوالم را نمی دهد! سوالم را با سوالش پاسخ می دهد: « کجای ؟

« -

تو اتاقم.

-حاضر شو برو خونه مون، منم یک ساعت دیگه میرسم .

قبل از اینکه بخواهم بگویم باشه خودش ادامه می دهد: « نرو خودم

میام دنبالت فقط حاضر باش » .

-باشه.

-چیزی لازم نداری؟

-نه.

-باشه پس یه ساعت دیگه میام دنبالت حاضر باش.

-باشه.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

سریع از جایم بر می خیزم. نگاهم به موهای ژولیده و پولیده ام درون آینه ی قدی می افتد.

دیروز به اتفاق آنه و سارا به آرایشگاه رفتیم. حالا بماند که من چقدر درد کشیدم زیر آن نخ که مدام روی پوستم می نشست و هرچه پرز و مو از رویش بود را بی رحمانه می کند و لطافت به پوستم می بخشید.

چهره ام کاملا برگشته است. حسابی رخمباز و زیبا تر شده ام.

پوستم سفید تر به نظر می آید و ابروهای پر قلم جایشان را با این ابروهای تا حدودی کلفت و مرتب شده ام عوض کرده اند.

حس می کردم بعد از اصلاح ابرو هایم، چشمان سیاهم خودشان را درشت تر نشان می دهند!

یک حسی درونم فریاد می زند و مدام می پرسد، واکنش پاشا از دیدن

این چهره ی نو و جدیدم چگونه خواهد بود؟!

حس می کنم کمی دلم برای پاشا تنگ شده است.

البته نمی خواهم بگویم خیلی ولی حس می کنم چندان هم به حضور پاشا کنارم بی میل نیستم.

دلم دیدن دوباره اش را می طلبد هر چند اگر کم

باشد این طلبیدن، ولی برایم باز همینهم امیدی ست که پاشا ی قبلی

کم کم برایم رنگ می بازد و من به پاشای دیگر می اندیشم با نسبتی جدیدی که بینمان

است...

\* \* \*

دوش مختصری گرفته و اکنون بعد از خشک کردن موهایم. مشغول

انتخاب کردن لباس هستم. بلویز آستین بلند قرمزی به تن می کنم و

دامنی بلند مشکی به پا می کنم. صدای گوشیم به صدا در می آید .  
به سمتش رفته و تماس را برقرار می کنم: « الو ...»

-آماده ای؟

-بله.

-پس کم کم برو حیاط تون منم ماشین و پارک کنم میام دم درتون...  
-باشه.

به محض قطع کردن تماس فریره وار تمامکارهایم را انجام می دهم.  
شالی سفید بر سر می گذارم و چادرم را هم برمی دارم عادت به کیف  
برداشتن ندارم به همان در دست گرفتن گوشی ام اکتفا می کنم و از  
اتاقم خارج می شوم. در راه چادرم را سر می کنم.

حبه ننه مشغول دوختن رویه لحافم است.

قرار شده است هر زمان که به خانه ی خودمان رفتیم آن موقع جهیزیه  
ام را ببرم. تا آن زمان ما هم فرصت داریم تا کم کم همه چیز را بخریم.  
فقط چند تا وسایل مورد احتیاجم را با خودم می برم.

حبه ننه به محض دیدنم می پرسد: »

اومد؟ »

-بله زنگ زد گفت سر کوچه ست.

-گت الله آمانن دا فقط تئز گل) برو بهامان خدا فقط زود بیا).

-باشه.

از خانه خارج شده و به سمت در حیاط می روم. کمی بعد در به صدا در می آید. در را باز می کنم. پاشا به محض دیدنم یگه می خورد. مشخص

است که از دیدن چهره ی نو و جدیدم حسابی غافلگیر شده است...

زبان در دهان می چرخانم و سلامی می دهم: « سلام ... خوبی؟ »

پاشا با کمی انعطاف می گوید: « سلام ... الان خوبم » .

از خانه خارج شده و در را پشت سرم می بندم. به سمت خانه مراد علی خان می رویم .

دست در جیب شلوارش می کند، زیر لب ناسزایی به خودش حواله می

کند.

-کلید خونه تو ماشین موند.

زنگ حیاط را به صدا در می آورد .

نگاهش قفل من است. از خجالت نمی توانم نگاهم را به نگاهش بدوزم. نگاه من به در چوبی

خانه شان است و دل دل می کنم کی آنه قصد باز کردن این در را می کند...

چندی نمی گذرد که به مراد دلم می رسم و قامت گرد و کوتاه آنه پشت

در نمایان می شود. به محض دیدنمان ابتدا پاشا را به آغوش می کشد و با آن حال احوال می کند. سپس از او جدا شده و مرا در آغوش می گیرد و قربان صدقه ام می رود. داخل حیاط می شویم. کنار آنه به سمت خانه قدم بر می دارم. پاشا پشت سرم قرار گرفته است...

پله ها را بالا رفته و قبل از این که بخواهم پشت بند آنه وارد پذیرایی شوم پاشا خیلی معمولی صدایم می زند و می گوید: «ال آی بیا اتاقمون باهات کار دارم.»

آنه خودش را به نشنیدن می زند و بی اعتنا به هر دوی ما کامل داخل می شود و چندی نمی گذرد که از جلوی دیدگانم محو می شود.

آما من هنوز در جایم سیخ ایستاده ام!

چندی بعد صدای پاشا را درست دم گوشم می شنوم: «نمی خوای

بیای؟»

هم می خواهم هم نمی خواهم!

ماندن در این دوراهی را باید به پاشا بگویم؟

گویا کم کم استارت رنگ باختن ارتباطی قبلی را باید بزنم. بلاخره از یک جای باید شروع کنم. گویا زمان رنگ گیری ارتباطی جدیدم با پاشا فرا رسیده است...

به زحمت زبان در دهان می چرخانم و پاسخ می دهم: «چرا میام...»

«

پاشا در همان حال کنار گوشم لب می زند: « پس راه بیفت » .

به سمت اتاقمان راهم را کج می کنم.

گام هایم آهسته است. گام هایم ترس و اضطراب را با خود به بار می کشند .

چندی بعد به در اتاقمان می رسیم.

ابتدا من وارد می شوم و پشت بند من پاشا..

نگاهش قفل چشمانم می

شود بدون حتی پلک بر هم زدنی...

کمی که می گذرد با صدای بم شده اش لب می زند: « نکات رنگ

گرفته ... حتی اگه رنگ گله و شکایت هم گرفته باشه باز هم من، اون رو به نگاه بی رنگ و بی

روح قبلت ترجیح میدم »...

باز هم یک دنیا حرف در پس چند جمله!

باز هم حرف های چند پهلویی!

کمی بعد با کمی انعطاف در صدایش لب می زند: « به نظرت زیادی

خوشگل نشدی؟ »

می خواهم نگاهم را به پایین بیندازم که پاشا قاطع لب می زند: «

ندازیا ... و الا کلاهمون میره تو هم

!«

مطیع هستم همچو همیشه، نگاه خجول و شرم زده ام روی چشمانش است.

صدایم می زند. بادرد می گوید: »

ال آی ... یه چیزای هست از من که باید بدونی، یعنی حفته که بدونی ولی الان نه! مطمئن باش

یه روزی تک تکشون رو بهت میگم. فقط یه مدت باهام را بیا، باشه؟ »

کنجکاوم به شدت هم کنجکاوم، ولی پاشا از من خواسته است یک مدت

با او راه بیایم، آهسته پاسخ می دهم:

» باشه «.

-ای والا.

سپس بی حرف از اتاقمان خارج می شوم.

\* \* \*

یک ساعت و نیمی از آمدنم می گذرد. از پاشا خبری نیست. خودش گفت کمیدیگر می آید!

ولی گویا خسته ی راه بوده و خوابیده است.

مشغول سرخ کردن مرغ ها برای شام هستم. به زور اجبار های حبه ننه اندکی از آن تنبلی که

قبل داشتم در آمده ام.

نا سلامتی کم کم دارم صاحب خانه و زندگی می شوم. باید رسم زنانگی و اداره ی یک زندگی

را کم کم بیاموزم.

صدای برخورد عصایی مراد علی خان بر روی موزائیک های کف حیاط را می شنوم.  
چادر رنگی آنه را که قبلا گوشه از آشپز خانه آماده روی زمین گذاشته ام را برداشته و بر سر  
می گذارم.

زیر شعله ی گاز را کم کرده و برای استقبال به سمت ورودی پذیرایی حرکت می کنم.  
به محض رسیدن، مراد علی خان را درحالی که از پله ها بالا می آید می بینم. خانومانه  
همونطور که حبه ننه دوست دارد لب می زنم: «سلام...  
خسته نباشید.»

مراد علی خان همچو همیشه سرد و بی روح پاسخ می دهد: «سلام...  
ساغول.»

بی حرف به سمت تشکچه ی مخصوصش می رود و به محض نشستن به پشتی تکیه می دهد.  
به سمت آشپز خانه قدم برمی دارم.  
استکانی به همراه نعلبکی برداشته و مشغول ریختن چای برای مراد علی خان می شوم. بعد از  
اتمام، مرغ ها را برای آخرین بار پشت و رو می  
کنم تا کاملا برشته شوند، آخر آنهتوصیه کرده است که پاشا مرغ را برشته شده دوست دارد.  
چای را به همراه قندانی که داخلش پر از توت خشک است، درون سینی  
می گذارم و از آشپز خانه خارج می شوم.  
مراد علی خان عادت به خوردن قند یا باقی چیزها در کنار چای ندارد!



از وقتی به یاد دارم او همیشه چایش را به همراه چند عدد توت خشک شده نوشیده است. البته همان توت ها هم محصولی از درختان خونه ده هستند که آنه زحمت خشک کردن آن ها را کشیده است.

سینی را به سمت مراد علی خان گرفته و تعارف می کنم. بعد از برداشتن چای و شنیدن "ساغول" از جانبش، قندان را مقابلش گذاشته و بعد از گفتن "نوش جان" به آشپزخانه برمی گردم. شروع به پهن کردن سفره و وسایل های درونش می کنم. می دانم که مراد علی خان به محض ورود بعد از نوشیدن چای عادت به خوردن شامش دارد. زود خوردن شام یکی دیگر از قوانین مراد علی خان است. آنه رفته است به اتاقش تا نمازش را بخواند. عادت دارد در پس هر نمازش چند صفحه ی قرآن تلاوت کند یا دعای بخواند. در همین حین که به او فکر می کنم، متوجه حضورش در آشپزخانه می شوم به محض دیدنم لب می زند: «الرون آرماسون،

یورولدون) دستت درد نکنه خسته شدی» (نه بابا چه خستگی کاری نکردم. قبولباشه.

-قبول حق. پاشا هنوز نیومده؟

-نه فکر کنم خسته بوده خوابیده.

آنه به سمتم می آید و از شانه ام می گیرد و بلندم می کند، سپس مهربان می گوید: « من خودم باقی کارها رو می کنم، برو از شوهرت خبر بگیر  
اگه خوابیده بود بیدارش کن بیاد چیزی بخوره ».

مطیع باشه ی می گویم و از در آشپزخانه خارج شده و به سمت اتاقمان راهم را کج می کنم.  
به نزدیکی اتاقمان که می رسم، صدای پیچ پیچ پاشا را می شنوم، خیلی آهسته حرف می زند!  
مانده ام در منگنه، کمی بعد دل را به دریا می زنم و چند ضربه ی آهسته  
به در می زنم. صدای جدیش را می شنوم:  
« به لحظه ...»

کمی بعد می گوید: « بیا تو ...»  
دستگیره ی در را پایین کشیده و داخل می شوم.  
پاشا به محض دیدنم در حالی که چیزی را درون کشوی میز کارش می گذارد به شخص پشت  
تلفن می گوید: «

دوباره بهت زنگ می زنم ».  
کنجکاو به میز کارش نگاه می دوزم .  
کنجکاویم وقتی بیشتر می شود که بعد از گذاشتن آن چیز درون کشوی میز کارش، آن را  
قفل زده و

کلیدش را هم درون کیف سامسونتش که رمز دار هستش می گذارد.

به آرامی لب می زنم: «شام حاضرِ آنه

گفت صدات کنم.»

به سمتم می آید و قاطع لب میزند: «

باشه، بریم.»

آهسته کنارش راه می روم. حرفی نمی زند! حرفی نمی زنم! مشخص

است که یه جای کار می لنگد، وگرنه آن چه چیز بود که پاشا از من

پنهانش کرده و چنان قفل پیچش هم کرده بود!

سرم پر شده است از سوال های گوناگون...

ذهنم حسابی مخدوش شده است...

در بین راه هستیم که صدایم می زند:

«ال آیی؟»

به سمتش بر می گردم.

به امید دریافتن رد و نشانی، زوم می شوم در گوی سیاه چشمانش ... اما غیر از سیاهی هیچ

چیز دستگیرم نمی شود!

لب هایش به حرکت در می آید: «خوبی؟»

خوب نیستم. حجم بیشتری از وجودم را کنجاوی در برگرفته است.

آهسته لب می زنم : « خوبم ».

همین که زبان در دهان می چرخاند که چیزی بگوید، صدای آنه که

ایستاده کنار در آشپز خانه است به گوشم می رسد: «گَـاَلون تا غذا

آغزدان توش میب)بیاین تا غذا از دهن نیفتاده «.)

پاشا خطاب به آنه لب می زند: «

گلدوخ) اومدیم «.)

پاشا حرفش را نمی زند! دستش را روی شانه ام می گذارد و مرا هم کنار خود به سمت

آشپزخانه می برد.

برای اولین بار به حضور آنه در این لحظه ناراضی می شوم و گله مند...

مشخص بود که پاشا می خواست حرفی بزند؛ ولی با صدا کردن آنه قیدش را زده و دیگر

حرفی نزد!

به در آشپز خانه می رسیم، پاشا دستش بین دوکفم قرار دارد. ابتدا من وارد می شوم بعد

خودش، نگاهی به سفره ی چیده شده می کنم. دو

بشقاب و یه دیس برنج، در معادلات کم و کسری ها در ذهنم هستم که

آنه نگاه می دوزد به منو و پاشا و سپس با مهربانی در حالی که با دست اشاره به آن دیس پلو می کند می گوید:

« بشینین شروع به خوردن

کنید ».

متعجب ابتدا به دیس غذا و سپس به انه نگاه می دوزم.

از سارا شنیده بودم که آنه اوایل غذای او و احمد آقارا درون یک ظرف می ریخت و می گفت باهم بخورید، ولی فکر نمی کردم به منو پاشا هم برسد این رسمش را عملی کند!

هنوز در جایم ایستاده ام که دست پاشا بازهم درست وسط دوکتفم می

نشیند و با فشار آرامی مرا مجبور به رفتن به سمت سفره می کند.

نبش هم نشسته ایم. کمی بعد مراد علی خان هم می آید و به جمع ما ملحق می شود.

به محض اینکه مراد علی خان شروع به خوردن غذا می کند، پاشا هم

اولین قاشق را در دهان می گذارد و من هنوز در سبک سنگین کردن و

سنجیدن این عمل آنه در پس ذهنم هستم!

کمی بعد پاشا آهسته می پرسد: « نمی

خوری؟ »

نگاهم به چشمان سیاهش می افتد حسابی درونشان ستاره باران است،

گویا از این حرکت آنه حسابی خوشش آمده است و به مذاقش شیرین آمده است. بی حرف از سمت دیگر دیس شروع به خوردن غذا می کنم.

پاشا چنان با اشتها و میل غذا می خورد که اشتهای نداشته ی مرا هم باز می کند.

همه در سکوت غذا می خوریم، آخر مراد علی خان دوست ندارد بر سر

سفره حرفی زده شود. اعتقاد دارد موقع خوردن غذا سکوت باید حکم

فرما باشد و تنها صدای موجود، صدای برخورد قاشق بابشقاب باشد.

البته خودش غذایش را با دست می خورد .

آنه هم همینطور، تنها منو

پاشا هستیم که با قاشق غذا می خوریم.

کمی بعد مراد علی خان عقب می کشد و بعد از شستن دستانش از آشپز

خانه خارج می شود. آنه سریع از جایش برمیخیزد و به رسم عادت برای

خان چای می ریزد و می برد. همینکه تنها می شویم پاشا نگاهش را به نگاهم می دوزد و با

کمی انعطاف لب می زند: « تا به حال غذا تا این

حد بهم نچسبیده بود »

نمی دانم چرا ولی لبخند روی لبهایم می نشید و پاشا به محض دیدن

لبخندم سرخوش می گوید: « ای والا ».

نگاهم را به غذایم می دوزم و کمی بعد عقب می کشم.

پاشا به حرف می آید: « نرو عقب بشین

کنارم تا منم تموم کنم. »

کاملا مشخص است که خودش غذایش را طول می دهد تا دیر تر تمام

کند. کمی بعد آنه داخل می شود و به محض دیدنمان دستانش را به نشانه ی شکر گذاری بالا

می برد وزیر لب چیزی می گوید و بعد به سمتمان فوت می کند.

مشخص است که از دیدن منو پاشا کنار هم خوشحال است و راضی...

کمی بعد پاشا عقب می کشد و من هم سریع عقب می کشم بعد از

تشکری از آنه مشغول جمع کردن ظرف های کثیف از سفره می شوم.

پاشا از آشپز خانه خارج می شود. آنهدر جمع کردن کمکم می کند و من مشغول شستن ظرف

ها می شوم.

کارم که به اتمام می رسد رو به آنه می گویم: « آنه اگه اجازه بدین

دیگه من برم؟ »

آنه هم نه می گذارد و نه برمی دارد باسیاست زنانه اش خیلی عادی می گوید: « آنا قوربان

چرا به من میگی

برو به شوهرت بگو دختر گلم. »

خوشم می آید که حسابی دنیا دیده و رسم زندگی بلد است و به روش

غیر مستقیم می خواهد کم کم آن هارا به من هم بیاموزد.

بی حرف از آشپزخانه خارج می شوم و رو به پاشا می کنم. نگاه منتظر پاشا به من است و من مانده ام چه جمله ی را درست کرده و تحویلش دهم.

کمی بعد پاشا خیلی معمولی می پرسد: »

چیزی می خواستی ال آی؟ »

کمی این پا و آن پا می کنم و بعد می گویم: » می خواستم برم خونه.

«

پاشا در حالی که از جایش بر می خیزد می گوید: » میبرمت «.

از مرادعلی خان خدا حافظی می کنم. به سمت آشپزخانه رفته و از آنه

هم خدا حافظی می کنم. برای برداشتن چادرم باید تا اتاقمان بروم.

به آن سمت می روم. گویا پاشا جلوتر از من به اتاقمان رفته است!

هنوز هم که هنوز است فکرم درگیر پاشاو پنهان کاری مشکوکش است.

به در اتاقمان می رسم در باز است و نیاز به در زدن ندارم. پاشا در وسط اتاق در حالی که چادرم در دستش قرار دارد ایستاده است. بدون این که داخل شوم از همان جا به آرامی می

گویم: » میشه چادرم رو بدی؟ «

پاشا در حالی که سریع اخم روی پیشانی اش می نشیند می پرسد: »

چرا داخل نمیشی؟ «



-برم حبه ننه نگرانم میشه.  
پاشا متعجب نگاهم می کند و می پرسد:

« واقعا ، اون وقت واسه چی

باید نگران باشه وقتی اینجایی؟ » کاملا پی برده است که بهانه ی الکی تراشیده ام. برای اینکه بیشتر از این در برابرش ضایع نشوم داخل می شوم و به نزدیکی اش که می رسم پاشا خیلی معمولی لب می زند:

« کم کم یاد بگیر که به منو حضورم در کنارت عادت کنی. کمتر از

۴۸ ساعت دیگه منو تو رسما با هم ازدواج می کنیم و اون موقع تو دقیقا حکم خانم خونه ی منو داری، پس سعی کن از همین الان به حضور

مداوم من کنار خودت عادت کنی. چون بعد از این بیشترین زمان از یه روزت رو کنار من میگذرونی »...

اندکی مکث می کند و سپس ادامه می دهد: « یه چیز بگم؟ »

با ته مانده ی از لبخند روی لبهایمبه نشانه ی بگو سری تکان می دهم.

پاشا خیره در چشمانم، پر احساس لب می زند: « دلم هوای قهقهه

هات رو کرده »!

متعجب نگاهش می کنم، دوست دارم بپرسم: « کدام قهقهه؟ تو کی

قهقهه های مرا دیده ای؟! » ولی پاشا مجالی نمی دهد. کش چادرم را

بین دستانش می گیرد و چادرم را بر سرم می گذارد. مرا به بیرون هدایت می کند.

به دالان رسیده ایم. پاشا کنارم است.

پر احساس می گوید: « خوب بخوابی ».

لبخند روی لبهایم می نشنید، دیگر زحمتی برای پنهان کردنش به خودم نمی دهم!

از خانه خارج می شویم. به

محض رسیدن زنگ در را می زنم. در بدون اینکه پرسیده شود چه کسی

هستم با صدای تیکی باز می شود. قبل از اینکه بخواهم از پاشا جدا شوم، می گوید: « فردا

شب میام

دنبالت تا بریم بیرون، قبل از اینکه پیام خبرت می کنم ».

-باشه.

با صدای آهسته ی می گوید: « برو تو ».

مطیع به سمت در می روم. در بین در گاه در می ایستم، قبل از اینکه بخواهم داخل شوم، رو به

پاشا می گویم: « تو هم خوب بخوابی ».

به آنی در را می بندم و مجالی به دیدن عکس العمل پاشا، به خودم نمی دهم!

باز حبه ننه و از سرگیری سوال و جوابهایش، اگر حبه ننه ی من کاراگاه ی چیزی می شد، بی شک با هزار ترفند و آن زبان و گفتار مخصوص

خودش هر مجرمی را به حرف می آورد و کار را برای دیگران آسان می کرد!

حسابی تخلیه اطلاعاتی که می شوم رخصت می دهد تا از محضرش مرخص بشوم!

بعد از شب بخیری به سمت اتاقم می روم. لباس عوض می کنم و درون

تختم می خزم. به محض روشن کردن صفحه نمایش گوشی ام متوجه

پیام دریافتی ام از جانب پاشا می شوم. به آنی بازش می کنم و شروع به خواندنش می کنم:

« ممنون، ولی خب واسه چی فرار کردی می موندی

جوابت رو می شنیدی »!

بدون اینکه جوابش را بدهم گوشی را روی عسلی می گذارم.

دوباره فکرم درگیر آن چیز و آن حرکت مشکوک پاشا می شود، یعنی

پاشا چه چیز را از من مخفی می کند؟!

خودش که گفته است به من می گوید ولی الان نه!

چه چیزی هست که من حق دارم از آن مطلع شوم ولی اکنون نه؟!

\* \* \*

صدای زنگ تلفن همراهم به صدا در می آید، شماره ی پاشا روی صفحه

نمایش نمایان می شود. بی درنگ نوار سبز را لمس می کنم.

-سلام.

-سلام ... سر کوچه ام بیا دم در.

-باشه.

چادر سر کرده و پایین می روم. جبهنه مشغول نماز خواندن است. در همان حال از او خدا

حافظی می کنم و از خانه خارج می شوم.

به محض باز کردن در قامت بلند و اندک عضلانی پاشا پشت در نمایان می شود.

-سلام خوبی؟

-سلام خوبم...

با لحنی جدی ادامه می دهد: «چی شد؟ حالم رو پرسیدی فرار نکردی!»

مشخص است که تیکه دیشب را به من می پراند. سعی می کنم خنده ام

را جمع کنم. بی حرف در را می بندم و کنارش به راه می افتم.

به محض رسیدن به کنار ماشین، در را باز کرده و بعد از نشستن کمر

بندم را می بندم.

پاشا به محض نشستن، استارت زده و ماشین را به حرکت در می آورد.

کمی بعد در حالی که نگاهش به جاده است لب می زند: «داشبورد رو

باز کن.»

مطیع کاری که ازم خواسته را انجام می دهم. از دیدن تعدادی لواشک

درونش، گل از رخم می شکفتد و لبخند روی لبهایم جاخوش می کند.

با ذوق می گویم: « برای من خریدی؟ »

-اهوم.

-دستت درد نکنه.

در حالی که دهنم آب افتاده است و دلم برای خوردن تک تکشان ضعف

می رود. آن ها را دوباره درجای قبلیشان می گذارم تا وقتی به خانه

برگشتیم آن ها را برداشته و با عشقشروع به خوردن تک تک به تکشان کنم.

پاشا به محض دیدن حرکت متعجب می پرسد: « پس چرا برگردوندی

اونجا اونارو؟! »

-هر وقت برگشتیم قبل از پیاده شدن برمی دارم.

-یعنی نمی خوای الان بخوری؟

-نه.

چیزی نمی گوید. ولی مشخص است که خاطرش مکدر شده است.

خب روی خوردن لواشک کنار او به روش همیشگی ام را ندارم، جز آن

روش خوردن هم به هیچ عنوان به من نمی چسبد!

کمی که می گذرد پاشا ماشین را پارک می کند و رو به من می گوید: «

بشین تا پیام ».

بی حرف پیاده می شود و به محض پیاده شدن دوباره قفل مرکزی را می زند. متعجب به این کارش فکر می کنم .

چند دقیقه از رفتن پاشا نمی

گذرد که شخصی سیاه پوش در سمت مرا هی می کشد تا باز شود ولی

بخاطر زدن قفل مرکزی در از داخل بسته ست. از ترس جیغ می کشم و

اشکم به آنی همچو سیل از چشمانم روان می شود. تنم می لزند و ترس و وا همه تمامم را در بر می گیرد.

آن مرد سیاه پوش صورتش کاملا پوشیده است. همچنان در کلنچار

رفتن با در است تا بلکه بازش کند .

کمرمند را باز می کنم و خودم را به سمت صندلی راننده می کشم. ماشینی کنارش می ایستد و آن مرد سیاه

پوش به آنی سریع داخلش می نشیند و راننده اش سریع گازش را

گرفته و دور می شود. به چند ثانیه نمی کشد که قفل مرکزی باز می شود جیغ بلندی می کشم

و از ترس به خود می لرزم. نمی دانم آن شخص که بود و اصلا برای چه سعی بر باز

کردن در داشت! ضعف تمام جانم را فرا گرفته است.

-ال آی چیزی نشده من پیشتم ببین.

اشک های من گویا همان بهانه را می خواستند داشته باشند تا همچو سیل روان شوند و قصد قطع شدن را هم نداشته باشند!

تم می لرزد و به شدت ترسیده ام. هق هق ام قطع نمی شود که نمی

شود! گویا چشمه ی اشکهایم قصد خشکیدن ندارند.

به آنی پاشا زبان به گله باز می کند .

صدای عصبی اش در فضا می پیچد

و من حس می کنم تا کر شدن فاصله ی چندانی ندارم!

-میگم من ... پیشتم ... چرا نمیفهمی؟! اصلا می بینی منو؟! میگم پیشتم

و نمیذارم دست هیچ لاشخوری بهت برسه .

دست اونیکی که بهت بخوره

رو من خودم با همین دستام قلم می کنم و تن لشش رو زیر مشت و

لگدهام خورد و خاکستر می کنم. من پیشتم ... بفهم دیگه! چرا نمی خواهی قبول کنی که من

هستم؟! چرا نمی خوای اینو بفهمی که من شوهرتم ... شو ... ه ... رت!

کمی مکث می کند و ادامه می دهد: « ال

آی بفهم »!

چنان با درد و عجز حرف آخرش را گفته‌است که گریه ام شدت می گیرد. گویا همین داد و

بیداد

ها را می خواستم بشنوم و به حضورش و نسبتش با خودم در زندگی ام پی ببرم!

اندکی که می گذرد، از گریه ام کاسته می شود. کم کم که آرامش به

سراغ می آید. نگاهم را به چشمانش می دوزم و با عجز می پرسم: »

اون کی بود؟ اصلا چرا صورتش رو پوشنده بود؟! اصلا چرا می خواست منو ببره؟! »

پاشا خیره در چشمانم لب می زند: » بهت که گفتم یه سری چیزا

هست که درباره ی من باید بدونی ولی الان نه، میگم بهت، وقتش که

برسه تک تکشون رو بهت میگم .»

-کی میگی؟ اصلا این چی که من باید بدونم ولی الان نه؟! اون می

خواست منو ببره، مشخص بود که جز این قصد دیگه ی نداشت! اگه می برد می خواستی

چیکار کنی؟! »

-بعدا میفهمی کیه، درسته قصدش همین بود ولی من حواسم بهت هست

نمیذارم دست هیچ لاشخوری بهت برسه، فقط کافی بهم تکیه کنی ...

گاهی ندونستن بعضی چیزها بهتر از دونستنش هستش. فقط کافی بهم

اعتماد کنی و یه مدت دندون روجیگر بذاری تا من به کارهام برسم، تو فقط به من تکیه کن و

اعتماد، منظورم رو می فهمی؟! »

چنان با محبت می فهمی را به زبان آورده است که سرم خود کار وار



تکان می خورد و کلامش را تایید میکند .

پاشا پر سوز لب می زند: »

وقتی منو داری از هیچی نترس فقط کافیه بهم تکیه کنی، فقط کافیه اینو درک کنی که من الان شوهر تم و مثل کوه پشتتم، فقط کافی نقش من

توی زندگیت چیست رو به طور کامل قبول کنی. اون موقع از هیچی نمی

ترسی، تو رو به مولا دیگه با دلم را بیا! ال آی ... صبر منم حدی داره »!

قسمت اول حرف هایش را می فهمم ولی با قسمت دوم حرفهایش کمی

مشکل دارم و خوب نمی توانم در ذهنم حلای شام کنم.

آهسته لب می زنم: » باشه ».

پاشا از پشت ماشین بطری آبی برایم می آورد. روی کف دستش می ریزد و

تعجب وقتی سراغم می آید که صورت خیساز اشکم را با آن آب می

شوید و با دستمال کاغذی روی داشبورد صورتم را خشک می کند. فقط

یک سوال در سرم می چرخد و به مکررات تکرار، یعنی پاشا در این

مدت کوتاهی که صیغه شده ایم به من دلبسته است؟!

کمی باور این دلبستگی برایم سخت است!

چه می دانم شاید من رنگ

نگاهم کامل به پاشا برنگشته است چنین تصویری می‌کنم! ولی از همین الان تصمیم قطعی ام را می‌خواهم بگیرم که پاشا را به طور کامل قبول کنم ... حرف‌هایش خواسته‌هاش دقیقا کنج دلم نشسته اند و دلم را حسابی مالش داده اند. حس می‌کنم دیگر نسبت به پاشا بی‌میل نیستم

...

پاشا می‌رود تا بطری را در جایشبگذارد. به سمت صندلی شاگرد می‌روم و در جایم می‌نشینم. پاشا به محض نشستن نگاهش را به چشمانم می‌دوزد و می‌پرسد: «خوبی؟»

پر اطمینان لب می‌زنم: «الان خوبم.»

-ای والا.

گوشی‌اش زنگ می‌خورد، اخم روی صورتش می‌نشیند و به محض اینکه می‌خواهد پیاده شود ملتمس می‌گویم: «همین جا جواب بده.»

«

پاشا نگاهی به منو نگاهی به گوشی در حال زنگش می‌کند و سپس نوار سبز را لمس می‌کند. نه می‌گذارد و نه بر می‌دارد پر خشم همچو یک انبار باروت که یکباره به آتش کشیده می‌شود می‌گرد: «دعا کن دستم بهت نرسه، خودت رو برای هرچی از من قرار بهت برسه آماده

کن. احمد حسابت باکرام الکاتبین ...»

بدون حرف دیگری تماس را قطع می کند و ضربه ی عصبی اش را روی فرمان مادر مرده خالی می کند.

من فقط یک نام درون گوشم زنگ می خورد و فکری مالیخولیایی ذهنم

را درگیر خودش می کند، این که آن مرد سیاه پوش چه ربطی به احمد آقا دارد؟!

کمی که آرام می شود ماشین را به حرکت در می آورد. کمی جلوتر به دور برگردان رسیده و دور می زند، به محض پارک کردن همین که می

خواهد دست به دستگیره ماشین ببرد سریع می پرسم: « کجا؟ »

قاطع جواب می دهد: «حجره» .

بی درنگ می گویم: « منم میام » .

حرفی نمی زند. من سکوتش را رضا می خوانم یعنی دوست دارم که رضا بخوانم!

به محض اینکه پیاده می شود به جای اینکه از در سمت خودم پیاده شوم، ابتدا روی صندلی پاشا می نشینم و سپس پیاده می شوم پاشا نگاه

متعجبش را به منو حرکتم می دوزد و در همان حال می پرسد: « چرا

اینطور پیاده شدی؟ »

شرمگین لب می زنم: « آخه میترسم وقتی از اون سمت پیاده شدم منو

بندازن تو ماشین و ببرن، تا تو بیایمنو بگیری اونا گازشون رو بگیرن و برن.»

پاشا با بهت خیره ی منو این سکانسی که ساخته ام است!

در را می بندم. تعارف را به کناری می گذارم و به محض نزدیک شدن به او دستم را دور بازویش قفل می کنم تا اگر کسی خواست مرا بدزدد، پاشا را ول نکنم!

پاشا متعجب تر از قبل مرا نگاه می کند نمی دانم چرا ولی به آنی اخم روی صورتش می نشیند و ناسزایی که من متوجه ش نمی شوم چیست زیر لب می گوید.

نمی دانم شاید از حرکتش خوشش نیامده باشد. یا دوست نداشته باشد دستش را بگیرم. یا از کسی که مرا به این حال انداخته است شاکی است.

نمی دانم دلیل اخم و تخم ش چیست! مناکنون به یک چیز فکر می کنم چگونه خودم را از دزدیده شدن نجات دهم.

این اولین اقدام من به تکیه کردن و ایمان آوردن به حضور پاشا در زندگی ام است، دقیقا همان چیزی که پاشا با داد و بیداد از من خواست

...

اکنون همچو یک زن به شوهرم تکیه داده ام و به حضورش ایمان آورده ام و به او و حمایتش اعتماد کرده ام.

پاشا لب می زند: «یادت نره فقط کافیه منو قبول کنی فقط همین»

لبخندی پر اطمینان تحویلش می دهم. هر دو به آن سمت قدم برمی

داریم، پاشا قفل را باز می کند، هردو باهم داخل می شویم. پاشا کلید برق را می فشارد. به آنی تمام حجره روشن می شود و من می توانم این جا را ببینم .  
این اولین بار است که به حجره ی فرش فروشی مراد علی خان آمده ام.  
عکس قاب شده اش روی دیوار روبه روبری گویای جلال و جبروتش است. حتی در آن عکس هم از دیدن نگاه سرد و بی روحش حساب کار دستت می آید .  
تا چشم می گردانی فرش می بینی و فرش ،پاشا مرا رها کرده و به سمت گاو صندوق حرکت می کند. کمی بعد پلاستیکی را از درونش برداشته و بعد از بستنش به کنارم می آید.  
-بریم.

مطیع کنارش راه افتاده و از حجره خارج می شویم. پاشا در را بسته و قفل می زند. پاشا مرا تا آن سمت ماشین برده و در را برایم باز می کند و می گوید: « بشین بریم.

«

به محض نشستن، از داخل قفل در را می زنم.  
پاشا ماشین را از جلو دور زده و در جایش می نشیند.  
نگاهم را به چشمانش می دوزم و با التماس می گویم: « همیشه بریم

خونه؟ » -

باشه.

ماشین را به حرکت در می آورد.

چقدر بی نهایت من غرقم ، غرق یک حس مبهم...

\* \* \*

نیم ساعتی بعد به سر کوچه می رسیم.

پاشا دستم را رها می کند. ماشین را خاموش کرده و سپس پیاده می شود.

وقتی می بیند من حرکتی

نکرده و تکانی به خودم نداده ام و همچنان در جایم نشسته ام متعجب می پرسد: « پیاده

نمی شی؟ »!

با کمی عجز می گویم: « چرا، ولی تو

بیا اینور بعد من پیاده شم ».

حس می کنم نگاهش را غم می گیرد، غمی که بی شک به ترس و واهمه ی من خیلی هم ربط

دارد...

پاشا بی حرف در سمت خودش را می بندد.

ماشین را از جلو دور زده و به سمتم می آید.

قفل در را از داخل باز می کنم؛ در از آن سمت به وسیله ی پاشا باز می

شود .

به محض پیاده شدن دستم را دور بازوی پاشا می پیچم .

پاشا نگاهش را به چشمان هراسانم می دوزد. بعد از بستن در و زدن

قفل مرکزی ماشین، با کمی انعطاف لب می زند: « بریم ».

باهم داخل کوچه می شویم. تاریکی بر روشنایی کوچه غالب شده است.

فقط اندکی نوراز تیر چراغ برقی که ته کوچه قرار دارد به کوچه کمی روشنایی بخشیده است.

همین تاریکی کافی ست ترس و واهمه ام بیشتر شود و قالب تهی کنم و

فشار دستانم به دور بازوی پاشا را محکمتر کنم.

یک چیز ذهنم را به شدت به خودش درگیر کرده است؛ آن هم این

است که پاشا که شب کنارم نیست من بااین تنهایی چه کنم؟!

دوست دارم بگویم تو هم بیا پیشم بمان ولی کنار مشتی و حبه ننه صورت خوشی ندارد.

حال من با حس ترس از تنهایی چندی بعدم چه کنم؟!

به نزدیکی در خانه شان که می رسیم.

پاشا می ایستد. همین که می

خواهد کلید بیاندازد تا در را باز کند متعجب می پرسم: « یعنی بریم

اینجا؟! »

پاشا نگاه می دوزد به چشمانم و با اندکی انعطاف می پرسد: « دوست نداری بریم؟ »

از خدا خواسته می گویم: « مگه دیونم نخوام. من همش داشتم به تنها

بودنم فکر می کردم! اگه یهو اونابیان خونمون، به راحتی می تونن منو ببرن! آخه حبه ننه و مشتی چه طوری می تونن حریف اونا بشن؟! اصلا شاید اول بلای سر اونا بیارن و بعد منو ببرن و ...»

پاشا میانه ی حرفم می پرد و مهربان لب می زند: « اولاً اونا اصلاً نمی

تونن تا ده فرسخی این کوچه رد بشن تو خاطرت جمع ... وقتی منو داری از هیچی نترس، من چه پیشت باشم و نباشم حواسم بهت هست. اینو مطمئن باش نمی دارم دست کسی بهت برسه، مطمئن باش .»

لبخند روی لبهایم می نشیند وقتی این حمایت و این مردانگی پاشا را می بینم. سوالی در پس ذهنم می پیچد و چرخ می زند آن هم این است که

یعنی این مرد باغیرت مرموز پیش رویمشوهر من است؟! شوهر من!

به محض باز کردن در ابتدا من و سپس پاشا داخل می شویم. صدای بچه

ها و داد و بیداد هایشان درون گوشم می پیچد، پاشا نگاهش را به



چشمانم می دوزد و لب می زند: « فامیل

ها از ده اومدن، تنها بوه ننه (مادر بزرگ) مونده و دده (پدر بزرگ) که فردا قدیر میره اونا رو هم میاره »...

چیزی نمی گویم به محض داخل شدن به حیاط اولین چیزی که به چشمم

می آید ریشه های رنگی آویزان شده ی دور تا دور حیاط است. جعبه

های میوه گوشه ی حیاط روی هم چیده شده اند.

بچه ها به محض دیدنمان چند بار پشتسرهم می گویند: « عروس و

دماد اومدند »...

لبخند خودکار وار روی لبهایم می نشیند. برای لحظه ی چه شیرین حس می کنم اینکه عروس

خطاب شده ام!

یادم می افتد که من فردا قرار است عروس رسمی این خانواده و این خانه شوم...

به نزدیکی پله ها که می رسیم؛ زنان و دختران به استقبالمان می آیند.

شوهر عمه ی پاشا در حال دایره زدن و ترانه خواندن به روش محلی

ست، زنان برایمان دست می زنند و کل می کشند و به این روش از ما خوش آمد گویی می کنند.

منو پاشا در جایمان ایستاده ایم و دست پاشا بین دو کتفم قرار دارد، به

آنی آنه از بین آن ها رد می شود .

بالای پله ها ایستاده و خندان نقل و اسکناس بر سرمان می ریزد. بچه ها برای برداشتن آنها از زمین دوره مان می کنند. لبخند به روی لبهایم می نشیند و من از یاد می برم که

چندی قبل در چه حالی و در چه اندیشه های که نبوده ام!

به محض بالا رفتن از پله ها ابتدا در آغوش آنه جای می گیرم و بوسه

اش را روی گونه ام می نشاند و پر بغض می گوید: «خوش گلیبسن»

خوش اومدی (آنا قوربان)»

و چه بی اندازه من دلم ضعف می رود برای مادرانه های که از بچگی از آغوش و از حضور

این زن در زندگی ام از او گرفته ام.

آیا فرصتی برای جبرانشان دارم؟!

اصلا با چه چیزی باید جبرانشان کنم؟!

زنان و دختران فامیل پاشا تک تک در آغوشم می گیرند و بعد بوسیدن و حال و احوال

تبریک می گویند و آرزوی خوشبختی برایمان می کنند.

قبل از اینکه بخواهم داخل خانه شوم آنه روبه من می گوید: «برو

لباست رو عوض کن یه چادر رنگی هم بپوش بعد بیا تو باشه؟»

مطیع باشه ی می گویم و به سمت اتاقمان راهم را کج می کنم. در حالی که به آن سمت می

روم، به محض داخل شدن پاشا درون خانه، صدای

کل کشیدن دوباره را می شنوم و صدای دست و دایره ک یفم را کوک می کند.

داخل اتاقمان می شوم. ابتدا چادرم را در آورده و از جالباسی که پشت در نصب کرده ایم آویزان می کنم. سپس به سمت کمد لباسهایمان می روم. به کمد دو در که چوبی و به رنگ قهوه ای سوخته است می رسم، یک در آن لباس های من چیده شده است و در دیگر آن لباس های پاشا ... در سمت لباس های خودم را باز می کنم. بولیز و دامنی کرمی که روز خریدمان پاشا برایم خریده است را از جالباسی برمی دارم. مانتو لباسهایم را از تنم در آورده و آن ها را به تن می کنم.

درون آینه ی قدی که کنج اتاق روی زمین، ایستاده قرار داده ایم، خوب خودم را برانداز می کنم. در همین حال هستم که پاشا داخل می شود!

پاشا به محض دیدنم در را می بندد و آهسته به سمتم می آید. درست پشت سرم قرار می گیرد. اندک زمانی بعد، دست دراز کرده و کلیپس موهایم را باز می کند. به آنی موهایم دور شانه هایم تا گودی کمرم ریخته می شود.

نگاهم از درون آینه به پاشای می افتد که دست زیر موهایم می برد و آن ها را بین دستانش قرار می دهد، سپس همه را بین دو کتفم رها می کند و من چه بی نهایت در شرم و خجالت غوطه ور شده ام!

کمی بعد دستانش را دور شانه هایم قرار می دهد و با انعطاف لب می زند: « تو آینه چی می بینی؟ »

متوجه سوالش نمی شوم از همانجا نگاه گنگم را به چشمانش می دوزم.

پاشا با انعطاف لب می زند: « تو آینه

چی می بینی؟ سوالم واضحه »!

در همان حال آهسته پاسخ می دهم: «

خب، خودم و خودت »...

پاشا کمی نزدیک تر می آید و کاملا بهم می چسبد و فاصله را به صفر

می رساند. سر خم می کند و با انعطاف لب می زند: « آما من یه چیز

دیگه می بینم »...

نگاه پرسشگرانه ام را که می بیند ادامه می دهد: « من خودمون رو می

بینم، منو تو سوای هم نیستیم »...

به آنی گونه هایم سرخ می شود و حسی شیرین درون قلبم لانه می دواند.

لب میزند: « از فردا بعد از عقد رسمی که کردیم، دیگه سر سوزنی ام منو توی وجود نداره،

هر چی که هست بینمنو تو فقط ما هستش »...

اندک زمانی بعد پاشا ازم فاصله می گیرد و در حالی که نگاهش از درون آینه خیره ی

چشمانم است لب می زند: « زیادی بهت میاد. ولی من، بازم سر حرف قبلی خودم هستم ...

بنفش یه جور دیگه بهت میاد ».

لبخند به آنی روی لبهایم می نشیند و پاشا به محض دیدنش می گوید:

« ای والا، همیشه گول) همیشه بخند » ( لبخند عمق می گیرد و به سمت کمد رفته و شالی به رنگ کرمی بر می دارم. موهایم را جمع کرده و همین که می خواهم کلیپسم را از دست

پاشا بگیرم، پاشا پشتم قرار می گیرد و آن را روی موهایم می زند. و

چقدر من حس می کنم کم کم به این مردو محبت های زیر پوستی اش دچار می شوم!

شال و چادر رنگی ام را بر سر می اندازم، کارم که به اتمام می رسد پاشا

می پرسد: « بریم؟ »

مهربان پاسخ می دهم: « بریم ».

\* \* \*

دو ساعتی از آمدنمان می گذرد.

شام سرو شده است.

مردان در پذیرایی نشسته اند و زنان در حال...

کنون زنها در ها را بسته و مشغول رقصیدن و بگو بخند هستند.

سارا با آن شکم ورقلمبیده اش چنان قر می دهد که دلم برای آن جنین درون شکمش کباب می شود!

گویا خستگی ندارد و هرچه آنه می گوید بشین و کمی استراحت کن با گفتن "یکم دیگه می شینم" سر آنه ی ساده ی مرا شیره می مالدا!

روی زمین نشسته ام. ویبره ی گوشی ام که کنارم قرار دارد به صدا در می آید و باعث می شود با این حجم زیاد صدا متوجه زنگش بشوم.

به محض روشن کردنش متوجه پیام پاشا می شوم. برای باز کردن و

خواندنش لحظه ی درنگ نمی کنم: « بیا

حیاط ».

به آنی از جایم برمی خیزم .

از خانه خارج می شوم.

پاشا را ایستاده کنار حوض می بینم .

به آن سو قدم بر می دارم.

پاشا به محض دیدنم شتاب زده می گوید:

« برام کاری پیش اومده باید

برم، حاضر شو تورو هم ببرم خونه تونبذارم، چون معلوم نیست کی برمی گردم ».

بی معطلی می پرسم: « کجا میری؟ » پاشا اخمی در هم می کشد و قاطع می گوید: « ال

آی همون کاری رو

که ازت خواستم رو بکن.»

سرم را پایین می اندازم و آهسته می گویم: «خب ... راستش ... خب

... من میترسم.»

پاشا

پر اطمینان لب می زند: «وقتی منو داری از هیچی نترس، من از

دورم حواسم بهت هست. نگران هیچی نباش.»

دوست دارم ازش بپرسم وقتی کنارمنیستی چگونه از دور حواست به من است! ولی پاشا

مجالم نمی دهد و به سمت پذیرایی پا تند می کند.

ناراضی به سمت اتاقمان راهم را کج می کنم. لباس هایم را دیگر عوض

نمی کنم و فقط چادر رنگی ام را با چادر مشکی ام تعویض می کنم و از آن جا خارج می شوم.

به سمت قسمت زنانه رفته و از همه خدا حافظی می کنم. سارا ساعت

آرایشگاه فردا را یاد آوری می کند و من می گویم حواسم است.

دیگر قسمت مردانه نمی روم. می دانم که مراد علی خان از رفتنم به

آنجا هیچ خوشش نمی آید. راضی است با او خداحافظی نکرده از خانه

خارج شوم ولی به آن جمع مردانه نروم.

پاشا ورودی دالان، به انتظارم ایستاده است.

همان پلاستیکی که از گاو صندوق حجره آن را برداشته است، کنون در دستش قرار دارد! و من اکنون به ذهنم می رسد که من اصلا احمد آقا را ندیده ام! نمی دانم شاید هم بوده است و من او را ندیده ام. آخر من قسمت زنانه بوده ام و امکان دارد متوجه حضورش در قسمت مردانه نشده باشم.

ولی این را به وضوح می دانم که این پلاستیک بی ربط به اتفاق امشب و آن مرد سیاه پوش نمی تواند باشد!

به نزدیکی اش می رسم. پاشا با عجله از در خانه خارج می شود. پس از خارج شدن و بستن در، کنارش می ایستم و دوباره دستم را دور بازویش می پیچم .

پاشا نگاهش را به چشمانم می دوزد .

تاب نمی آورم و نگاه از او می گیرم.

نگاهش همچنان به من است و من زیر گرمای نگاهش می سوزم!

به در خانه می رسیم، زنگ اف اف را می فشارم و به آنی حبه ننه در را برایم باز می کند. گویا در حیاط بوده است!

پاشا با او احوال پرسی می کند و بعد از خدا حافظی با عجله سریع دور می شود. و من در دهانم مدام می چرخد که به او بگویم مواظب خودت باش اما حضور حبه ننه مانع از گفتنم می شود...

راه خانه تا حیاط را سریع طی می کنم و حبه ننه ام پشت سرم قرار دارد

...



به محض داخل شدنمان، در ورودی را میبندم و قفلش را هم از پشت می زنم.

حبه ننه نگاه متعجبش را به من می دوزد و می پرسد: « چرا درو قفل

می کنی؟ »!

لبخند ژکوندی تحویلش می دهم تا بهم شک نکند.

سعی می کنم خودم را عادی نشان دهم و در همان حال پاسخ می دهم:

« حبه ننه، یکی از بچه ها می گفت

خونه شون دزد اومده . »

حبه ننه موشکافانه نگاهم می کند و می پرسد: « تابستون و درستم که

تموم شده! تو امروز بچه ها رو کجا دیدی؟ »!

با همان لبخند ژکونده مسخره پاسخ میدهم: « حبه ننه بچه ها که

منظورم به بچه های پیش نیست، منظورم به یکی از بچه های فامیل سارا ایناست ...»

-کدوم می گفت.

رسمًا گاوم زاییده است ... بهانه ی تراشیده ام که کاملاً مشخص است که از پایه دروغ و

ضعیف است و حال مانده ام چگونه ماست مالیش کنم!

این حبه ننه ی ما هم چنان تیز است که کاملاً پی به این برده است که

دلیلی که آورده ام بهانه تراشی بیش نیست!

کمی که فکر می کنم. همچو بچه های خردسال قیافه ی مظلوم به خود می گیرم و در همان حال لب میزنم: « حبه ننه، شب خواب خوب نمی

دیدم بذار این در قفل باشه. تو رو خدا ... این در قفل باشه چه فرقی برای شما داره آخه »!

گویا کمی نرم می شود، بی حرف پشتش را به من می کند و دور می شود.

نفس آسوده ی می کشم.

نگاهم را به در می دوزم. از شیشه ی در، حیاط کاملا دیده می شود! کلید را از پشت در بر می دارم. آخر اگر دزد همت کند می تواند شیشه را به راحتی شکسته و کلید را در قفل چرخانده و داخل می شود.

پاک خُل شده ام! برای خودم فیلم ترسناک ساخته و مدام هم به آن پرداخته و سکانس

هیجانی به او می بخشم!

کمی بعد سعی می کنم ذهنم را از هرچه مسئله ی دلهره آور است، آزاد

کنم. داخل پذیرایی می شوم؛ به محض دیدن مشتی لبخندی به لب

آورده و می گویم: « سلام مشتی جونم ،

خوبی؟ »

مشتی در حالی که به بغل دستش اشاره می کند پاسخ می دهد: « خوبم

بیا بشین بینمت ».

به سمتش قدم برمی دارم کنارش نشسته و به پشتی تکیه می دهم.  
 مشتی سیب درون پیش دستی اش را مقابلم می گیرد و من متوجه منظورش می شوم.  
 مشغول پوست کندن سیب می شوم. مشتی حرفی نمی زند، حبه ننه ساکت است. و من کنون پی به این موضوع می برم که از فردا دیگر در این منزل سکونت ندارم و به خانه بیختم خواهم رفت!  
 به آنی بغضی تلخ راه گلویم را می بندد! حس بدی تمام را از بر می گیرد. و من چقدر دلم گرفته است که می خواهم از این پدر بزرگ و مادر بزرگی که از مادر و پدر برایم عزیزتر بوده اند فردا جدا شوم!  
 سیب را پوست کنده بی حرف از جایم برمی خیزم و با شب بخیری آهسته آن جمع را ترک می کنم.  
 به بالای پله ها که می رسم صدای مشتی را که خطاب به حبه ننه آهسته می گوید اشک چشمانت را پاک کن الان می بیند را می شنوم. بغضم به آنی می ترکد و به قدم هایم سرعت بخشیده و سریع داخل اتاقم می شوم.  
 به محض بستن در با همان لباس ها داخلتختم می خزم. پتویم را تا بالای سرم می کشم و یک دل سیر گریه می کنم.  
 نمی دانم دردم چیست؟! از خانه ی بختم تا این خانه چندان فاصله ی نیست. ولی باز با این حال نمی توانم حریف این حس غمی که از

دوریشان به دلم نشسته است را نادیده بگیرم!

حالم هیچ خوش نیست!

چشمه ی اشک هایم گویا قصد خشکیده شدن ندارند!

\* \* \*

تکانی به خودم می دهم، با حس دل دردی از خواب برمی خیزم. هین

کش داری می گویم. همین یکی را کم داشته ام!

از جایم برمی خیزم. لباسی به همراهپدی از درون کمدم برمی دارم و سریع لباس عوض می

کنم و آن پد را استفاده می کنم.

نگاهم به ساعت گوشیم می افتد، سه ساعتی از آمدنم گذشته است.

آنقدر گریه کرده بوده ام که هیچ نمی دانم کی غرق خواب شده ام!

پاشا و رفتن با عجله اش به یادم می افتد. دلم برایش شور می زند. در حالی که از دل درد به

خود می پیچم.

درون تختم می خزم و سعی می

کنم خودم را گرم نگه دارم تا از دردم اندکی بکاهم.

دستم مدام روی شماره ی پاشا می رود و باز خودم خودم را از این کار باز می دارم.

ترس دوباره به جانم رخنه کرده است .

نگاه می دوزم به پنجره ی اتاقم.

خوشحال می شوم که از آن سمت نرده دارد.

ولی نمی دانم چرا نگرانم، نگران حال پاشا...

آخر گفت که معلوم نیست کی برگردد!

نکند تا کنون برنگشته باشد. من چه بخت برگشته ی هستم که برای

زنگ زدن به شوهرم، برای خودم استخاره می کنم و زنگ بزوم، نزنم به راه می اندازم!

سر آخر دل را به دریا می زنم. شماره ی پاشا را می گیرم.

ده تایی بوق می خورد. تماسم را پاسخ نمی دهد! همین که قصد قطع

کردن می کنم؛ صدای مردانه اش در گوشم می پیچد. و من برای لحظه

ی لبخند روی لبهایم جاخوش می کند!

-الو...

-سلام...

نگران می پرسد: «چیزی شده؟»

آهسته پاسخ می دهم: «هیچی».

متعجب می پرسد: «آخه ساعت دو نصفه

شبه زنگ زدی!»

خجالت زده می گویم: «همینطوری زنگ

زدم.»

ومن چقدر احمق تشریف دارم که از گفتن نگرانت بودم به شوهرِ خودم واهمه دارم!

صدای متعجبش را می شنوم: «خوبی؟»

-خوبم.

-نخواییدی؟

-چرا خوابیدم ولی الان تازه بیدار شدم.

و بدبختتر از آنم که درباره مسائل خصوصی و تغییرات بدنم هیچ نمی توانم با شوهرم سخنی

بگویم!

بی درنگ می پرسم: «کجای؟»

پاشا نه می گذارد و نه بر می دارد، موشکافانه می پرسد: «مهمه؟»

می مانم چه بگویم، خب من نگرانش شده بودم و حال چه مرضی دارم

که از او پنهانش می کنم! با خود نمی گوید پس دختره خل و چل برای چه نصفه شبی با من

تماس گرفته ای!

آهسته پاسخ می دهم: «اهوم...»

پاشا موشکافانه می پرسد: «این اهوم رو پای کنجاوی بذارم یا نگرانی؟»

کنجاو هستم نه به آن شدت که نگران هستم...

آهسته زمزمه می کنم: «کنجکاو نیستم

اونقدر ...»

بی شک مرض دارم! و الا روش دو پهلو حرف زدن را در پیش نمی گرفتم!

پاشا شمرده شمرده می پرسد: «یعنی باورم شه که زنم ساعت دو

نصفه شب نگرانم شده و از رو نگرانی بهم زنگ زده؟!»

تیز است! باید هم باشد ... او دنیا دیده است و من هنوز اول راهم...

خجول زمزمه می کنم: «اهوم.»

حس می کنم می خندد نمی دانم شاید هم حسم به من دروغ می گوید!

کمی بعد با انعطاف زمزمه می کند: «حالم خوبه همین یه ربع پیش

رسیدم خونه، تو اتاقمونم ...»

نفس آسوده ی می کشم، واژه ی اتاقمان را کمی کشیده گفته است و منظور دارم...

در دل خدا را شکری از سالم بودنش می گویم و ولی برلب می آورم:»

باشه.»

چی باشه.

گویا پاشا بازی اش گرفته است. اما من همبازی خوبی برایش نیستم.

حداقل اکنون نیستم...

-هیچی...

لحن کلامش برمی گردد مهربان می شود!

خیلی مهربان ... طوری که دلم

برای دیدنش در حالی که اینگونه صحبت می کند لک می زند!

-حال من خوبه، بگیر بخواب ... نگران هیچی ام نباش ... از هیچی ام

نترس ... از فردا شب، تا آخر دنیا تا جای که نفس می کشم، دیگه پیش خودمی ... خوب بخوابی.

بلد است، بی شک بلد است چگونه رسم شوهری به جای آورده و دل ببرد!

به زحمت به آرواره هایم فشار می آورم و می گویم: « تو هم ... خوب

بخوابی »

تماس را قطع کرده و گوشی را کناری می گذارم.

قبل از آن که بخوام به پاشا و لحن کلامش و گفته هایش بیاندیشم و

کیفم را حسابی کوک کنم؛ این دل درد حسابی حال خوشم را از من می

گیرد و حالم را بد و احوالم را پریشان و عصبی می کند.

\* \* \*

در ماشین نشسته و در مسیر خانه هستیم.



پاشا دستم را بین دستش گرفته است.

لباس عروسم کاملا پوشیده و حجابی است .

لباس عروسم را همان روزی که برای اولین بار با آنه و سارا رفته بودیم آرایشگاه، از مزون همانجا انتخاب کرده بودم.

چندی قبل، زمانیکه پاشا داخل آرایشگاه شد، به محض دیدنم درون این لباس لبخندی

کمرنگ روی لبهایش نقش بست. گویا از انتخابم حسابی راضی شده بود و خشنود...

مجلس عروسی مان در همان خانه مراد علی خان برگزار می شود.

زنان در خانه و مردان هم روی صندلی های چیده شده درون حیاط...

از حق نگذیریم پاشا هم در این کت وشلوار مشکی براق و پیراهن سفید و کروات بلندش،

حسابی خوشتیپ شده است و نفسگر...

با کفش پاشنه بلندی که به پا کرده ام کنون کمی بلندتر به نظر می آیم و اختلاف قدی مان

زیادی به چشم نمی آید.

حسابی خودم را عایق پیچ کرده ام تا از نمایان شدن لکه ی قرمز روی لباس عروسم، خودم را

محفوظ کنم!

صدای مردانه اش، خطی می شود بر روی افکارم.

- این همه مدت به چی داری فکر می کنی؟

خیلی معمولی پاسخ می گویم: «هیچی» .»

پاشا موشکافانه می پرسد: « می ترسی؟ »

گنگ نگاهش می کنم، متوجه منظورش نمیشوم!

پاشا خیلی معمولی در حالی که نگاهش خیره ی جاده ست می گوید: «

نیازی به ترس نیست.»

لبم را به دندان می کشم. شرم و خجالت غالب می شوند. کنون متوجه منظور پاشا شده ام!

گویا پاشا حسابی برای امشب نقشه کشیده است!

خودش گفته بود ازدواجمان واقعی خواهد بود. من که اعتراضی نکرده و

ندارم. ولی این هورمونهای من هستند که دیشب حسابی بخاطر ترس و

استرسی که به جانم رخنه کرده بود قاط زده اند و حال مانده ام چگونه به پاشا حرفم را بزنم!

اصلا چه بگویم! با چه روی از عذری که دارم با پاشا سخنی بگویم!

به سر کوچه می رسیم. پاشا پیاده میشود و کارهای که فیلمبردار از او خواسته را انجام می

دهد.

بچه ها به محض دیدنمان به اهل خانه خبر می دهند.

سارا بر سرم پارچه ی قرمز می اندازد و آینه و شمعدان به دست کنارمان قرار می گیرد.

همه چیز قشنگ و شیرین است.

گوسفند مقابلمان سر بریده می شود، تخم مرغ زیر پایم گذاشته می شود.

اسکناس و نقل و شکلات برسرمان ریخته می شود. پاشا دست مرا گرفته

است، آخر با آن پارچه ی قرمز کلفتی که بر سرم است چیزی را نمی توانم بینم .  
پاشا حسابی حواسش به من است تا بر زمین نیفتم .  
بچه ها حسابی دوره مان کرده اند و گویا ول کن هم نیستند! به آن نقل های ریز و کوچک هم  
رحم نمی کنند و تک تک شکلات ها و اسکناس  
ها را هم می خواهند جمع کنند و کوچه را از وجود آن ها پاک کنند.  
وارد خانه می شویم. به آغوش عزیزانمان کشیده می شویم. تبریک ها گفته می شود.  
بیشتر میهمانان عروسی فامیل های پاشا هستند آخر من فامیل آنچنانی  
ندارم. مادرم تک فرزند بوده است و حبه ننه هم از دار دنیا یک خواهر داشته است که آن هم  
چند سال پیش بر اثر بیماری از دنیا رفته است و مشتی هم یک برادر دارد که سر ارث و  
میراث سرش را کلاه گذاشته و  
تمام اموال را بالا کشید و حال اصلا باهم حرف نمی زنند و حتی رفت و آمد هم ندارند.  
با پاشا به سمت سفره ی عقدی که برایمان چیده اند می رویم و کنار هم می نشینیم .  
سر پاشا پایین است و من چه بی اندازه این مردانگی و چشم دل پاکی  
شوهرم به مذاقم شیرین می آید و خوش...  
از درون آینه نگاهم را به پاشا دوخته ام، طعنه ی سارا روی شانه ام می نشیند و چشمکی هم  
پشت بندش می زند.  
عاقده آمده است، دختران بالای سرمان قند می سابند. عاقد شروع به خواندن خطبه عقد می  
کند.

بار سوم است، گوشم به حرفهای عاقد است.

-دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم ال آی قربانی، فرزند مشتعلی قربانی، آیا به بنده...

چنان استرس گرفته ام که به باقی حرفهایش گوش نمی سپارم تنها

صدای دختری را می شنوم که می گوید عروس زیر لفظی می خواد.

آنه از کیفش جعبه ی بزرگی که بی شباهت به جعبه سرویس طلا نیست، خارج می کند و به

دستم می دهد.

خیره در چشمان حبه ننه که چشمانش را نم اشک گرفته است به آرامی

زمزمه می کنم: « با اجازه بزرگترها

بله ».

کل کشیده می شود کف دست ها بهم زده می شود. پاشا هم بله مردانه

اش را می گوید و حلقه در دستان هم می اندازیم و بعد از امضا ها پاشا از مجلس زنانه خارج

می شود.

به محض خروجش زنان چادر از سر برداشته و شروع به رقص و

پایکوبی می کنند.

و چه بی اندازه درون حس مبهمی غرقم ...

کنون من همسر رسمی و قانونی پاشا به حساب می آیم .

دیگر سایه سر دارم و جاسم نمی تواند حتی اسم مرا بیاورد چه بسا

بخواهد مرا مال خودش بکند و برایم دندان تیز کند. همین برایم بس است. این را می دانم که پاشا نمی تواند همسر بدی برایم باشد حداقل این را در مدت صیغه ی که بینمان بود به من ثابت کرده است و باعث

شده است قلبم را برای خودش اندکی به مالش در آورد...

\* \* \*

ساعت ۱۲ شب را گذشته است.

در حال شانه زدن موهایم هستم.

پاتختی هم تمام شده و میهمان همه کمکم رفته اند و تنها دده و بوه ننه از آن همه میهمان باقی مانده است.

دلم هوای خانه مشتت و حبه ننه را کرده است.

بماند که چقدر خودم و چقدر حبه ننه قبل از خارج شدنم از خانه شان گریه کردیم .

طوری که حتی آنه و سارا هم اشکشان درآمده بود و مارا همراهی می کردند .

دستم همواره در دست پاشا بود و پاشا سعی می کرد دل داریم دهد.

هنوزم که هنوز است باورم نمی شود که پاشا چنین روی مهربانی هم داشته باشد!

عروسی طبق رسم روسومات برگزار شده بود و به اتمام رسیده بود.

\* \* \*

صدای مردانه اش را می شنوم: « پا

شدی؟ »

خیره در چشمان سیاه پاشا آهسته زیر لب می

گویم: « اهوم ».

از جایم برمی خیزم پاشا بعد از اینکه از سرویس خارج می شود مشغول تعویض کردن لباسش می شود.

پشتم را به او کرده و مشغول صاف و صوف کردن پتو و متکاها می

شوم. کارم که با اتمام می رسد. به محض برگشتن نگاهم به نگاه خیره ی پاشا می افتد، زوم من است.

متعجب به او و این گونه نگاه کردنش هستم که صدای مردانه اش را می شنوم: « دوست ندارم فکر کنی، من قدیمی فکر می کنم و شاید بعضی

چیز ها رو نمی دونم. درسته بین منو تو اختلاف سنی زیادی هستش ولی

این ملاک همیشه که منو تو حرف های هم رو ندونیم و درکش نکنیم، در

اولین فرصتی که دستم بیاد می برمت ماه عسل، اگه به من بود همین الان راه میفتم، ولی کمی سرم شلوغ و آخر های کارم هستش. تا تموم شدن

و نتیجه گیری نهایی فاصله ی زیادی نمونده ، تکلیف اون مسئله که

مشخص بشه در اولین فرصت تصمیم دارم ببرمت جایکه می دونم خیلی دوستش داری ».

بی حرف به سمت آینه می رود و موهایش را شانه می زند و سپس از

اتاق خارج می شود. اما من همچنان بهت زده در جایم ایستاده ام. این

پاشا ورای پاشای هستش که من تا کنون او را دیده ام، آخر یکم زیادی  
مهربان به نظر می رسد. نه الکی ابراز احساسات می کند و نه الکی  
چاپلوسی می کند. با گفتار بجا و مردانه اش درست نشانه می رود روی دایره ی احساسات منو  
آن را هدف می گیرد. من اصلا به این گزینه ی  
ماه غسل هیچ فکر نکرده ام، اما گویا پاشا حواسش به منو احساساتی که خودم هم از آن مطلع  
نیستم خبر دارد و سعی دارد با عملی کردنشان دل  
مرا بدست بیاورد. حواسم پی حرف آخرش می رود پاشا اصلا از کجا  
خبر دارد که من کجا را دوست دارم؟!  
شانه ی می اندازم و سرمست به سمت کمد لباسهایم می روم. مشغول  
عوض کردن لباس هایم می شوم. بولیز آستین بلند قرمزی بر تن می  
کنم و دامن مشکی بلندی هم بر پا، موهایم را شانه زده و همه را بالای  
سرم با کلیپس جمع می کنم. شال سفیدبیر سر می گذارم.  
در همان حال درون آینه نگاهم به رنگ چشمانم می افتد چشمان هر  
دوی ما سیاه است، زوجی با یک رنگ چشم...  
چادر سر کرده از اتاقمان خارج می شوم. به سمت پذیرایی راهم را کج می کنم. به محض  
ورود مراد علی خان و دده را نشسته کنار هم می بینم.  
سلام می دهم. دده هم همچو مراد علی خان همیشه ی خدا عصا قورت

داده است، برای لب به سخن باز کردنشان گویا باید پولی درونشان بیاندازی تا آنها لب از لب باز کنند.

بعد از سلام و صبح بخیری به سمت آشپز خانه راهم را کج می کنم.

صدای آنه را که با بوه ننه حرف می زند را می شنوم.

به محض داخل شدن سلامی به همراه صبحبخیری می گویم، بوه ننه

روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده است، او همچو آنه است؛ مهربان و خوش خلق...

گویا مثل این که عروس "اوجاقا گالر" مثل کاملا درست و بجای ست.

آخر این دو زن خلق و خویشان زیادی نزدیک بهم است و هر دو دوست داشتنی هستند.

آنه کنار کابینت ایستاده و مشغول ریختن پنیر درون پیاله ها است.

آخر آنه همیشه به محض اینکه از ده پنیر می آورند می نشید زمین و همه پنیر ها را با دست

در قطعات کوچک خورد می کند و سپس درون

یک سینی مسی می ریزد و مشغول له کردن آن ها می شود. برای آب

نینداختنش هم حسابی رویشان نمک میپاشد و خوب و آرزشان می دهد.

آن وقت داشتن یک لقمه از آن به همراه یک تکه بربری و گردوی کنارش می شود برایت

یک مراد ... از هر کباب و بختیاری و بریانی برایت خوشمزه می شود و لذید...

به سمت آنه قدم برداشته و آن ها را از او می گیرم و مشغول به کار می شوم.

سفره صبحانه را در حال، پهن می کنم.



پاشا رفته است نون بگیرد، کمر راست می کنم و می ایستم. پاشا را ایستاده مقابل در حال می بینم، به محض دیدنش لبخند مهربانی می زنم و به سمتش می روم. پاشا خیره ی منو حرکاتم است، نمی دانم چرا ولی حس می کنم از من احساس رضایت دارد و راضی و خشنود به نظر می آید.

بربری ها را از او می گیرم. دوتا کنجدی هست و دوتایش ساده، همین که پشت به او می کنم تا آن ها را درون سفره بگذارم. صدای مهربانش را از پشت سرم می شنوم: « دستت درد نکنه ».

همیکنه بر می گردم تا علت این تشکر را جويا شوم با جای خالی اش مواجه می شوم. کمی بعد کم کم همه به دور سفره آمده و مشغول می شوند. من بین آنه و بوه ننه می نشینم. آخر زشت است که در حضور دده ور دل پاشا بنشینم و دل و قلوه بگیرم. هرچه باشد بزرگ است و احترامش واجب، البته این ها همه درس های ست که حبه ننه به من آموخته است و حسابی هم تاکید کرده است که به آن ها گوش داده و عملی شان کنم.

اخطار داده است اگر یکی را پشت گوش بیندازم حسابی از خجالتم در می آید. مشغول هم زدن شکری که درون چای ام ریخته ام هستم. مقابلم نون کنجدی قرار دارد و من هیچ از آن خوشم نمی آید و عطر بوی بربری

داغ و ساده رو بیشتر دوست دارم و با ذائقه ام جور است و خوش ...  
در همین افکار غرقم که مقابلم یک برش از بربری ساده قرار می گیرد  
سر بلند می کنم. پاشا را می بینم که بدون اینکه نگاهش به من باشد این کار را کرده است و  
حال مشغول گذاشتن پنیر درون تکه نو نی که براداشته است می بینم .  
گویا پاشا خبر داشته است که من از بربری کنجدی هیچ خوشم نمی آید!

\* \* \*

صبحانه به اتمام می رسد، سفره را به همراه آنه جمع کرده و مشغول  
شستن ظرف هایش می شوم کارم که به اتمام می رسد، به جمع بوه ننه و آنه که در حال  
نشسته اند می پیوندم .

به محض نشستن پاشا داخل می شود، رو به همه خدا حافظی می کند. من  
هم همچو بقیه خدا حافظی اش را پاسخ می دهم پاشا که دور می شود  
نگاهم به بوه ننه ی می افتد که با اخمی جا خوش کرده در سیمایش  
خیره ی من است، گنگ نگاهش می کنم که خودش به حرف می آید:  
« نمی خوامی بری شوهرت رو بدرقه کنی؟»

«

کنون تازه درس دیگر حبه ننه یادم می افتد با عجله از جایم بر می خیزم و از خانه بیرون می  
زنم. پاشا را می بینم که با فرچه مشغول زدودن گرد و غبار از روی کفشش است.

به محض دیدنم لبخندی کمرنگ کنج لبش می نشیند. به کنارش می روم. کارش که به اتمام می رسد تادم در همراهی اش می کنم.

لب می زند: « احتمال

داره نهار هم نیام، هر موقع کار داشتی یا چیزی لازم داشتی حتما زنگ بزن »

آهسته پاسخ می دهم: « باشه »

پاشا با خداحافظی از من جدا شده و از خانه خارج می شود.

نمی دانم من بی جنبه ام یا تمام زنان وقتی محبتی از جانب همسرانشان می بینند همین حسی که من اکنون دچارش شده ام را دارند ،

\* \* \*

مشغول شستن ظرف های شام هستم.

متوجه حضور شخصی به آشپزخانه می شوم .

نگاه برمی گردانم. با آنه ی که نگاه اخم آلودش را به من دوخته است مواجه می شوم.

معرض می

گوید: « من نگفتم برو حاضر شو خودم

اینارو میشورم »

متواضع پاسخ می دهم: « چندتا تیکه ظرف دیگه آنه چیزی نیست که الان تموم میشن »

آنه معترض سفره ی که دستمال کشیده راروی کابینت می گذارد و به سمتم می آید. اسکاج را از دستم می کشد و دستانم را زیر شیر آبی که باز کرده است می گیرد و می گوید: « تند برو لباس عوض کن، شوهرت منتظرته، خودم اینا رو میشورم ».

بوسه ی روی گونه اش می نشانم و مهربان لب می زنم: « تعارف ندارم که بذارین بشورم ».

آنه لبخندی می زند و می گوید: « قئز گت ده» دختر برو دیگه «.)».

دستانم را با حوله خشک می کنم.

بی حرف از آشپز خانه خارج می شوم و راه اتاقمان را در پیش می گیرم.

به محض داخل شدن پاشا را می بینم کهمقابل آینه ایستاده است و کتش را می پوشد. حسابی خودش را برنداز می کند. گویا رضایت دارد از خودش و استایلش...

بی حرف به سمت کمد لباس هایم می روم .

مانتوی سبز فسفوری و شالی هم رنگ آن از درونش برمی دارم.

پاشا کارش به اتمام می رسد. گوشه ی از تخت می نشیند و کار های مرا زیر نظر دارد.

حال مانده ام چگونه پیش روی او لباس هایم را در بیاورم.

بدون اینکه خودم را ببازم و بخواهم پاشا را حساس کنم. مانتو ام را روی همان بلویزم می پوشم و در حالی که به نیم رخ ایستاده ام دامنم را هم از پایم در می آورم و شلوارم را به پامی کنم.

سعی می کنم نگاهم را به چشمان پاشا ندوزم تا شرم و خجالتم را نبیند .

این را به خوبی دانسته ام که پاشا هیچ از خجالتی بودنم خوشش نمی آید و به شدت به این مسئله حساس است!

دکمه ی مانتو ام را می بندم. شالم را بر سرم گذاشته و روبه روی آینه می ایستم. حجاب می کنم. در حال صاف و صوف کردن شالم هستم که

پاشا از پشت کش چادرم را بر سرم می اندازد و مهربان می پرسد: »

بریم؟ »

لبخندی به لب آورده و پاسخ می دهم:

«بریم.»

از اهل خانه خدا حافظی می کنیم و از خانه خارج می شویم. قبل از اینکه

بخواهم اف اف خانه را فشار دهم پاشا از جیب کتش جعبه ی کوچکی در می آورد و به سمتم می گیرد .

نگاه پرسشگرانه ام را به چشمانش می دوزم.

پاشا به حرف می آید: « مادر زن سلام

که بدون هدیه نمی شه »

لبخند دندان نمایی می زرم و سپس با خوشحالی می گویم: » دستت

درد نکنه، حالا چیه؟ »

پاشا هم لبخند کمرنگی می زند و می گوید: » گوشواره »

-وای دستت درد نکنه. حبه ننه خیلی خوشحال می شه.

پاشا آن را به سمتم می گیرد. قدر دان نگاهش می کنم و آن را از

دستش گرفته و درون کیفم می گذارم.

زنگ اف اف را به صدا در می آورم .

اندکی بعد در با صدای تیکی باز می شود.

ابتدا من داخل می شوم و سپس پاشا...

مسیر حیاط تا خانه را کنار هم طی می کنیم.

حبه ننه کنار در ایستاده است. به محض نزدیک شدن به آغوشش

کشیده می شوم و حسابی رفع دلتنگی می کنم. هرچند دوروز است که از

این خانه خارج شده ام ولی به شدت من به این خانه و اهالی ش وابسته ام...

پاشا دسته گلی که برای حبه ننه خریده بوده را به دستش می دهد. حبه ننه حسابی گل از

رخش باز می شود.

بعد از احوال پرسى داخل مى شویم. به محض دیدن مثنى خودم را  
در آغوش انداخته و نمى دانم چرا ولیبه آنى اشک راه صورتم را در پیش مى گیرد.  
مثنى مهربان نوازشم مى کند و سعی مى کند آرامم کند ولی با هر  
نوازش او من گریه ام بیشتر و شدید تر مى شود. حسابى که خالى مى شوم از آغوش مثنى  
جدا مى شوم.

مثنى پر بغض مى گوید: « گت اوزویى

(یو) برو صورتت رو بشور ».

مطیع به سمت آشپز خانه مى روم تا صورتم را بشویم .

حبه ننه پشت سرم داخل مى شود.

سریع مى پرسد: « چه خبرا؟! »

گویا تعادل رفتاری ندارم. به آنى لبخند روی لبم مى نشیند.

حبه ننه معترض مى پرسد: « ن یع

گولرسن) به چی میخندی؟ »

اینبار من او را در آغوش مى کشم و صورتش را مى بوسم.

در حالیکه اشک صورتم را پاک مى کنم مى گویم: « در هر صورت باید

این چه خبرا رو همیشه ازم پرسى ».

حبه ننه با صورتی مچاله شده می گوید:

« سفیون قنزی) دختری

نادون «.)

کمی باهم درباره این دو روز حرف می زنیم. اندکی بعد، بعد از اینکه صورتم را می شویم. به جمع مشتی و پاشا که در پذیرایی نشسته اند ملحق می شویم.

چای نوشیده می شود. میوه خورده میشود. هدیه ی پاشا را به حبه ننه می دهم. حبه ننه حسابی خوشحال می شود و پاشا را تشکر باران می کند.

حبه ننه هم پیراهن مردانه ی به پاشا هدیه می دهد و برای من هم یک چارقد گلدار...

پاشا تشکر می کند و سپس بخاطر اینکه صبح نرسیده ایم بیاییم و اکنون آمدیم عذر خواهی می کند.

دوساعتی از آمدنمان می گذرد. پاشا رو به من می پرسد: « ال آی

بریم؟ »

مهربان پاسخ می دهم: « بریم »

برخاسته و حاضر می شوم. بعد خداحافظی از حبه ننه و مشتی می خواهیم

دیگر تا دم در برای بدرقه کردنمانیابند .

بلاخره با اصرار های منو پاشا رضایت می دهند.



از خانه خارج می شویم. کنار هم براه می افتم. مقابل در خانه مراد علی خان می ایستم.

پاشا با کمی انعطاف می گوید: « بریم

به دور بزیم ».

نگاه هراسانم را به او میدوزم. من از دیدن دوباره آن مرد سیاه پوش گریزانم.

-نه نمی خواد دیر وقته.

-چه ربطی داره، نکنه در خیابون ها رو مینندن شب ها من خبر ندارم.

-خب من خوابم میاد.

-میترسی؟

تیز است خیلی تیز است!

-آخه ... راستش ... میت رسم دوباره اون مرد بیاد سراغم.

پاشا چنان غضب آلود نگاهم می کند که از اخم او بیشتر از آن مرد سیاه پوش میت رسم و

حساب کار دستم می آید.

-نیاز بازم بگم وقتی من پیشتم از چیزی نترس!

بی حرف نزدیکش می شوم و دستم را دور بازویش می پیچم.

گویا رضایت می دهد و به راه می افتد و من هم کنارش به راه می افتم ولی مثل چی از ترس

قلبم به لرزه افتاده است.

به نزدیکی ماشین می رسیم. پاشا منتظر می ماند تا من بنشینم و بعد خودش از جلو ماشین را دور می زند.

من همچو قبل به محض نشستن قفل ماشین را از داخل می زنم.

می نشیند قبل از اینکه بخواهدبراه بیفتد به سمت صندلی عقب خم می شود.

متعجب به او و کارش می نگرم. همینکه میخواهد در جایش بنشیند

چشمم به دسته گلی که از دسته گل جبه ننه بزرگتر و خوشگلتر است می افتد.

نگاهم به آن هست که پاشا آن را بی حرف به سمتم می گیرد .

با اشتیاق می پرسم: « این برای منه؟ »!

پاشا پر جذبه می گوید: « آره برای

توئه ».

با ذوق دسته گل را از او می گیرم و غرق لذت می شوم.

خیره ی من است. نگاه قدر دانمرا به او می دوزم.

پاشا در همان حال می گوید: « هنوز سر

جاشونن ...»

کنگ نگاهش می کنم که خودش ادامه می دهد: « اونروزی یادت رفت

وقت برگشتن از تو داشبورده برشون داری »

تازه متوجه منظورش می شوم.

-واقعا!؟

-آره.

با ذوق داشبورده را باز می کنم. لواشک ها را برمی دارم. حسابی بویشان می کنم و کیفم کوک می شود.

پاشا هنوز ماشین را روشن نکرده است .

لواشک ها را درون کیفم می گذارم.

رضایت می دهد و استارت می زند و ماشین را به حرکت در می آورد.

همچو زنان باردار شده ام بوی لواشک ها به مشامم خورده است و من

نمی توانم بی خیالشان شوم. دل را به دریا می زنم و سریع یکی را بر میدارم. شروع به باز کردنش می کنم .

پاشا حواسش به رانندگی اش

است. گویا دسته گل و این لواشک توانسته است خوب حواس مرا پرت کرده و از ترس و

واهمه ی که چندی پیش داشتم مرا دور کند.

کارم که به اتمام می رسد. برشی از لواشک را درون دهانم می گذارم.

پاشا نگاهش به جاده است و من با خیال راحت چشمانم را می بندم و شروع به مکیدنش می کنم. چنان حس سرخوشی دارم که آن سرش نا

پیداست. از آخرین لواشکی که خورده ام فکر کنم یک ماهی می گذرد.

چندی می گذرد که ماشین می ایستد، سریع چشمانم را باز می کنم.

نگاهم به پاشای می افتد که خیره ی من است. نگاهم به چهار راه می

افتد و چراغ راهنما، گویا چراغ قرمز قصد سبز شدن ندارد تا پاشا چشم از من بگیرد و به جاده بسپارد.

بی خیال لواشک می شوم و آن را درون کیفم می گذارم.

-چرا نمی خوری؟

-بقیه اش رو بعدا می خورم.

-چرا الان نمی خوری؟

از شانس خوشم چراغ سبز می شود و پاشا نگاه از من می گیرد. بعد از

اینکه به خیابان اصلی می پیچد در حالی که نگاهش به روبه روست لب می زند: « نگفتی؟

»

-هان!

-هان نه بله...

گویا پاشا به این لواشک خوردن من گیر داده است و ول کن هم نیست .

لواشک را از کیفم در می آورم و قبل از اینکه پاشا بخواهد ادامه حرفش را بزند. چشمانم را می بندم و بی خیال او و حضورش می شوم و حسابی با عشق شروع به خوردن لواشکم می کنم

نمی دانم چقدر زمان گذشته است ولی وقتی لواشکم تمام می شود

رضایت می دهم و چشمانم را باز می کنم.

نگاهم به پاشای می افتد که آرام است و در یک آرامش مطلق رانندگی می کند.

متوجه نگاه من که می شود مهربان می پرسد: « چسبید؟ »

شرمگین لب می زنم: « اهوم ... »

قبل از اینکه بخواهم بگویم دستت درد نکند پاشا مهربان می گوید: «

نوش جان! »

لبخند کنج لبم می نشیند..

\* \* \*

دوروزی از آن شبی که با پاشا در خیابان های شهر دور زدیم و نه من حرفی زدم و نه پاشا

سخنی گفت، می گذرد.

در این دو روز گذشته، گاهی پاشا یکم زیادی کم حرف می شد و مرا نگران می کرد!

از تغییر حالت چهره اش می شد تشخیص داد که درست است که بر

زبان چیزی جاری نمی کند؛ ولی مشخص است که در حال جدال دورونی

ست! آخر گاهی اخم در چهره اش مینشانند و گاهی به چند ثانیه نمی کشد که جای آن اخم را لبخند بر لبهایش می گرفت.

نمی خواهم بگویم کنجکاوم، چون کارم از کنجکاوی گذشته است! شاید

همان حس فضولی می شود یک توضیح کامل از شرح حال من!

درصد فضولی خونم به شدت رفته است بالا!

دوست دارم هرچه زودتر از راز پنهان پاشا مطلع شوم.

نمی دانم آن، چه چیز هست که پاشا اصرار دارد من بعد ها از آن مطلع شوم و عقیده دارد اکنون بی اطلاعی به سود و منفعت من است.

کنون من فضولم، دقیقا همان خصلت خاص و ترک نشدنی حبه ننه!

الکی که نیست! هرچه نباشد نوه یدختری اش هستم و مادر خدا

بیاموزم به او کشیده است و من به هردو!

آخر گاهی حبه ننه بعضی از کارهایم را به مادر خدا بیاموزم ربط می دهد و می گوید :

«لنگه ی آی نوری

دیگه! چی بگم بهت آخه »!

جالب این جاست که گویا هیچ خودش از این خصلت برخوردار نیست و فقط منو مادر خدا

بیاموزم هستیم که این خصلت در صدش در خونمان کمی فراتر است و چشم گیر...

هرچه که هست من حسابی اکنون خصلت بلا نسبت حبه ننه ی گرامم،

حس فضولی ام گل کرده است و به شدت دوست دارم سر از کار پاشا که خودش و کارهایش شده اند یک معادله‌ی چند مجهولی برایم، سر در بیاورم! پاشا سر صبحی دده و بوه ننه را به خانه شان که در ده قرار دارد برد. آخر هفته بوه ننه، مارا دعوت کرده است به خانه شان، به خاطر رسم و رسومات می خواهد منو پاشا را پا گشا کند.

اولین پا گشا را ظفرعلی خان باید داشته باشد یعنی پدر بزرگ پاشا همان دده ی خودمان... اکنون از حمام در آمده ام و خودم را حسابی شسته و طهارت داده ام. از همان اولین باری که عذر شرعی داشتم تا کنون همیشه دوره ی ماهانه کوتاه و کمی داشته ام که باز حبه ننه با هزار در لفافه سخن گفتن حالیم کرده است که این خصلتم هم به مادر خدا بیامورزم رفته است.

لباس پوشیده و از اتاقمان خارج می شوم. آنه روی تختی که درون حیاط قرار دارد نشسته است و مشغول پاک کردن سبزی است. آن ها را چندی قبل از وانتی محل خریده است.

همان وانتی که اگر سبزی هایش نبود، نمی دانم اقدس خانم به چه بهانه ی کنگره ی ته کوچه را برگزار و مدیریت می کرد.

آخر تا جای که به یاد دارم هفته ی یکبار سبزی می خرد و زنان محل را دور خودش جمع می کند. ته کوچه کنگره می گیرند و صحبت می کنند

و به قول خودشان هیچ هم غیب نمی کنند. اصلا بلد نیستند! از هر دری و هر کسی حرف می زنند و شخصیت آن شخصرا با خاک یکسان می کنند و آخر هم خودشان را با این حرف که واقعیت را گفته ایم و غیب که نکرده ایم قانع می کنند.

گاهی دوست دادم یک جواب دندان شکنی به او بدهم. آخر فکش حسابی کار می کند و می توان گفت بعد از فاطما خانم و شوکت خانم مقام سوم خال زنک بازی این کوچه از آن اوست.

حتی یادم هست یک بار برای منو پاشا هم حرف در آورده بود و آنه

حسابی از خجالتش درآمده بود. آخر دوسال پیش یکی مزاحم سارا شده بود و نمی دانم چگونه حرفش به گوش پاشا رسیده بود و پاشا هم چند سوای سارا را خودش به مدرسه می برد و چون من هم هر روز با سارا به

مدرسه می رفتم آنه ازم خواسته بود که من با آن ها بروم تا تنها نباشم. من هم از خدا خواسته قبول کرده بودم. آخر چه کسی از راننده شخصی بدش می آمد که من نفر دوم باشم.

ولی همان زهر چشمی که

آنه از اقدس خانم گرفته بود باعث شده بود او دیگر بعد از آن ماجرا ول کن منو حرف

در آوردن پشت سر منو پسرهای این خانواده شود.

دست از کنکاشی گذشته می کشم و به گام هایم سرعت می بخشم و به کنار آنه می روم.

آنه به محض دیدنم لب می زند: « آفیت



باشه آنا قوربان » .

لبخند بر لب پاسخ می دهم: « ممنون » .

به محض نشستن و قبل از اینکه شروع بهپاک کردن سبزی کنم، صدای بسته شدن در حیاط به گوشم می رسد و پشت بند آن قامت مردانه ی پاشا جلوی دیدگانم نمایان می شود. به نزدیکیمن که می رسد. مهربان سلامی به مرد مرموز این روزهایم می دهم و پاسخم می شود سلام خوبی مردانه اش...

مهربان پاسخ می دهم: «خوبم » .

قبل از این که بگذارم آنه کار و وظیفه ی شوهر داریم را برایم گوش زد کند از جایم برمی خیزم و راه آشپزخانه را در پیش می گیرم. آخر پاشا امروز ناهاری نیامده است و کنون که ساعت چهار بعد از ظهر هست آمده است. سر صبحی قبل رفتن

گفته بود که ناهاری می آید ولی دیرمی آید. مراد علی

خان هم گویا ولیمه جای دعوت بوده و آنجا رفته است.

زیر گاز را روشن می کنم. آنه امروز بعد از نماز صبحش، آبگوشت بار گذاشته بود و کنون حسابی جا افتاده است.

تا آن گرم شود مشغول پهن کردن سفره و چیدن وسایل هایش می شوم.

چندی بعد که کار من به اتمام می رسد پاشا هم لباس عوض کرده داخل می شود.  
 مشغول ریختن آبگوشت درون کاسه ها می شوم. این را در این مدت  
 کوتاه عمر زندگی مشترکمان فهمیده ام که خلع صلاح کردن پاشا  
 خندیدن و احساس صمیمیت با او کردناست.  
 به محض اینکه لبخند عمق گرفته ام را که می بیند و با کمی انعطاف می پرسد:  
 « حموم رفتی؟ »

« -

اهوم.

-پس چرا موهات رو خشک نکردی؟

-از سشوار خوشم نیامد.

-نیازی به سشوار نبود کافی بود یکم وقت میذاشتی و با حوله خشک می کردی. نمیگی با موی

خیس توی حیاط رفتی سرما میخوری!؟

-شال سرم دارم دیگه.

-مثلا این شال تو رو از سرما خوردن نجات می ده.

سعی می کنم دوباره از صلاحم استفاده کنم و خودم را از سیم جیم

کردن های پاشا خلاصی دهم. نگاهم را بهچشمانش می دوزم و مهربان

لبخند بر لب می پرسم: « کنار غذات

ترشی هم بریزم برات؟ »

نمی دانم چرا ولی حس می کنم پاشا با آن چشمانی که می خندد پشت

سرهم این کلمه "خودتی" را به مکررات تحویل می دهد. گویا اوهم مرا خوب شناخته است! -نه.

کمی بعد پاشا به سمت سفره می رود و روی تشکچه که کنار سفره قرار دارد می نشیند.

کاسه ها را از آبه آبگوشت تا نیمه پر می کنم. یکی را پیش روی پاشا می گذارم و دیگری را روبه روی پاشا سمت دیگر سفره می گذارم. همینکه

می خواهم بایستم. پاشا متعجب میپرسد: « مگه تو ناهار نخوردی؟ »

خجول پاسخ می دهم: « نه ».

-چرا!؟

و من چه دیوانه تشریف دارم که شرمم می آید که به شوهرم بگویم

منتظر تو بوده ام. آخر این عادت را همیشه از حبه ننه دیده ام. نمی دانم چرا ولی حس کردم

که زن همیشه باید منتظر شوهرش باشد و تا

غذایشان را باهم بخوردند. گویا این کار ملکه ی ذهنم شده است! دقیق ا همان چیزی که از

بچگی از حبه ننه و مستی دیده ام.

پاشا منتظر نگاهش به من است و من مجبورا پاسخ می دهم: «

همینطوری »

پاشا موشکافانه می پرسد: « منتظر من

بودی؟ »

زرنگ است! خیلی هم زرنگ و تیز است .

همه چیز را در هوا می زند و هواسش به همه چیز و همه کس است!

بدون اینکه بخواهم سرم را زمین انداخته و او را حساس کنم پاسخ می دهم: « آره ».

برای اولین بار لبخند کامل پاشا را روی صورتش می بینم و من چی بی ریا حس می کنم

شیرینی این لبخند را ... گویا لبخندش مسری ست آخر

همان لبخند به همان کشش روی لبهای من هم می نشیند .

از جایم بر می خیزم. ظرفی که مواد درون آب گوشت را درون آن

ریخته ام را برداشته و به سمت سفرهدوباره بر می گردم. بعد از

گذاشتن آن وسط سفره، صدای مهربان پاشا را می شنوم و نگاهم را به او می سپارم.

-رو به روم نشین. بیا کنارم بشین.

مطیع همان کار را می کنم .

من به این محبت ها کم دارم دچار می شوم و وابسته!

\* \* \*

امروز دقیقا یک هفته ی است که از روز عروسیمان می گذرد.

همان یک هفته ی که پاشا از آن برایم سخن گفته و فرصت داد تا او را به طور کامل قبول کنم  
خودش گفت که بیشتر از یک هفته رویش حساب باز نکنم.

غروب است و داخل حمام هستم.

غیر از منو آنه کسی در خانه نیست.

مشغول آب کشی آخرین شامپویی که به سرم زده ام هستم که به آنی

در حمام به صدا در می آید و پشت بند آن صدای پاشا را می شنوم.

-ال آی من امکان داره شب دیر وقت بیام. تو حتما شامت رو بخور و منتظر من نمون.

قبل از اینکه بخواهم پاسخش را بدهم .

صدایی بسته شدن بلند در به گوشم می رسد.

کار آب کشی ام که به اتمام می رسد .

حوله پیچ از حمام خارج می

شوم.نگاهم به در اتاق کشیده می شود بسته است.

متعجب از حضور پاشا در خانه آن هم در این ساعت از روز ، به سمت

کمد لباسهایم می روم. قبل از اینکه بخواهم در کمدم را باز کنم. توجه ام از آینه به کلیدی که

روی قفل همانکشویی که پاشا قفل و پیچش می کند جلب می شود. به آنی برگشته و بهت زده

به آن نگاه می دوزم و به

گام هایم سرعت بخشیده و به آن سمت می روم.

ابتدا کلید را لمس می کنم. این دقیقا همان کلیدی است که پاشا آن روز این را در حضور خود من درون کیف سامسونتش گذاشته بود است.

هرچه می کنم نمی توانم حریف حس کنجکاوی ام شوم! می دانم کارم درست نیست ولی

اکنون من چنان مشتاق اینم که سر از کار پاشا دریاورم که حد و حساب ندارد!

مشتاق اینم که بدانم آن چه چیز هست و چرا پاشا از من آن را مخفی می کند.

حس فضولی چنان غالبم شده است که کنونهیچ به درستی یا نادرستی عملم نمی اندیشم.

من تمام هوش حواسم پی دانستن این است که از محتوای درون این کشو با خبر شوم!

بی درنگ کلید را درون قفل می چرخانم .

به محض باز کردن چشمم به دفتر و کتاب و تعدادی کاغذ و پاکت می افتد .

بیشتر از هر چیز توجهم به سه تا شناسنامه جلب می شود.

اولی را بر می دارم. شناسنامه ی پاشاست. عکسش جدید ست و شناسنامه اش المثنی...

نوشته های پیش رویم را بر زبان جاری می سازم: « پاشا خان زاده،

فرزند سلطان علی خان زاده، متولد نهدی ماه سال ... » ۱۳۶۳

صفحه را بر می گردانم و نام خودم را در جای همسر می بینم.

یکم سال تولد مان برایم زیادی دهن کجی می کند!

من متولد ۵ فروردین ماه سال

۱۳۷۸ یعنی یک اختلاف سنی ۱۵ سال

بین منو پاشا وجود دارد کمی زیادی به چشم می آید...

شاید به قول پاشا اگرچه اختلاف سنیمان زیاد است. ولی باز ملاک نمی

شود که منو پاشا، حرف های هم را نفهمیم.

شناسنامه ی اول را می بندم و پی دومی می روم. دومی مال خودم است.

بی خیال آن می شوم و به سراغ سومی می روم به محض بر داشتنش قبل

از اینکه بخواهم، آنرا باز کنم نگاهمبه نوشته ی " سئوگیلیم ال آی " روی جلد دفتری که زیر

شناسنامه قرار داشت میافتد.

این نوشته برایم آشناست. این نوشته در گذشته عشق را در قلب من کاشته است.

با حس کنجکاوی وافر آن را برداشته و باز می کنم. با هر ورقی که می زنم. یک متن ادبی

می بینم. بعضی ها برایم آشناست و بعضی ها را تا کنون ندیده ام. همه تاریخ دارند.

اولین تاریخ به سال ۹۲ بر می گردد یعنی در آن سال من ۱۴ ساله بوده ام. باورم نمی شود که

باشار همچین دفتری داشته باشد و پاشا آن را از من پنهان کرده باشد. همینطور چند برگ را

ورق می زنم و خوانده و

نخوانده می روم سراغ صفحه ی بعدی . از یک جای به بعد فقط سر هر صفحنوشته ی

"سئوگیلیم ال آی " حک

شده است و آخر صفحه تاریخ خورده است بدون حرف اضافی دیگر...

کمی که جلوتر می روم کمی تاریخ نوشته ها برایم می شود علامت سوال!

آخر تاریخ شان برای چند ماه پیش است!

کمی برایم گنگ است این

تاریخ، آخر باشا یک سال پیش فوت کرده است. اصلا چرا باید تاریخ چند ماه پیش را زیر نوشته اش حک کند؟!

به برگه های آخر می رسم. متن نوشته کمی برایم آشناست، متن یک

آهنگ است. این آهنگ زنگ خور گوشه پاشاست آهنگ "باران" ...

نگاه سر در گم به تاریخش می افتد، دقیقا یک ماه پیش، کم کم جای

علامت سوال، بهت و ناباوری غالب میشود!

ورق می زنم. نوشته ی آخر است، تاریخش دقیقا یک هفته قبل از روز خواستگاریم از

پاشاست!

گیج و سر درگم! ذهنم از حل این معادله عاجز است. شاید هم بلد است و خودش را به آن

راه زده است.

به معنای واقعی هنگ کرده ام. هرچه بالا پایین می کنم. این جواب برایم باور پذیر نیست.

آخر چگونه، مگر می شود!

در همین حال هستم که صدای پاشا را از دور می شنوم. آنه او را به حرف گرفته است. هول

زده و دست پاچه دفتر را در جای قبلی اش می

گذارم. پس از گذاشتن شناسنامه ها بر روی آن، در کشو را بسته و

قفلش را هم می زنم. شتاب زده داخل حمام می شوم.



بی درنگ دوش آب را باز می کنم.  
سرم پر شده است از یک سوال، حتی جرات ندارم آن را بر زبان بیاورم .

اشکهایم راه صورتم را درپیش گرفته اند!

آخر مگر می شود؟!

چگونه همچین چیزی ممکن شده است!

اصلا چرا پاشا...

نمی آید حرفم نمی آید، زبانم به یاری ام نمی رسد!

اصلا با دانستن این موضوع، منه دیوانه چه کنم؟!

\*\*\*

فلش بک

(فروردین ماه سال ۱۳۹۴)

کش و قوسی به تنم می دهم در جایم میچرخم و همان تکه کاغذ را که  
از دیشب هزاران بار دوره کرده ام و برای خودم به حالت تکرار بر زبان جاری کرده ام را بر  
می دارم.

شروع به خواندنش می کنم. هنوز هم که هنوز است باورم نمی شود که

باشار عاشق من بوده باشد و من عشق او بوده باشم.

امروز امتحان فیزیک داریم و من سرگشته ورقی از آن کتاب را باز

نکرده و نگاهی به محتوای آن نیانداخته ام.

لباس فرم مدرسه ام را می پوشم.  
 بعد از حاضر شدن و سرکردن چادرم، از اتاقم خارج می شوم.  
 داخل آشپز خانه می شوم. با میز چیده شده از وسایل صبحانه روبه رو  
 می شوم و دلم برای حبه ننه ی که دستزیر چانه اش گذاشته و در حال چرت زدن است ضعف  
 می رود.

هر روز قبل از اینکه به مدرسه بروم صبحانه ام را آماده می کند و منتظر بالای سرم می ایستد  
 تا قطره ی آخر چایم را نوشیده و سپس رخصت می دهد از خانه بیرون بروم  
 کنون دوست دارم رفته و در آغوشش بکشم و بوسه ام را روی گونه اش  
 بنشانم و صورت مچاله شده و جمله ی "سفیون قئزی" (دختر ی نادون"  
 او را به تن بخرم و حسابی کیفم کوک شود.

آخر این کارش را خیلی دوست دارم.  
 می توانم اکنون بدون کمترین صدای از آشپز خانه خارج شده و راهی  
 مدرسه شوم. ولی این را خوب می دانم به محض برگشتن از مدرسه، حبه  
 ننه از بس غر سرم خواهد زد و حرفبارم خواهد کرد که من در دل  
 حسرت این را خواهم خورد که چرا مراعات حالش را کرده و او را از چرتش بیرون نکشیده  
 ام!

به سمت ظرف شویی می روم. مسواکم را برداشته و خمیر دندانی رویش

میالم شروع به کار می شوم. حبه ننه متوجه حضورم می شود و بی حرف از جایش برخاسته و استکانی چای برایم می ریزد و روی میز می گذارد.

در همان حال رو به او سلام می دهم و صبح بخیر می گویم.

حبه ننه صورت ترش می کند و معترض لب می زند: « سفیون قئزی»

دختری نادون ( مگه چند دقیقه بعد رو ازت گرفتن. اونو بمال به دندونات

بعد شروع کن به حرف زدن. ال آی تو آدم نمی شی، اصلا بزرگ

نمیشی. همه چیز رو من هر روز باید بهت بگم؟ »!

دهانم را آب کشی می کنم و بعد از قرقره کردن با حوله صورتم را

خشک می کنم و با لبخند ژکوندی نگاهش می کنم.

حبه ننه لبخندم را که می بیند دست به کمر می پرسد: « ن یع کیرتیرلر

سن؟) به چی میخندی؟ »

این واژه ی " کیرتیرلر سن " دقیق ا جزو یکی از همان واژه های خاص و

تک حبه ننه ی خودم است، اگر شروع به نوشتن لغات از من در

آوردیش می کرد فرهنگ نامه ی دهخدا باید کنار کتاب او لنگ می

انداخت. اصلا نمی دانم این واژه ها را دقیقا از کجایش در می آورد!

در همان حال با همان لبخند ژکوند می گویم: « شما هم خسته نشدی

هی این حرف ها رو به من زدی. حبه ننه دو روز دیگه شوهر می کنم دلت برام تنگ میشه ها  
»!

-حیا سئز اوزوعه یاپشئم!) بی حیا، رو تو برم!

خنده ی سرمستی می کنم و کیف می کنم از اینکه دارمش همین که

هست همینکه هر روز روزم را با دیدن گل روی او آغاز می کنم برایم بس است. من مرید  
حبه ننه و مشت می هستم.

صبحانه حسابی میخورم و سپس از خانه بیرون می زنم. سارا را ایستاده مقابل در خانه شان می  
بینم .

لبخند گله گشادی بر روی لبهایش نقش بسته است. چنان بزرگ است که نگران لبهای کش  
آمده اش هستم! آخر نگران اینم پاره نشوند!

به نزدیکی اش که می رسم لب می زنم: »

جمع کن تا پاره نشده .»

سارا به عادت همیشه برایم زبانی در آورده و چشمکی هم حواله ام می کند .

-چیه کپکت خروس می خونه، دیشب روضه خونی راه انداخته بودی.

چی شده سر صبحی کیفیت کوک شده و هر هر میخندی؟

-بتر که چشم حسود، چشم نداری خوشی م رو ببینی؟

-من کور بشم اگه همچین نظری داشته باشم، به جان تو برام سوال

شده، راستش رو بگو چی شده همچین هرهر می خندی؟!

-حالا بیا راه بیفت تو راه بهت میگم .

کنار هم به راه می افتیم و راه مدرسه را در پیش می گیریم.

-بگو چی شده؟

-چه بدونم والا اون حالی که تو دیشب داشتی من گفتم به صبح نمی کشی. همون خواب به

خواب میری.

سارا معترض ضربه ی به پس سرم می زند و می گوید: « زبونت رو

گاز بگیر خدا نکنه ».

-خدا که نکنه ولی چرا اینطور می کنی به زور این کش چادر رو، رو سرم گذاشتم تا این مقنعه

ام نوکش چین نیفته!

-حالا اینا رو ول کن به نظرت چی شده؟

-نمی دونم.

-ای کیوت صفر دیگه، بلد نیستی دوتا حدس بزنی.

-نه کله سحری چه حدسی از من میخوای.

من همون برسم جواب

سوالهای فیزیک رو بدم شاهکار کردم.

سارا سرمست می گوید: « آنه سر صبحی گفت فعلا احمد آقا اینا برای

خواستگاری میان. غلط نکنم پاشا فعلا رای آتام رو زده.»

با اشتیاق می پرسم: «واقعا؟!»

-بله واقعا.

-حالا اینا رو ول کن به نظرت چی شده؟ شانه ی می اندازم و می گویم: «نمی

دونم.»

سارا نگاه می دوزد به منو معترض می گوید: «آی کیوت صفردیگه!

بلد نیستی دوتا حدس بزنی؟!»

-نه، کله سحری چه حدسی از من میخوای.

من همون برسم جواب

سوالهای فیزیک رو بدم شاهکار کردم.

سارا خوشحال می گوید: «آنه سر صبحی گفت فعلا احمد آقا اینا برای

خواستگاری میان. غلط نکنم پاشا فعلا رای آتام رو زده.»

-واقعا!؟

-بله واقعا.

ضربه ی به سرش می زنم و می گویم:

«یعنی خاک بر سرت! این

خوشحالی کردن داره! خره بعد از اندی یکی پیدا شده بود تو رو از

ترشیدگی نجات بده حالا تو داری هر هر میخندی، خیلی خری.»

-ال آی لال شو ... اصلا خفه شو حرف نزنبدار کیف کنم! از وقتی آنه گفته اصلا دارم از خوشی می میرم.

زبان به دهان می گیرم تا به قولی حال خوشش را از او نگیرم.

ولی من باز عقیده دارم. خل بوده است.

بی شک خل بوده است. آخر اگر من بودم بی برو برگرد ازدواج می کردم و مشغول زندگی کردن عاشقانه

با همسرم می شدم و بچه های قدو نیم قدمان را بزرگ می کردم.

من به شدت به بچه ها علاقه دارم. دوست دارم کمه کم چهارتا بچه داشته باشم آن هم جفت!

شاید چون من باشار را دوست دارم، همچنین نظری دارم. شاید اگر من هم با زور و اجبار

بزرگترها می خواستم ازدواج کنم حال و روزم می شد حال و روز این چند وقت اخیر سارا!

\* \* \*

امتحان را حسابی گند زده ام.

گویا هیچ جنبه ی عشق و عاشقی را ندارم!

اگر به همین منوال ادامه دهم بی شک در خرداد ماه چندتا تک

درخشان، در کارنامه ی پایان سالم حسابی خواهد درخشید. گذشته از این من هیچ تحمل دل شکسته شدن مشتکی را ندارم. او با هزار امید و

آرزو مرا به مدرسه می فرستد و یکی از آرزو هایش به گفته ی خودش خانم دکتر شدنم است.

باید حواسم را جمع کنم. باید چند سوای ذهنم را از باشار و آن نوشته ها دور کنم تا این یک ماه و اندی روز از مدرسه هم به اتمام رسیده و بعد از خرداد صبح تا شبم را درگیر باشار و عشق و علاقه اش کنم.

سارا هم به گفته ی خودش گند زده استآما نه به آن شدت من!

\* \* \*

یک هفته از آن روزی که امتحانم را حسابی گند زده ام می گذرد.

صبحانه خورده و حاضر شده از خانه خارج می شوم. به محض بستن در متعجب به چشمان سرخ سارا که مقابل در خانه شان ایستاده است نگاه می دوزم. مشخص است که گریه کرده است .

آنه هم کنارش ایستاده و حسابی اخم هایش هم درهم است!

یک جای کار می لنگد و بو های خوبی به مشامم نمی رسد!

به سمتشان می روم. به محض نزدیک شدن لب می زنم: « سلام صبح

بخیر ».



سارا با سر جوابم را می دهد و آنهمثل همیشه مهربان لب می زند: »

سلام آنا قوربان صبح تو هم بخیر .»

سپس دستش را روی شانه های منو سارا می گذارد و ادامه می دهد: »

برین دیگه پاشا منتظر تونه .»

متعجب نگاه می دوزم به آنه و می پرسم: » چرا؟! مگه آقا پاشا

کجاست؟ »

-سر کوچه ست، میخواد یه مدت خودش سارا رو مدرسه بیره. تو هم

باهاشون برو. چه کاری بخوای تنها بری. اوناکه این راه رو میرن، تو هم باهاشون برو. خوبیت

نداره تنهایی بری.

مگر دیوانه ام که لب به اعتراض بازکنم. چه چیز از این بهتر داشتن یک راننده ی شخصی ...

ولی به نظرم این موضوع کمی بود دار است و مشکوک!

-باشه، فعلا خداحافظ آنه.

سارا هم خدا حافظی آهسته ی می کند .

کمی که از آنه فاصله می گیرم بی درنگ می روم سر اصل مطلب و می پرسم: » چی شده،

چرا باید

داداشت تورو برسونه مدرسه؟! »

سارا با بغض می گوید: «نمیدونم چطوری خبر به گوش خان داداشم رسیده که دیروز اون دوتالات بی سر و پا بهم گیر دادن، پاشا هم سر

صبحی قبل از اینکه بخوام پیام بیرون گفت این یک ماه مدرسه رو خودم

میرسونمت، بهم میگه چرا بهم خودتنگفتی که تو راه مدرسه بهت گیر دادن، از دستم حسابی شاکی شده. اصلا باهام حرف نمیزنه و محلم نمیده»!

کنون متوجه می شوم قضیه از چه قرار است! پاشا و خوش غیرتی هایش

... مگر می شود آن ها را نادیده گرفت.

-خب اون از کجا فهمیده؟! آخه اونجا که کسی نبود!

سپس با خنده ادامه می دهم: «حالا بد

نیست که چند سوای با خان

داداشت میریم و میاییم، به خدا من دیروز وقتی اون دوتا رامون رو گرفتن مثل چی ترسیده

بودم، خودم رو خراب نکردم از ترس خلیه!

منکه از خدومه با راننده شخصی برم.»

سارا با اخم نگاهم می کند و معترض می گوید: «حالا خان داداش من

شد راننده شخصی؟!»!

خنده ی می کنم و می گویم: «خوبه

حالا چه طرفداری هم میکنه ».

به سر کوچه می رسیم .

پاشا داخل زانتیای نقره ایش به انتظار ما نشسته است.

به کنار ماشین می رویم. سارا در جلو را باز کرده و می نشیند، من هم در عقب را باز کرده و بعد از اینکه سلام خانومانه ی می دهم سپس رضایت داده و می نشینم .

پاشا همچو همیشه بدون اینکه نگاهم کند پاسخ سلامم را با سلام

خشکش می دهد.

من پشت صندلی سارا نشسته ام و اشراف کامل به نیم رخ پاشا دارم.

چنان سگرمه هایش در هم است که وقتی که به آینه ی بغل سمت سارا

نگاه می کند من آن ها را کامل دیده و حسابی غالب تهی می کنم!

پاشا از باشار بیشتر هوای سارا را دارد و به شدت روی او حساس است و متعصب ... پاشا حتی

هوای باشار را هم دارد. ولی باشار کمی در برابر پاشا گستاخ است حتی در برابر مراد علی

خان هم همین طور است. شاید همین گستاخیش باعث شده است که مراد علی خان در

برابرش کوتاه

آمده و به او اجازه دهد کار در حجره را بی خیال شود.

ولی از حق نگذریم، قد و قامت باشار من حسابی برازنده ی شغلش است

قامتی پر و عضلانی، حتی درشت تر از پاشا!

در دل ناسزای نثار خودم میکنم چه الکی الکی هم باشار را صاحب شده ام .

باشار من! خدا نکشتت ال آی کاملا مشخص است که در بی جنبگی لنگه نداری!

نه به دار است و نه به بار است تو الکی الکی باشار را صاحب هم شده ای؟!

حسابی دلتنگش شده ام. فردای آن شب باشار دوباره به ماموریت رفته و سارا می گوید هفته ی بعد به احتمال خیلی زیاد بر می گردد.

چقدر شغل سختی دارد. نمی دانم اصلا فردای روز من با این قضیه کنار خواهم آمد یا نه! بی جنبگی ام دیگر بیداد می کند .

حسابی برای خودم بریده و دوخته ام فقط باشار را در این حوالی کم دارم تا آمده و تنی بزند تا کار نیمه ی مرا کامل کند!

آنقدر در خودم و افکارم غرق شده ام که نمی دانم اصلا کی به مدرسه می رسیم . به محض ایستادن ماشین، خانم وار لب می زخم: « دستتون درد نکنه.

«

پاشا پاسخم را نمی دهد. در دل چند تا لیچار بارش می کنم و سپس پیاده می شوم.

سارا پیاده شده و بعد از گفتن " دستت درد نکنه خان داداش خدا حافظ " به کنارم می آید.

باهم ماشین را از جلو دور می زخم. بهنزدیکی در سمت پاشا که می

رسیم صدای جدیش را می شنویم: « موهات

بیرون ، بنداز تو ...»

چنان سخت و محکم گفته است که من هم بجای سارا از او حساب برده

و خودکار وار دستانم راه مقنعه ام را می گیرند و اندکی از موهایم که بیرون آمده را زیر مقنعه می دهم.

سارا هم همین کار را می کند. ولی او که اصلا موی بیرون نداشت حتی دریغ از یک تار مو... پاشا همچنان نگاهش به روبه رویش است .

سارا پر بی جا نمی گفته،

حسابی توپ پاشا پر است و محل هم نمی دهد. شاید همین حرف دستوریش هم خطاری بوده است که یعنی سارا حواسم بهت است! نینم

دست از پا خطا کرده باشی!

چه می دانم آخر این برادر خوش غیر تحسابی قیافه ی برزخی به خود گرفته است.

قبل از اینکه بخواهیم از ماشین دور شویم صدای سرد و جدیش را

دوباره می شنویم: « ظهری میام ».

بی حرف پایش را روی پدال گاز می فشارد و از کنارمان می گذرد.

همینکه نگاهم به سارا می افتد تازه متوجه اشک روی صورتش می شوم.

-واسه چی گریه می کنی؟

سارا با گریه پاسخ می دهد: « ندیدی حتی نگام نمیکنه. مگه تقصیر من بوده. مگه من

چیکار کردم ».

-بابا چیزی نشده که تو اینقدر شلوغش میکنی. مگه داداشت رو  
نمیشناسی ، والا اون همیشه ی خدا همینشکلیه تو الکی به خودت ربطش نده. دو روز دیگه هم  
تو یادت میره هم اون داداش خوش غیرتت.

سپس با خنده ادامه می دهم: «به جان خودم یه جوری بهت گفت

موهات رو بنداز تو منم حساب کار دستم اومد.»

سپس خنده صدا داری سر می دهم و سارا لبخندی می زند. بی شک اگر  
پاشا اکنون اینجا بود این را زهرمان می کرد و حسابی با آن قیافه ی برزخی اش از خجالتان  
در می آمد.

زنگ مدرسه به صدا در می آید و منو سارا زود به آن سمت پاتند می کنیم تا قبل از بسته  
شدن در داخل شویم.

\* \* \*

جمعه هست و روز تعطیل، چند روز دیگر آغاز اولین روز ماه مبارک  
رمضان است. به پشتی تکیه داده و مشغول بالا پایین کردن شبکه های  
تلوزیونی هستم. اما دریغ از پیدا کردن یک سریال یا فیلم خوب!  
گویا همان مستند های شبکه چهار هم از کار افتاده و ته کشیده اند! آخر از آن ها هم دیگر  
خبری نیست! گاهی با حیات وحشش منو حبه ننه را

چنان غرق خودش می کرد که بعد از اتمامش تا یک ساعت فکرم درگیر آن بود فیلم بردار با چه دل و جراتی از آن حیوانات فیلم گرفته است!

آخر من از همین پشت تلوزیون گلاب به روتون قضیه دار می شدم.

گویا این بالا پایین کردن هیچ فایده ندارد! جز اینکه خودم را خسته می

کنم چیزی عاید نمی شود. حبه ننه در آشپز خانه است. نامم را صدا می زند.

از جایم برمی خیزم. دکمه ی خاموش کنترل را می فشارم و سپس به سمت آشپز خانه می

روم.

جمعه ها مشتی را فقط شب ها می شود در خانه پیدا کرد. بعد از صبحانه راهی مسجد می شود

تا از نماز جمعه جا نماند. تا شب آنجا هست و بعد

از خواندن نماز عشاء به خانه باز می گردد.

اگر ریا نباشد من هم نماز می خوانم ولی یک روز می خوانم و یک هفته نمی خوانم!

حبه ننه حسابی از این کارم حرص می خورد و از دستم شکار است اما

چه کنم. عادت بدی ست که بد گریبانم را گرفته است و ول کن هم

نیست که نیست!

داخل آشپزخانه می شوم. حبه ننه پشتمیز نشسته است و سینی بزرگی از برنج هم پیش

رویش قرار دارد.

-بله حبه ننه کارم داشتین؟

حبه ننه شماتت بار نگاهم می کند و در همان حال می گوید: « چشم

نداری نمی بینی یا خودت رو زدی به اون راه؟ »!

لبخند گله گشادی تحویلش می دهم و به کنارش می روم و سمت دیگر میز می نشینم.

-حبه ننه حالا من میخوام یکم کلاس پیام، افه بذارم شما هم هی منو ضایع کن!

-مگه اینجا غیر منو تو کس دیگه ی هم هست؟

لبخند ژکوندی می زخم و می گویم: « خوب باید از یه جای شروع کنم دیگه ».

خنده ی بلندی سر می دهم. حبه ننه حق به جانب می گوید: « خوبه

حالا نمی خواد برای من از اینهای که میگی بیایی. نمیخواد این جا بشینی لباس پیوش این ها رو ببر به صنوبر بده ».

-یعنی کمکتون نکنم؟

حبه ننه چشمانش را ریز می کند و در همان حال معترض می گوید: «

ال آی تو اینجا برنج پاک نشده می بینی. پاک کردم چیزی نبود که فقط

۶کیلو بود. باقیش هم هر کدوم از همسایه ها بردن تا پاک کنن و

غروب دستش برسونن صنوبر میخواد آردشون کنه. پاشو زیاد حرف

نزن اینا رو ببر بهش برسون اگه دیدی صنوبر کاری داشت برو کمکش



کن به من که بلد نیستی کمک کنی، شاید همون صنوبر تونست چهارتا چیز یادت بده تا من فردای روز جلوی شوهر و خونواده شوهرت سنگ رویخ نشم. خدا به سر شاهده آی نور من، هرچی بود دیگه تنبل نبود تو به همون ...»

می خورد باقی حرفش را می خورد. منکه می دانم می خواست مرا به چه کسی شباهت دهد ولی خودم را به ندانستن و به کوچه ی علی چپ می زنم.

حبه ننه از جایش برخواست و زیر لب لا اله الا الله ی می گوید.

از جایم برمی خیزم و به قصد حاضر شدناشپزخانه را ترک کرده و به سمت اتاقم راهم را کج می کنم.

چندی بعد حاضر شده پایین می آیم.

حاضر شده که چه عرض کنم.

روی بولیز و شلوارم چادری رنگی سر کرده ام و فقط زحمت کشیده ام شالی از اتاقم برداشته ام و بر سر کرده ام.

حبه ننه کنار در ایستاده است. برنج ها را دونصف کرده است تا سنگینی شان بر یک دستم وارد نشود.

حال منه دست و پا چلفتی با دودست پر چگونه قرار است چادرم را بر سرم نگه دارم، الله و اعلم!

بدون اینکه حرفی زده و اعتراضی کنم .

آن‌ها را گرفته و از خانه بیرون میزنم.

این اریبل هم هر چهار فصل خدا سرداست و باد را همیشه ی خدا دارد.

فقط مرداد ماه کمی رنگ گرما را به خود می بیند و مدعی میشود نه ماهم تابستان را در دل خود داریم اینطوریها هم نیست!

باد به شدت در حال ورزیدن است و چادرم را به بازی گرفته است. یکی می خواهد این چادر مرا از دست این باد خلاص کند و جمعش کند. به گام هایم سرعت می بخشم و مقابل در خانه مراد علی خان که میرسم

سریع زنگ را به میفشارم. آخر چادرم هر لحظه امکان دارد از سرم

افتاده و پخش زمین شود. گوشه ی از چادرم را به دندان گرفته ام تا به این روش از افتادنش جلوگیری کنم. کمی بعد در باز می شود. بخاطر

اینکه سرم را کج نگاه داشته ام شخصباز کننده ی در را نمی بینم، به خیال اینکه آنه ست در همان حال که دندانم هایم گیر چادرم است می

گویم : «سلام، آنه لطفا اینارو بگیرین

چادرم داره میفته.»

چنان نا مفهوم گفته ام که خودم هم متوجه گفتار و خواسته ام نشده ام چه برسد به آنه!

به آنی پلاستیک ها از دستم گرفته می شوند. بی درنگ دستانم را گیر

چادرم می کنم تا از سقوطش جلو گیری کنم لبخند داندان نمایی می زنم و روی بر می گردانم  
و با دوگوی سیاه که پر اخم خیره ی من است مواجه می شوم.

لبخند روی لبهایم می ماسد و شرم و خجالت غالبم می شود. پاشا به آنی نگاه از من می گیرد.  
به محض اینکه می خواهم خدا حافظی بگویم. آنه را میبینم که به سمت در می آید و به محض  
دیدنم با خوشحالی و مهربانی لب می زند: «سَآنی  
آله یتیردی گه ایچریه)خدا تو رو رسوند بیا تو»

به زحمت زبان در دهان می چرخانم: «

سلام، خویین؟»

-سلام آنا قوربان، بیا تو که به موقع اومدی.

با این آبرو ریزی که چندی قبل بر باد داده ام که روی برای داخل شدن ندارم! ولی دل آن را  
هم ندارم که حرف آنه را زمین انداخته و کم محلی اش کنم.

بی حرف داخل می شوم پاشا چندی پیش داخل شده است و ما را تنها گذاشته است.

آنه به آغوشم می کشد و بوسه ی روی گونه ام می گذارد و می گوید:

«من از صبح منتظرم تو بیایی پس کجا

موندی تا حالا نیومدی؟»

در حالی که در را پشت سرم می بندم می گویم: «شرمنده حواسم

نبود.»

-شرمنده دشمنت باشه.

داخل حیاط می شویم. باد به شدت در حال ورزیدن است و چادرم را به بازی گرفته است.

نگاه من به محض ورودم به کفش های که مقابل در اتاق باشار است

دوخته می شود. لبخند خودکار وار رویلبه ایم نقش می بندد. حس

سرخوشی دارم. دوست دارم باشار را هرچه زود تر ببینم. اگر بی حیایی به حساب نمی آید و نشان بی جنبگی به پیشانی ام خورده نمی شود، دلم هوایش را کرده است و بی تاب رخ دیدار یارم هستم.

پشت بند آنه داخل آشپز خانه می شوم .

با سارا سلام و احوال پرسى دوستانه ی می کنم.

-به به تنبل خانم چی شده از اینورا راه گم کردی!؟

مشغول پاک کردن برنج است. در حالی که کنارش می نشینم می گویم:

« بخدا تا لنگ ظهر خواب بودم.»

-خجالتم خوب چیزی! مگه خرسی که اینقدر می خوابی؟

دوست داشتم بگویم تا پاسی از شب دل و دینم در هوای برادرت پرسه

میزد و همه را فاکتور گرفته و می گویم: « دیر خوابیدم بخاطر اون

دیرم پاشدم.»

آنه میانه ی حرفمان می پرد و می پرسد: «ناهار خوردی؟»

-بله خوردم.

-منم قورمه پختم. پاشا دیشب دیگه خودش به حرف اومده و گفته آنه برام از کی قورمه

نپختی دیگه تا خود صبح خواب نداشتم. بین چقدر

هوس کرده بوده که خودش به حرف اومده!

دلم برای این مادرانه هایش ضعف می رود. او یک فرشته است، بی شک او خود فرشته است.

اگر از آنه پرسسی چندتا بچه داری می گوید چهارتا!

کاش تمام رفیق های زمین به اندازه یآنه بامرام بودند و امانت دار.

\* \* \*

یک ساعتی از آمدنم می گذرد.

با سارا مشغول پاک کردن برنج هستیم.

پاک کردن که چه عرض کنم

بیشتر درباره ی مدرسه و پیش آمدهایش سخن می گویم .

آنه نیست و اصلا نمی دانم که کجاست!

سارا در حال مسخره کردن دبیر زیست مان است.

از آن دبیرهای نچسب و پر حرف است!

بسه فکش کار می کند و مخ

مارا با اراجیفش پر می کند. بعد از اتمام کلاس او همیشه ی خدا سرم درد می گیرد!

یک ساعت است سرم خم است و گردنم درد گرفته است. دستم را به سمتش دراز می‌کنم تا اندکی آن راماساژ بدهم و دردش را ساکت کنم. به محض اینکه سرم را بلند می‌کنم چشمانم گیر کسی می‌شود که چند سوای ست که نه هوشی برایم گذاشته است و نه حواسی...

باشار را می‌بینم که بی‌هیچ حرفی تکیه به چهار چوب در داده است و زل زده است به من! چنان از حضورش و آن نگاهش یگه خورده‌ام که زبانم بند آمده است. سارا چون روبه روی من نشسته است و پشتش به در است متوجه حضور باشار نشده است. صدای آنه را از دور می‌شنوم که خطاب به باشار می‌گوید: «گت ایچریه ن یع آوردا دایانئبسان؟! برو تو چرا اونجا واستادی»

به خودم می‌آیم و نگاه می‌گیرم. همینم مانده است بقیه مرا در حال دل و قلوبه دادن به باشار ببینند. سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم. باشار چند بار به در ضربه می‌زند. به آنی سارا نگاه برمی‌گرداند و من سر بلند می‌کنم. سارا با اشتیاق می‌گوید: «اه داداش پاشدی. الان غذات رو گرم می‌کنم.»

سارا سینی برنج را کناری می‌گذارد و باشار داخل می‌شود. زبان در دهان می‌چرخانم و خانم وار لب می‌زنم: «سلام، رسیدن

بخیر.»

باشار با آن نگاه نافذ و صدای کلفت و مردانه ی که دارد پاسخ می دهد:

«سلام ال آی خانئم ساغولاسان.»

همیشه این گونه صدایم زده است. آخر سارا، را هم با همین پسوند

خطاب می کند. این کارش از احترام و این چیزها نیست. او قصد دارد به این روش ما را

حرص بدهد. هر چند من حرصی نمی خورم و در عوضش

کیف هم می کنم. ولی سارا این پسوند را هیچ دوست ندارد.

باشار به پشتی تکیه می دهد و رو به رویم می نشیند.

نگاهش میخ من است و من زیر آن نگاهش از شرم و خجالت خیس آب می شوم.

نگاه می دزدم و مشغول پاک کردن برنج می شوم.

سنگی نگاه باشار را حس می کنم. سارا مشغول آماده کردن غذای باشار

است. درست است که من تنبل هستم و دل به کار نمی دهم ولی اکنون

عجیب دلم بی تابی می کند. دوست دارم کنون بجای سارا من برخواسته

و غذای باشار را گرم می کردم. همان سفره ی که مقابلش پهن می شود را من پهن می کردم.

همان لیوان و پارچ آب و پارچ دوغ را من درون سفره جای می دادم.

همان پیاز را من برای باشارم پوست کنده و به چهار قسمت مساوی

برش داده و درون سفره اش می گذاشتم.

با هزاران عشق بشقابش را پر می کردم از پلو و پیاله اش را هم از خورشت و با هزار ناز و قمیش به کنارش آمده وبعد از گذاشتن آن ها مقابلش کنارش می نشستم.

درد دل ناسزای نثار خودم و این بی جنبگی ام حواله می کنم.

برای خودم حسابی سکانس عاشقانه ساخته ام!

اینو آن چه سکانسی می سازند و تو چه سکانسی می سازی ال آی خانم!

در آن سکانسی که ساختی همین مانده بود که آخرش هم کنارباشار نشسته و در آن بین ماساژی هم به باشار می دادی تا خستگی راه از تنش در برود.

لبخندی سمج روی لب هایم می نشیند و منه بی جنبه هرچه سعی می کنم نمی توانم آن را مهار کنم.

الکی الکی برای خودم کارگردانی شده ام و حسابی هم پرو بال می دهم به این افکار موزی ام.

در همین حین آنه داخل می شود همینکه سر بلند می کنم چشمانم روی اقدس خانم قفل می شود لبخندم را می بیند و اخم روی صورتش می نشیند.

دستپاچه سلامی می دهم و با سلامی خشک و حق به جانب پاسخم را می دهد.

سارا و باشار هم سلامی می دهند و اقدس خانم پاسخ آن ها را کمی نرم تر از پاسخی که به من داده است می دهد.



آنه درون پلاستیک برایش برنج می ریزد.

اقدس خانم آمده است برنج ببرد و پاک کند تا حاجت روا شود.

آنه کارش که تمام می شود پلاستیک را به سمت اقدس خانم می گیرد و

حسابی تشکر می کند و برای قبولی حاجتش دعا می کند.

اقدس خانم خدا حافظی می کند و اصرار دارد تا آنه تا دم در برای بدرقه کردنش نرود.

گویا آنه رضایت می دهد. به محض رفتنش، آنه با خوش رویی به سمت باشا آمده و کنارش

می نشیند. دقیقا همان کاری که من در سکانسم

میخواستم عملی کنم را او اجرا می کند. دست پشت کمر باشا می اندازد و شروع به مالیدن و

ماساژ دادن کمرش می کند.

-دینجی و آلدون؟) خستگی در رفت؟)

باشا با دهان پر پاسخ می دهد: «هن

آنه. (بله آنه»

-چشمم به در خشک شد. چی می شد پیش خان می موندی و مثل پاشا کنار دستش کار می

کردی؟!

باشا سگرمه هایش را در هم می کشد و معترض لب می زند: «آنه

میزاری بخورم یا دوباره شروع می کنی؟!»

آنه غمگین می شود و دلم برای لحظه ی از باشار گرفته می شود کسی حق ندارد آنه ی مرا ناراحت کند.

همین که می خواهم حرفی بزnm و آنه را صدا بزnm. دست باشار دور شانه ی آنه پیچیده می شود و او را به گونه ی در آغوشش محصور می کند و

می گوید: « نینم غمت رو، خب هر دفعه میگی هر دفعه میشنوی خب

چرا میگی؟ خودت که جواب منو میدونی! »

گویا آنه همین را می خواست بشنود اشکش راه صورتش را می گیرد و می گوید: « مادر نیستی بفهمی درد منو. با هزار امید بچه بزرگ کردم.

هزارتا آرزو برات دارم ».

-مگه قرار به هیچ کدوم نرسم، من چیم کمه از هم سن و سال هام تازه از اونا بیشترم دارم!

-مگه همه چیز به پول؟

-پس چیه؟

-تو هر بار میری تا برگردی و دوباره بینمت من جون به لب شدم.

همش چشمم به در، همش دلواس اینم چیزیش نشه. الان کجاست،

چیزی خورده یا نخورده؟ الان خوابه یا بیدار. جاش گرمه یا سرده...

باشار صورت آنه را قاب می گیرد و میانه ی حرفش می پرد و می گوید:

« مگه فقط تو مادری، پس بقیه ی مادر

ها چی؟ »

-من با بقیه کاری ندارم، من دارم از دل خودم میگم. باشارتا برگردی  
من جون به لب شدم!

باشارتا مهربان می گوید: « نشو، هزار بار نشو. من حواسم به خودم هست. تو نگران هیچی  
نباش. »

-مگه می تونم، مگه دست توئه. اگه غافل شدی و یه بلای سرت اومد، اون وقت من چه خاکی  
به سرم کنم.

باشارتا پیشانی آنه را می بوسد و او را از خود جدا می کند. از جایش  
برخاسته و از آشپزخانه خارج می شود.

دلم تاب نمی آورد و به سمت آنه می روم. اصلا نمی دانم کی اشک راه صورتم را گرفته است.  
سارا هم حال مرا دارد. آنه می گرید.

هرچه منو سارا حرف می زنیم و

دلداریش می دهیم افاقه ندارد. گویا دلش پر است. همش می گوید

نگرانشم. مدام تکرار می کند، اگر بلای به سرش آمد چه کند!

چندی که می گذرد اندکی آرام می شود.

گویا که با خود سخن می گوید،

نگاه می دوزد به سفره و می نالد: « وقت ازت گرفته بودن، نداشتی غذاش رو بخوره ».

دلش تاب نمی آورد و از جایش بر می خیزد. وسایل های سفره را درون سینی می گذارد و از آشپز خانه خارج می شود.

همیشه اینگونه بوده است، همیشه معترض شده است و پاسخ همیشگی

را گرفته است ولی باز با این حال بی خیال نشده است و مدام این کار را تکرار کرده است.

آنه است دیگر...

مادر است دیگر...

دلش بی تاب است دیگر...

بی تاب جوانکش هست...

\* \* \*

یک ساعتی می گذرد دور هم نشسته و مشغول پاک کردن برنج هستیم .

سکوت مطلق هست بینمان! نه سارا و آنه حرفی می زنند و نه من!

هوای خانه هیچ به مذاق من خوش نمی آید! سنگین است به شدت هم سنگین است.

پاشا چندی پیش آمده و خدا حافظی کرد گویا قراری داشت چون با عجله رفت.

باشار هم از آن موقع که به اتاقش رفته دیگر بازنگشته است!

آنه حسابی دمغ است!

ترجیح می دهم که به خانه بروم. آخر اینجا هوا برای نفس کشیدن کم دارم.

نمی دانم چرا ولی عجیب دلم از باشار شکسته است! او را مقصر اصلی این حال آنه می دانم. او آنه ی مرا ناراحت کرده است طوری ناراحت کرده است که نم اشک به چشمانش راه می گیرند و آنه در جدالی ست برای پس زدن آن ها از چشمانش... رفتن را به ماندن ترجیح میدهم. دوست دارم اکنون به خانه بروم.

از جایم برمی خیزم. سارا به محض برخاستنم موشکافانه نگاهم می کند و می پرسد: « به سلامتی کجا؟ »!

سعی می کنم خود را عادی نشان دهم پاسخ میدهم: « هیچی می خوام برم خونه حبه ننه منتظره ».

سارا اخمی درهم می کشد و می گویند: « چه خبره حالا یکم بشین فقط بلدی از زیر کار در بری، میبینی که وضع خونه رو تو هم که ... »

آنه میانه ی حرفش می پرد و می گوید راحتم بگذارد.

دلم گرفته است و نمی خواهم هیچ کس از آن باخبر شود با هزار ترفند بالاخره سارا را راضی می کنم که رضایت دهد تا من به خانه برگردم.

راضی که می شود پس از اینکه چادر را بر سرم درست می کنم از آشپزخانه خارج می شوم. به محض اینکه کفشم را پا می کنم متوجه تکه کاغذ درونش می شوم.

کنجکاویم بیداد می کنند!

سر سری از سارا و آنه خداحافظی می کنم. از او می خواهم تا برای بدرقه کردنم تا دم در نیاید سارا رضایت میدهد و من با گام های تند مسیر حیاط را طی کرده و از خانه شان خارج می شوم.

زنگ اف اف خانه را به صدا در می آورم. در باز می شود و من به محض ورود بعد از بستن در همان پشت در کفشم را از پا در می آورم و تکه کاغذ را از درونش برمی دارم.

رویم سمت در برمیگردانم و پشتم را به خانه می کنم تا اگر حبه ننه در خانه را باز کرد تکه کاغذ را در دستم نییند .

بی معطلی کاغذ را باز می کنم و شروع به خواندن نوشته اش می کنم:

« رَسام سئوگیلی مین عَکسینی چَک

(نقاش عکس عشقم را بکش)

سئوگیلیم گوزل دیر سَنده گوزل چَک (عشقم زیباست تو هم زیبا بکش)

نازینا چاتاندا آیینی قلم دن چَک

(وقتی رسیدی به نازش، دستت را از قلم بردار)

قوی نازینی اوزوم چکیم

( بگذار نازش را خودم بکشم) سئوگیلیم ال آی...

(عشق من ال آی ...).

به آنی هرچه از باشار گله و شکایت داشتم پر می کشند و حس های

خوب به سراغم می آید. و من ایمان می آورم! ایمان می آورم که در بی جنبگی همتا ندارم...

\* \* \*

(تیر ماه سال ۱۳۹۶)

اشک های ملتهب راه صورتم را در پیش گرفته اند هیچ بند نمی آیند!

همچوسیلی روان شده اند و گویا قصد قطع شدند بر سر نمی پرورانند!

حالم هیچ خوش نیست! تنم میلرزد ...

تمام تنم درد گرفته است ... قلبم شکسته است ... این واقعیت همچو تیری فرو رفته است

درست وسط قلبم!

نمی توانم، هضم نمی شود که نمی شود!

برایم سخت است، باور این حقیقت برایم سخت است!

برای منی که دو سال است با عشقی که از باشار در قلبم لانه دوانده است و زندگی کرده و خو

گرفته ام باور این حقیقت سخت است.

آخر چگونه ممکن شده است؟! او خودش گفت تمام نامه ها کار او بوده

است. مگر می شود که همه را دروغ گفته باشد! آخر اصلا برای چه دروغ گفته است؟! من به همان نامه ها دل بسته بودم. آن نامه ها عشق را در قلب من پرورش دادند. من که قبل از آن نامه ها هیچ نمیدانستم عشق و عاشقی چیست! آن نامه ها باعث و بانی به وجود آمدن و رویدن عشق در قلب من شدند. نمی دانم چند ساعتی ست که در حمام نشسته به حال خودم زار زده ام! کارم از گریستن گذشته است!

آرامش از من فراری ست! جدالی تن به تن با او دارم. من با اون مشکلی ندارم ولی گویا او مرا لایق خود نمی بیند.

آرامش چرا از من فراری هستی؟! گله دارم از تو ... از همه ... از خودم ... از باشار ... از پاشا ... از خدا ... من اص لا از کل دنیا گله دارم. اصلا زورم میرسد که از همه گله بر دلم بنشانم!

چرا؟! آخر چرا من نمی توانم رنگ خوشی ببینم؟! آن از پدرم! آن از مادرم! این از ازدواجم! این از عشقم! عجیب دنیا با من سر جنگ دارد! دلم مرگ می خواهد دلم رفتن پیش مادرم را می خواهد من آی نور



دخترِ حبه ننه، مادر خودم را می خواهم.

من حتی نتوانستم اورا ببینم من از بدو تولد اورا نداشته ام، پدری هم نداشته ام! من خانواده ی درجه یکم را هیچ گاه نداشته ام.

حبه ننه را داشتم ... مشتی بود ... آنه بود ... سارا بود ... باشار هم بود...

ولی او اکنون تمام معادلاتم را به هم زده است.

باشار وطن بس نبود! آخر چگونتهوانستی به منو پاشا هم خیانت کنی؟!

باورم نمی شود. هیچ باورم نمی شود که نمی شود!

\* \* \*

ساعت از سه نصف شب گذشته است. پاشا هنوز نیامد است. من حتی

برای شام هم از اتاقمان بیرون نرفته ام. سر شام آنه به سراغم آمد و من خودم را به خواب زدم تا بی خیالم شود. اگر این چشمان پف کرده ی مرا می دید چه دلیلی برایشان می توانستم سر هم کنم. چه می توانستم اصلا به او بگویم؟!

دل و دماغ هیچ چیز را ندارم.

امیدم ... ایمانم ... عشقم ... همه مرده اند. حالم هیچ خوش نیست!

دلم برای اولین بار برای پاشا تنگ شده است!

اگر بگویم نگرانشم ... اگر بگویم بیتابشم ... اگر بگویم دلواپس شم ... اگر بگویم چشم به راهشم ...

دوست دارم به او پناه ببرم. دوست دارم از خودش و روزگاری که برایم ساخته است به

خودش پناه ببرم همین!

پاشا بعد از اینکه من با عجله داخل حمام شده بودم، آمده و کلید را از روی کتف برداشته بود.

گویا یادش رفته بود که کلید را بردارد به خاطر همین بازگشته بود.

برگشته بود که نگذارد من از عشقش خبری بگیرم گویا می خواهد من در گنجی بمانم!

آخر چرا عشقش به مرا مخفی می کند اصلا از کی عاشقم شده است.

آنقدر فکرم درگیر شده است که تاریخ های آن دفتر همه را از یاد برده ام.

من اصلا سر سوزنی هم گمان نمی کردم که آن نامه ها کار پاشا بوده باشد!

آخر اختلاف سنی ۱۵ سال کمی این شک را از بین می برد و به آن دامن

می زد. من فکر می کردم همه آن نامه ها کار باشا بوده است.

آخر پاشا همیشه خدا ساکت بوده حتی نگاهی هم به من نمی کرد.

آخر من چگونه می توانستم به او شک کنم؟!

باشا تمام ذهنم را به خود جلب کرده بود. چشم من جز او کسی را نمی دید شاید چون

احساساتش را بروز می داد من این گمان را می کردم که مرا دوست دارد و آن نامه ها هم کار

اوست.

باشا با من چه کردی؟!

پاشا با این پنهان کاری با منو خودت چه کردی؟!

\* \* \*

آنقدر گریه کرده ام که چشمانم بسوزش افتاده است!

چشمانم میسوزد!

جای ترک های قلبم میسوزد!

جانم می سوزد!

حالم هیچ خوش نیست گویا مرده ای متحرک شده ام!

به سمت حمام روان می شوم. شاید اندکی آب از سوزش چشمانم بکاهد.

شیر آب را باز می کنم. خنک است. م شتم را پر کرده و بر صورتم می

پاشم. خنکیش اندکی از سوزش چشمانم می کاهد گویا این کار به مذاق چشمانم خوش می

آید. چون مرا ترغیب می کند که چند بار این کار را

تکرار کنم. کمی بعد رضایت می دهم و آب را می بندم. با حوله صورتم را خشک می کنم.

همین که از حمام خارج می شوم پاشا را می بینم. قلبم از حرکت می ایستد. پاشا پشتش به من

است و در حال عوض کردن لباس هایش است. و من چه بی حیا در حال دید زدن او هستم.

باورم نمیشود که پاشا عاشق من باشد!

یعنی او این همه سال عاشق من بوده است. آخر در من چه دیده که عاشقم شده است. حال

که او را دیده ام، ماندهام چه بگویم! اصلا باید چیزی بگویم یا سکوت اختیار کنم! نمی دانم

گیجم پاک گیجم...

بغض در گلویم چمبره زده است و راه نفس کشیدنم را بسته است. اگر

حرفی بزنم و او بگوید به کشوی من چرا سرک کشیده ی چه خاکی به

سرم بکنم. بی شک اگر چیزی از مطلعبودنم درباره چیز های درون آن دفتر بگویم بدون تردید تند می شود و سخت و عصبی ...

یعنی پاشای که من تا کنون شناخته ام جز این برخورد را نخواهد داشت. من از پاشا و شکل و شمایل عصبی اش به شدت می ترسم. پاشا برمی گردد و خطی می کشد بر روی افکارم. به محض اینکه نگاهم به نگاهش دوخته می شود تاب نمی آورم و نگاه می گیرم. دیگر جرات نگاه کردن درون این چشمان سیاه را ندارم.

به سمتم می آید. با یک قدم فاصله مقابلم می ایستد. حرفی نمی زند.

حرفی نمی زنم.

چندی که می گذرد. صدای مردانه اش را می شنوم همچو همیشه جذبه

اش بیداد می کند.

-سلامت کو؟ چرا نخوابیدی؟

به زحمت زبان در دهان می چرخانم و کوتاه می گویم: « سلام ».

-سلام، چرا نخوابیدی؟ با همان تن صدای آهسته پاسخ می دهم:

« خوابم نمی اومد ».

صدایم از گریه ی زیاد خشدار شده است .

پاشا با کمی انعطاف لب می زند: « نگام کن ».

غالب تهی می کنم. من شرمنده ام. من از این مرد پیش رویم شرمنده ام.

-ال آی سرت رو بیار بالا.

چرا تا کنون توجهی به زنگ صدای که وقتی نامم را بر زبان جاری می سازد نکرده ام؟! چرا اصلا تا کنون او را جور دیگر ندیده ام؟! اصلا چرا هیچ گاه حواسم پی او نبوده است؟!

اکنون که از احساسش باخبر شده ام همه چیز برایم رنگ گرفته است. حتی همین حرف دستوریش "نگام کن" نکند چشمانم را دوست دارد.

ال آی پاک عقلت را از دست داده ای چه فکر ها که بر سرت نمی

پرورانی. همه چیز را بگو و هم خودت را خلاص کن هم پاشا را...

بی شک عقلم را از دست داده ام. والا چنین با خودم به مصاحبت نمی پرداختم!

اگر پاشا می خواست خودش می گفت، اصلا چرا باید عشق و علاقه اش

را پنهان کند؟! وای مخم سوت می کشد از این افکار و چه کنم چه نکنم ها! خدایا به دادم برس و راه درست را نشانم بده.

-ال آی، با توام سرت رو بیار بالا. دلم برایش ضعف می رود. چقدر دوستدارم نامم را روی دور

تکرار

بگذارد و مدام آن را بر زبان جاری سازد، آخر نامم زنگ صدای قشنگی دارد وقتی از زبان پاشا جاری می شود.

-ال آی چرا گریه می کنی؟

حال منه بی دست و پا چه بگویم که دعوا در پی نداشته باشد؟! حال چه بگویم و خودم را  
تبرئه کنم؟!

در همان حال می پرسم: « چرا دیر

اومدی؟ »!

-این گریه کردن داره؟

با کمی نرمش می گویم: « نگرانت بودم ».

دروغ نگفته ام ولی حقیقت محض این گریه هایم را هم نگفته ام.

حس می کنم پاشا می خندد. وای بر من او چه کشیده است که از این

نگرانی من ذوق می کند و خوشحال می شود. من در حق شوهر خودم

چقدر بی محلی کرده ام وای بر من و وای بر من...

چندی می گذرد، حرفی نمی زدم حرفی نمی زدند.

کم کم از گریه ام کاسته می شود.

\* \* \*

به محض نشستن قفل در را از داخل می زدم. پاشا ماشین را از جلو دور زده و در جایش می

نشیند.

نمی دانم اصلا پاشا برای آنه چه بهانه ی تراشیده است!

قبل از اینکه از اتاقمان خارج شده و آن ور برویم ازم خواست تا لباس پوشیده و حاضر شوم.  
آخر ساعت ۱۲ از خواب بیدار شده و هیچروی آنور رفتن را نداشتم.

ساعت ۱۲ آخر چه صبحانه خوردنی!

گویا پاشا خودش فهمیده بود که معذبم و چنین پیشنهادی را داده بود.

کمر بندم را میبندم و پاشا بعد از بستن کمر بندش ماشین را استارت زده و به راه می افتد.

بیشتر از هرچیز دیگر ذوق این را دارم که پاشا امروز به سرکار نرفته و

خواسته روزش را در کنار من بگذرانند...

دستم را در دست می گیرد. آهنگ ملایمی هم می گذارد و حال و

هوایمان را حسابی شاعرانه می کند.

کمی که می گذرد. متوجه جاده و مسیری که به بیرون از شهر راه دارد

می شوم. بی معطلی می پرسم: « مگه کجا

میریم؟ »!

پاشا در حالی که نگاهش به جاده است پاسخ می دهد: « گردنه حیران.

«

با ذوق می پرسم: « واقعا؟ »

-دوست داری؟

-اهو...

سریع یاد حرف پاشا می افتم که گفته بود از اهوم گفتنم هیچ خوشش

نمی آید بخاطر همین، حرفم را نصفه ول کرده و می گویم: « آره

خیلی دوست دارم ».

پاشا حرفی نمی زند. یک ساعتی که می گذرد به جاده حیران می رسیم.

پاشا گوشه ی از جاده به بغل می زند و رو به من می گوید: « پیاده

شو ».

نگاه ملتسمم را به چشمانش می دوزم و می گویم: « میشه بیایی اینور.

« -

هنوزم میترسی؟!

-آره.

-نیازی من هر بار بگم وقتی پیش منی از هیچ چیز نترس!

به ناچار پیاده می شوم ولی به سرعت ماشین را دور زده و خودم را به پاشا می رسانم و دست

دور بازویش می پیچم .

پاشا لبخند کمرنگی می زند و با هم به سمت یکی از میز های چوبی که

قرار دارد می رویم و کنار هم مینشینم.

کمی بعد جوانکی می آید و سفارش می گیرد. پاشا بیست سیخ جگر



سفارش می دهد. جوانک که می رود .

متعجب می پرسم: « بیست تا

سیخ جگر چه خبره؟ »!

پاشا دستش را دور شانه هایم می اندازد و نگاهش را به چشمانم می دوزد و مهربان می گوید:  
« برات خوبه

بخور تقویت شی ».

گونه هایم رنگ می گیرد و دلم از این توجه و نگرانی پاشا ضعف می رود .

نگاهم را به طبیعت رو به رویمان می دوزم. تا چشم می بیند جنگل است

و جنگل ... از این بالا تپه ها و کوههای پوشیده شده از درخت زیبایی قشنگی دارند.

غرق حس عجیبی می شوم و کیفم حسابی کوک می شود.

نه من حرفی می زنم و نه پاشا حرفی میزند. هر دو در یک آرامش مطلق غرق در چشم انداز  
روبه رویمان هستیم.

اندکی بعد گارسون سفارشات را آورده و روی میز می گذارد.

همینکه می رود پاشا مهربان می گوید:

« نمی خواد با نون بخوری خالی

بخور تا جون بگیری ».

مطیع سیخی را برمی دارم. اولین قطعه را که در دهانم می گذارم. راه را برای دومی باز می کنم و اشتهایم باز می شود.

پاشا با نون جگرهایش را می خورد گویا او هم حسابی گشنه شده است.

کمی که می گذرد لقمه کوچکی برایم می گیرد و بدون اینکه نگاهم کند و چیزی بگوید آن را به سمتم می گیرد.

لقمه را از دستش گرفته و بعد از تشکری شروع به خوردنش می کنم.

چنان بهم می چسبد که دوست

دارم لقمه ی دیگری هم از دستش گرفته و بخورم.

من چند سال پیش هم لقمه ی از پاشا گرفته و خورده بودم ولی آن لقمه را آنه از دستان پاشا گرفته و به من داده بود. ولی مزه ی این لقمه کجا و آن لقمه کجا!

\* \* \*

با پاشا به سمت تکه سنگی می رویم.

قبل از اینکه بخواهم روی آن

بنشینم پاشا می گوید: « نشین یه لحظه

واستا ».

به آنی کتش را از تنش در می آورد و آنرا روی تکه سنگ پهن می کند و بعد از اینکه صاف و

صوفش می کند نگاهش را به من می بخشد و می گوید: « حالا بشین ».

متعجب می پرسم: « چرا اینطور کردی؟ »!

پاشا خیره در چشمانم با انعطاف لب می زند: « می بینی که بخاطر

بارونی که چند ساعت پیش باریده سنگ نم داره و برات خوب نیست روش بشینی ».

شک عجیبی به قلبم وارد می شود. به زحمت زبان در دهان چرخانده و

می گویم: « اگه روش بشینم که از این

کتت چیزی نمی مونه »!

پاشا دستش را روی شانه ام می گذارد .

خودش روی همان تکه سنگ نشسته و مرا هم کنار خودش می نشاند و در حالی که مرا سفت

به

خودش می فشارد مهربان می گوید: « فدای سرت، اونکه زیاد دارم کتِ »!

از این توجه و نگرانی پاشا قند توی دلم آب می شود. لبخندی قدر دان به رویش می پاشم و

لبخندی کمرنگ کنج لبهای پاشا می نشیند. پاشا

نگاه از من گرفته و خیره به منظره ی روبه رویش می شود. درهمان

حالت با کمی انعطاف می پرسد: « الان

چی میبینی؟ »

متوجه منظورش نمی شوم، پاسخ می دهم:

« تو رو »!

پاشا در حالی که لبخند کمرنگی روی لبهایش می نشیند و می گوید: « منظورم اینه تواین

منظره چی می بینی »!

لبخند ژکوندی به خاطر گیجی خودم میزنم و نگاهم را به روبه رویم می بخشم. بیشترین

چیزی که به چشم می آید جنگل است. بی درنگ پاسخ می دهم: « جنگل ».

-یکم بیشتر دقت کن.

-آخه من متوجه منظورت نمی شم خب از همه بیشتر جنگل به چشم

میاد.

-گاهی باید بیشتر و با دقت نگاه کنی.

گاهی برای دونستن بعضی چیزا

باید بری تو عمقش باید بری و خودت رو قاطیش کنی.

با خجالت می گویم: « متوجه حرفات نمی شم، آخه مثل آدم بزرگا حرف می زنی »!

پاشا نگاهش را بر می گرداند و خیره در چشمانم می پرسد: « به نظر

تو من بزرگم؟ »

-چرا این ها رو ازم میپرسی؟

- فقط جوابم رو بده.

- خب آره بزرگی، قدت ازمن خیلی بزرگتره...

هنوز حرفم را کامل نرده ام که شلیک خنده ی پاشا در فضا می پیچد و

از تعجب شاخ در می آورم. خیره ی خودش و این شکل خندیدنش

هستم. چقدر خنده هایش مردانه و بلند است. صورتش را به آسمان

گرفته است و می خندد. خنده اش که تمام می شود سرش را صاف

کرده و نگاهم می کند با ته مانده ی از خنده می گوید: « منظورم به قدم نبود که دختر خوب

، یکم فکر کن بعد جواب بده »...

لبخند روی لبم می نشاند آن خنده و این لحن بیان در همان حال می گویم: « خب حالا

پرس ».

- به نظرت من بزرگم؟ منظورم طرز حرف زدنم هستش نه قد و قواره ام!

بی درنگ می گویم: « اینکه معلومه تو مثل آدم بزرگا حرف میزنی.

من بعضی از حرف هات رو نمی فهمم ».

پاشا موشکافانه نگاهم می کند و می پرسد: « اینی که میگی یعنی تو

کوچیکی؟ »

سریع به حرف آمده و می گویم: « نه کی

گفته من کوچیکم ».

-کوچیک نیستی، یعنی نبایدم باشی. چون دختری که ازدواج میکنه نباید

کوچیک باشه. حالا دوست دارم بزرگونه جلوت رو نگاه کنی و به من بگی چی می بینی؟

دوباره به روبه رویم نگاه می دوزم .

این پاشا هم معلوم نیست چه می

خواهد که این سوال های عجیب و غریب را از من می پرسد با خجالت

می گویم: « خب جاده، جنگل، تپه ها، آسمون، آدم ها ... دیگه ماشین ها »...

پاشا میانه ی حرفم می پرد و می گوید:

« ال آی اینها رو از یه بچه ی

سه ساله هم پپرسم بهم میگه ! »

ملتمس به او نگاه می دوزم و می گویم:

« باور کن من همین ها رو می

بینم. اصلا تو خودت چی می بینی؟ » -می خوای بدونی من چی می بینم؟

-آره.

پاشا نگاهش را به روبه رویش می دوزد و با احساس لب می زند: « من

بغض می بینم. من بغض کوه رو به وضوح حس می کنم ...»

متوجه منظورش نمی شوم! پاشا نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

« من خود خواهی درخت ها رو می بینم

... من خودشیفتگی جنگل رو

می بینم ... اونا حواسشون نیست که روی چی قرار دارند و از چی دارند تغذیه می کنند و رشد می کنن ... من سخاوت مندی کوه رو می بینم...

اگه کوه سر لچ بیفته میتونه توی دل خودش ریشه ی تک تک این

درخت ها رو خشک کنه. این طوری جنگلی وجود نداره که به خودش و

قشنگیش بباله. اون موقع ست که هر کی میاد اینجا قرار میگیره ازش که میپرسی چی میبینی، اولین چیزی که میگه، میگه کوه میبینم. می دونی

چرا کوه این کار رو نمی کنه؟ »

پاشا نگاهش را به من بخشیده است منتظر جوابی از من است. آهسته پاسخ می دهم: « نه

نمی دونم .»

پاشا خیره در چشمانم می گوید: « کوه عاشق شده، عاشق جنگل شده.

وقتی که عاشق بشی حرف بقیه برات ارزش نداره. اون دوست داره

جنگلش رو خوش حال کنه بخاطر همین از خودش میزنه و روز به روز

به تعداد این درخت های جنگل اضافه تر می کنه تا جنگلش خوشگل تر نشون بده و به جلال و جبروتش اضافه تر شه ولی باز با همه ی این ها بغضش رو داره چون جنگلش هواش و نداره. چون عشقش یه طرفه ست ...»

پاشا چنان قشنگ حرف زده و از دیدگاهش سخن گفته است که نگاهم را به منظره ی روبه رویم می بخشم و اینبار با نگاه پاشا آن ها را نگاه می کنم.

-ال آی همه چیز اونطور که نشون میدن نیستن. گاهی برای دونستن بعضی چیزا یکم باید از خودت و از وجودت مایه بذاری گاهی دل آدم بهتر از چشم آدم میبینه بر عکس گاهی عقل آدم بهتر از هر دوی این ها می بینه. فقط کافیه تو عمقشون بری فقط باید بخوای، هیچ چیز غیر ممکنی وجود نداره.

\* \* \*

کنار هم لب ساحل نشستیم .  
از دیشب زندگی مشترکم با پاشا رنگ و بوی دیگری گرفته است.  
حسی که در وجودم کم کم ریشه دوانده وحالم را عوض کرده قابل توصیف نیست .  
صدای آهسته اش را می شنوم. درست بغل گوشم.

-این همه مدت داری به چی فکر می کنی؟ نگاهم را به چشمانش دوخته و متواضع می گویم:  
« امروز خیلی بهم خوش گذشته ».



-اینی که میگی تعارف که نیست؟ به آنی سرم را به طرفین تکان داده و می گویم: « نه اصلا اینطوری

نیست. واقعیت گفتم. »

-ای والا.

کارم به جای رسیده است که حتی این ای والا های او را هم معنا کرده و به آن ها هم علاقه مند شده ام!

غروب است و فضای شاعرانه ی رابرایمان رقم زده است. پاشا

با مهربانی می پرسد: « نظرت با یه ماهی کبابی لب ساحل چطوره؟ »

با ذوق پاسخ می دهم: « عالییه. من ماهی کبابی خیلی دوست دارم. البته اینم باید بگم که من

تا حالا کنار ساحل ماهی کبابی نخوردم. »

پاشا خیره در چشمانم با مهربانی لب می زند: « ماهی کبابی لب ساحل

با بقیه جاها هزاری فرقشه. »

از جایش بر می خیزد و دستم را گرفته و کمک می کند من هم از جایم برخیزم.

خم می شود و کف پای ها ماشین را از زمین بر می دارد.

چادرم را دستی می کشم تا شن های چسبیده به آن تمیزش کنم.

ابتدا به سمت ماشین رفته و کف پایي ها را درونش گذاشته و سپس دوباره به سمت ساحل بر می گردیم.

پیرمردی با گاری چوبی با کمی فاصله از دریا ایستاده است و بساط منقل و میز و صندلی پلاستیکی اطرافش را دوره کرده اند.

با سلامی روی یکی از صندلی ها می نشینم. پاشا سلام و خسته نباشیدی می گوید و بعد از سفارشات به سمت می آید و کنارم می نشیند.

چون فاصله ی صندلی هایمان از هم کم است بازوی پاشا به شانه ام چسبیده است. پاشا نگاهش به دریا و غروب دل انگیزش است. من هم

نگاهم را به آن سمت می کشم. کمی بعد پاشا نگاهم کرده و می پرسد:

«میخواهی چه چندتا عکس بندازیم؟»

از خدا خواسته سریع می گویم: «آره

چرا نخوام.»

پاشا دستم را گرفته و دست در دست هم به سمت ساحل می رویم.

پاشا با دوربین سلفی گوشی اش چند تا عکس در زوایای مختلف می اندازد.

کارمان که به اتمام می رسد با حس سرخوشی به سمت همان میز آمده و در جای قبلیمان می

نشینیم. به محض نشستن پاشا داخل گالری گوشیش می رود و مشغول دیدن عکس ها می

شود. نگاهم را به صفحه

ی گوشی اش قفل می کنم. یکی از یکی زیبا تر افتاده اند و دل انگیز تر

...

کمی بعد پیرمرد سفارشاتمان را برایمان می آورد و بعد از گذاشتنشان بر روی میز دور می شود.

پاشا اینبار دوپرس سفارش داده است .

هر کدام یکی را به سمت خود

کشیده و مشغول می شویم. همینکه دستم به سمت نارنج می رود پاشا

معارض می گوید: « نخور ترشیجات برات

خوب نیست ».

مگر من می توانم قید این را بزنم. او همچو یک نور افکن قوی برایم حسابی چشمک می زند!

پاشا ظرف آن ها را به سمت خودش کشیده و مشغول می شود.

ناراضی برشی از ماهی م را در دهانم می گذارم. به شدت داغ است.

دهان نیمه باز مشغول خوردنش می شوم که متوجه سنگینی نگاه پاشا به روی خودم می شوم.

نگاهم را به او بخشیده و با همان دهان نیمه باز می پرسم: « چیزی شده؟ »

پاشا با کمی انعطاف لب می زند: « وقتی همه چیز رو اینطوری با اشتها میخوری خوشم میاد

».

در حالی که آن قطعه را قورت می دهم و می پرسم : « منظورت اینه  
من شکمو ام؟ »

-شکمو نیستی، همه چیز رو با اشتها می خوری این اخلاقت خیلی خوبه.  
لبخندی می زنم ولی چه بی اندازه دوست داشتم پاشا بجای کلمه های  
خیلی خوبه از جمله ی خیلی دوش دارم استفاده می کرد.

این خواسته ام عجیب نیست. من هم همچو تمام زنان دوست دارم از  
همسرم بشنوم که دوستم دارد. مخصوصا که راز پاشا بدون اینکه خودش  
هم بداند برایم بازگو شده است و من از آن مطلع هستم.

ماهی هایمان را تمام می کنیم. پاشا از جایش بر می خیزد و به سمت آن پیرمرد می رود تا  
حسابمان را پرداخت کند.

به محض دور شدنش دستم خودکار وار به سمت ظرف نارنج رفته و یکی  
را برمی دارم و شروع به مکیدنش می کنم. پاشا چه چیزی را هم از من خواسته است. مگر من  
می توانم از این بگذرم! آبش را که حسابی میمکم راضی نمی شوم و انگشت زیرش انداخته و  
آن را بر می گردانم و شروع

به خوردن گوشتش می کنم. شاید کمی تلخشده باشد ولی من همین را  
هم دوست دارم. تمامش که می کنم .

همینکه سر بلند می کنم تا آن را در ظرفش گذاشته و پی دومی بروم، متوجه نگاه خیره ی پاشا به خودم می شوم. در حین ارتکاب جرم مچم را گرفته است. چنان با غیظ نگاهم می کند که قالب تهی کرده و به آنی از جایم بر می خیزم.

پاشا بی حرف کنارم می آید و دست دور شانه هایم می اندازد و با هم به سمت ماشین می رویم.

کمی از مسیر را طی کرده ایم. پاشا حرفی نمی زند. به گمانم از اینکه حرفش را گوش نداده ام خوشش نیامده است.

آخر خب چه کار می کردم؟! نمی توانم خودم را از این کار بازدارم. از شهر خارج شده و در جاده ی اصلی هستیم. جاده کمی شلوغ است. ساعت از نه گذشته است.

سکوت بینمان را دوست ندارم. روز قشنگی که پاشا با حرف ها و اعمال و رفتارش برایم ساخته بود را بخاطر یک نارنج خراب کرده ام. دوست دارم این سکوت را به روشی از بین ببرم.

به خودم جرات بخشیده و دست دراز می کنم و دست پاشا را در دستم می گیرم. نگاه پاشا به آنی از جاده گرفته و به چشمانم دوخته می شود.

نمی دانم در نگاهم چه می بیند و یا اصلا متوجه ندامت و پشیمانی ام می شود یا نه ولی لبخندی کم رنگ می زند و لبخندی ژکوند روی لبهای من می نشاند.

چند ثانیه بعد نگاه از من می گیرد و به جاده می سپارد.

اما من همچنان نگاهم به اوست. به پاشای که محکم است ... سخت است ... گاهی سرد است ... اما این ها همه ظاهر اوست، من به این پاشای که باطنش را دیده ام دل بسته ام و عجیب این دل بستگی برایم شیرین است و عزیز...

\* \* \*

گردنه به شدت ترافیک هست و حتی بعضی از ماشین ها جوش آورده و مجبورا به بغل جاده زده اند.

تجمعی را از دور می بینم و توجهم را به خودش جلب می کند. کمی که نزدیک می شویم. متوجه این می شوم که عده ی بخاطر ترافیک به بغل جاده زده اند و جشنی برای خودشان گرفته اند. ولی بیشتر از هر چیز توجهم به عروس و دامادی که با آن تیپو قیافه مشغول رقص هستند و اصلا با دیگران و ماشین ها و عابرین کاری ندارند و غرق اند در عالم خود جلب می شود. از شانس خوشم ماشین جلوی از حرکت می ایستد و ماشین هم مجبوراً ترمز می زند و من می توانم حسابی محفل آن ها را دید بزنم. با حسرت می گویم: « ببین چقدر قشنگ دارن میرقصن اصلا با بقیه کاری ندارند ».

-منظورت به کیه؟

نگاهم را به سمت پاشا بر می گردانم و خیره در چشمان او می گویم: «

عروس و دوماد و میگم دیگه ».

پاشا موشکافانه می پرسد: « دوست

داری؟ » -

چیو؟

-اینطور رقصیدن شون رو.

نگاه از پاشا گرفته و دوباره به آنها می دوزم. با حسرت پاسخ می دهم:

« آره ... چرا دوست نداشته باشم. همه ی دختر ها رقص دونفره رو دوست دارند. »

سپس نگاهم را به پاشا برگردانده و خجالت زده می پرسم: « راستی

تو چرا شب عروسی نرقصیدی؟ »

- من کلا نمی رقصم یعنی کلا بلد هم نیستم که برقصم.

بی حرف روی بر می گردانم و دوباره به آن زوج نگاه می کنم.

صدای پاشا را درست کنار گوشم میشنوم: « دوست داری؟ »

سرم را بر می گردانم. صورتمان با دو انگشت فاصله از هم روبه روی هم قرار دارد.

چیو؟

-رقص دونفره رو دوست داری؟

-گفتم که همه ی ...

پاشا میانه ی حرفم می پرد و می گوید:

« من با بقیه کار ندارم. من

مخاطبم الان توی، رقص دو نفره رو دوست داری؟ »

کمی مکث می کند و ادامه می دهد: »

رقص دو نفره ی منو تو ...»

هرچه حس خوب است این جمله به جانم وارد می کند. حس خوبی پیدا

می کنم. من شاید در جشن عروسی مان ازاینکه پاشا نرقصید و فقط

کناری ایستاد و برایم دست زد ناراحت نشدم و اصلا برایم هم فرقی نمی کرد. ولی اکنون با

این احساسی که به او پیدا کرده ام در دل حسرت این را می خورم که چرا منو پاشا همچو

تمام عروس دامادها با هم نرقصیدیم و عشق بازی نکردیم .

-نگفتی؟

ماشین جلوی به حرکت در می آید و پاشا مجبورا ازم فاصله می گیرد و ماشین را به حرکت

در می آورد.

-دوست نداری؟

با شرم پاسخ می دهم: « دوست دارم ».

-چیو؟

گویا او حسابی بازی اش گرفته است و از این گفتگویمان حسابی



خوشش آمده است. سعی می کنم شرم و خجالت را کناری گذاشته و

حرف دلم را بزنم: « آخه همه عروس و دوماها شب عروسی باهم

میرقصن و خاطره می سازن. بعد از چند سال دیگه وقتی فیلم عروسی

شون رو نگاه می کنن کلی از دیدن رقصشون ذوق می کنن .»

پاشا خیره به جاده مهربان لب می زند:

« من جوابی که می خواستم رو

نگرفتم. دوباره می پرسم، رقص دو نفره ی منو خودت رو دوست داری؟ »

منو خودت را چنان با احساس گفته است که قرار از کف می دهم.

خجول پاسخ می دهم: « آره دوست دارم .»

لبخندی روی لبهایش می نشیند که حس خوبی را بهم القاء می کند.

-دوست داری وقتی رفتیم خونه باهم برقصیم؟

با چشمانی گرد نگاهش می کنم.

پاشا سکوت مرا که می بیند نگاه از جاده گرفته و به چشمانم خیره می شود و می پرسد: »

چرا اینطور نگاه می

کنی؟ »

سعی می کنم به خودم مسلط باشم و از این حالت بهت و تعجبم خارج

شوم. شرمگین لب می زنم: « نمی شه که »!

پاشا مهربان لب می زند: « چرا نشه!

میریم خونه باهمدیگه میرقصیم تو فکر کن توی شب عروسیمون هستیم » .

باورم نمی شود که این مرد پیش رویم پاشا باشد!

خدایا او می خواهد من حسرت نکشم.

پاشا چرا این روی مهربانت را پنهان می کردی؟

-یه آهنگ می داریم و همونطور که اون دو نفر میرقصیدن ماهم می رقصیم. کاری نداره که!

مسخ شده از این پاشا و گفته هایش می گویم: « باشه » .

\* \* \*

به سر کوچه رسیده ایم. بعد از اینکه پاشا ماشین را پارک می کند پیاده می شویم.

معجونی که پاشا همین چند دقیقه پیش آنرا خریده است را از روی

داشبورد بر می دارم و پیاده می شوم.

کنار هم راه کوچه تا خانه را طی می کنیم .

در را باز کرده و داخل دالان می شویم.

بعد از گذشت از آن وارد حیاط

می شویم. چراغ ها خاموش است و خبر از این می دهد که آنه و مراد علی خان خواب هستند.  
 راه اتاقمان را در پیش می گیریم. به محض داخل شدن ظرف معجون را  
 روی عسلی کنار تختمان می گذارم. چادرم را از سر برداشته و مانتو ام را  
 هم از تنم خارج کرده و از رخت آویز آویزانشان می کنم.  
 پاشا بدون اینکه لباسی عوض کند گوشه ی از تخت نشسته است و  
 منتظر من است تا کنارش رفته و مشغول خوردن شویم .  
 برای اینکه زیاد منتظرش نگذارم به سمتش رفته و کنارش می نشینم.  
 یک ظرف معجون و دوقاشق...  
 چه بی اندازه می چسبد هر قاشقی که به دهان می گذارم. پاشا هم گویا  
 دوست دارد چون با اشتها می خورد و مرا هم به وجد می آورد.  
 لبخند می زند، لبخند می زنم .  
 خوشحالیم ... این را به وضوح حس می کنم که ما از با هم بودنمان به شدت خوشحالیم.  
 تمام که می شود. ظرف را کناری می گذارد. خیره در چشمانم می گوید:  
 « اون لباس بنفشه رو بپوش »  
 متعجب می پرسم: « واقعی میخوای  
 برقصیم؟ »!

پاشا خیره در چشمانم با مهربانی میگوید: «آره من حرف الکی نمی  
زنم.»

صورتش را مقابل صورتم می گیرد و با انعطاف لب می زند: «فقط

حسابی خوشگل کن.»

نه این پاشا یه چیزش شده است امروز، آخر مگر می شود آدم یک شبه

اینقدر برگشته و خوب شود. هرچند قبل هم بد نبود ولی این صراحت

کلام را قبل از معاشقه ی دیشبمان نداشت. ولی گویا همان معاشقه کافی بود است که پاشا کم

کم بخواهد خود واقعی اش را نشانم بدهد.

-نمی خوای پاشی؟

شرم گین می گویم: «چرا الان پا میشم.»

-ای والا.

همان لباس شبی که پاشا ازم خواسته آن تن کنم را از چوب لباسی بر می دارم.

آن را برتن می کنم. پاشا تک تک کارهایم را زیر نظر دارد. مشغول آرایش کردن می شوم.

هرچند که چیز زیادی بلد نیستم. ولی در حد کم و معمولی هم که شده می توانم کارم را راه

انداخته و کمی رنگ و زیبایی به چهره ام ببخشم.

کمی بعد پاشا بی حرف از جایش بر می خیزد و به سمت کمد لباس

هایش می رود. کت و شلوار دامادی اش را برمی دارد و آن را تن می زند.

از بهت و تعجب دهانم باز مانده است .

گوشی اش را بر می دارد آهنگی را انتخاب می کند. بعد از اینکه آهنگ شروع به پخش می کند. گوشی اش را کناری می گذارد .یک آهنگ آرام و احساسی گذاشته است.

(آهنگ کنار تو معین) کنار تو چه آروم چه

آرومی کنار من تو چشمای تو آرومه چشای

بی قرار من...

پاشا متعجب می پرسد: « چرا گریه

می کنی؟ »

دوست دارم گله کنم. گله کنم از اینکه چرا این همه سال حرفی از

احساسش نزده است. اصلا چرا گذاشته است کارمان به اینجا و به این شکل ازدواج کردن  
برسد!

پاشا این بار نگران می گوید: « ال آیچرا همچین کردی چرا داری گریه می کنی؟ »

حرفی نمی زنم. جرات گفتن هیچ یک از گله هایم را ندارم.

پاشا با غم جا خوش کرده در چشمانش ،نگاهم می کند و می پرسد: «

از اینکه با منی داری گریه می کنی؟ » به آنی سرم را به طرفین تکان می دهم .

من سر سوزنی هم از با او بودن ناراضی که نیستم هیچ بلکه بیشتر از آن چیز که فکرش را هم بکند

خوشحال هستم و به این ازدواج راضی...

با همان گریه پاسخ می دهم: « نه

اینطور نیست ».

چه طور نیست؟

با شرم و خجالت می گویم: « من از

اینکه باتوام ناراضی نیستم ».

پاشا موشکافانه می پرسد: « پس این اشک ها برای چیه؟ پس چه

دلیلی داره که تو اینطوری داری گریه می کنی؟ »

آهسته و بریده بریده پاسخ می دهم: «

آخه ... میدونی ... من ... »

سرم را خم کرده و با شرم و خجالت ادامه می دهم: « باورم نمیشه که

منو تو کنار هم خوشحالیم ».

پاشا دست زیر چانه ام می گذارد و با مهربانی و باصدای دورگه ی می

پرسد: « تو الان، از اینکه پیش من

هستی خوشحالی؟ »

با همین اشک های که قصد قطع شدن ندارند و گرمند و سوزناک سری تکان می دهم و از ته دل آهسته می گویم: « آره، خوشحالم ».

-یعنی از اینکه من شوهرتم ناراضی نیستی؟

متواضع پاسخ می دهم: « نه نیستم ».

گل از رخ پاشا شکفته می شود و دستی زیر زانو هایم می اندازد و مرا از زمین کنده و به سمت تخت می برد.

آهنگ شاعرانه، قلب تپنده، بی قراری های مدام، تمناهای پی در پی، مرا به جای می رساند که توی دلم مدام به خودم اعتراف می کنم که پاشا عاشقانه دوستت دارم و دچارت شده ام...

\* \* \*

به محض باز کردن چشمانم، نگاهم به پاشای می افتد که با لبخندی جذاب خیره ی من است .  
راه آشپزخانه را در پیش میگیرم.

ایوان و حیاط این خانه همیشه ی خدا، بوی شمعدانی های رنگارنگی که، آنه به آنها علاقه ی وافر ی دارد را می دهد .

شاید در وهله ی اول بویشان آزارت دهد؛ ولی کم کم همان عطر میشود

بوی مطلوب که دلت را بیقرار میکند و راه نفست را باز...  
کنار نرده ی چوبی میایستم. به سمت یکی از همان گلدانهای که آنه  
روی نرده ها قرار داده خم میشوم و نفس عمیقی میکشم. بوی خوش  
شمعدانی راه نفسم را باز میکند و حسخوبی را بهم القاء میکند.  
دوست دارم باری دیگر کارم را تکرار کنم. خم می شوم. اینبار  
درحالیکه یکی از برگهای گلدان را به نرمی بین انگشتانم گرفتم آن را نزدیک بینی ام می  
آورم و عمیقتر از قبل نفس میکشم. بوی شمعدانی که پر میشود در تمام اجزای تنفسیام، حال  
خوشم را خوشتر می کند و حس سرزندگی می کنم.  
دل از آن ها میکنم و داخل آشپزخانه میشوم.  
سماور روشن است و قوری بالای سماور ... اینگونه که شواهد نشان می دهند آنه چای را دم  
کرده است.  
با نگاهم چرخی در آشپزخانه میزنم.  
آشپزخانه ی آنه فضای سنتی و  
مدرنی دارد. اگر میگویم سنتی و مدرن، به این دلیل است که ظرف  
هایش سفالی و قابلمه هایش مسی است .  
تنها اشیایی مدرن این  
آشپزخانه شاید کابینت ها و یخچال و لباسشویباش باشد. جز آن ها همه چیز سنتی است.



گلیم دست بافی که وسط این آشپز خانه ی ۱۲ متری پهن شده است این سنتی بودن را بیشتر به رخ می کشد.

مراد علیخان شهر نشینی را دوست ندارد. آنه میگوید اگر او مجبور نمیشد محال بود که از ده دل کنده و به اینجا بیاید.

تا قبل از عروسی سارا، همیشه دوست داشتم به آنجا رفته و با چشمان خودم تعریف های که سارا و آنه از آنجا میکردند را با چشمان خودم

بینم. از اینکه قرار است آخر هفته به آنجا برویم خیلی خوشحال هستم.

خانه و کاشانه ی بوه ننه و دده در ده صفای دل انگیزی دارد.

شروع به پهن کردن سفره می کنم. تک تک مواد لبنیاتی که از ده آورده

شده و در یخچال به چشمم می خورد را درون پیاله ی ریخته و درون

سفره جای میدهم. از کره محلی گرفته تا پنیر و خامه حتی به آن مربای به که آنه زحمت پختش را کشیده است هم رحم نمی کنم و از آن هم

درون پیاله کوچکی میریزم و کنار باقی وسایل درون سفره می گذارم.

کمی بعد آنه داخل می شود. به محض دیدنش سلام گرم و مهربانی

میدهم: « سلام آنه خوب هستین؟ صبحتون

بخیر. »

-سلام آنا قوربان سننون ده صاباحون خیر، یاخچیم. سن نجورسن؟)

سلام آنه قوربون صبح تو هم بخیر، خوبم.

تو خوبی؟ (منم

خوبم.

آنه بایک نگاه نافذی خیره‌ی چشمانم است. گویا میخواهد درون آنها

چیزی را جستجو کند. کمی بعد به سمتم آمده و به آغوشم میکشد.

-گرمخ خوش گچدی؟) گردش خوش گذشت؟( در همان آغوشش پاسخ میدهم: «بله

خوب

بود.»

آنه چند تا بوسه‌ی آبدار روی گونه‌هایم مینشانند و سپس درحالی‌که از من جدا شده و به سمت

سماور می رود زیر لب میگوید: «شکر

الله).خدایا شکر ت «»

کمی بعد پاشا داخل می شود. حسابی بهخودش رسیده است. خطی

انداخته و صفای به ریش و سیلش داده است. با آن کت زرشکی و

تیشرت مشکی و شلوار کتان مشکی حسابی جذاب شده است و نفسگیر...

سلام و احوالپرسی با آنه میکند و آنه او را محکمتر از من به آغوش

میکشد و بوسه‌های آبدارش را روی گونه‌های او هم مینشانند.

قبل از اینکه آنه بخواهد استکان های درون سینی را چای کند خودم مشغول به کار میشوم .

اندک زمانی بعد مراد علی خان هم به جمعمان اضافه میشود و بوی  
بربری داغی که خریده است هوش از سرم می پراند.

در آرامش مشغول خوردن صبحانه میشوم.

همچو همیشه سکوت حکم رانی می کند.

مراد علی خان صبحانه اش را که میخورد بعد از گفتن خدا روشکری  
عقب میکشد و از آشپزخانه خارج میشود و بیشک به کنار تشکچهی مخصوصش که در  
پذیرایی قرار دارد رفته نشسته و منتظر است آنه برای او چایش را ببرد.

بعد از خارج شدنش، آنه دقیقا همچو عادت همیشه از جایش برمیخیزد  
و استکان چای ریخته و برای مراد علی خان میبرد.

نگاهم به پاشا میافتد که بامیل عجیبی صبحانه اش را میخورد .

به نظرم کمی زیادی جذاب شده است. نه اینکه قبلا نبود. ولی اکنون که دوستش دارم این  
جذابیت و زیبایاش بیشتر به چشمم میآید و مرا

کمی نگران میکند. نکند در بین مشتری هایشان، مشتری دختر هم داشته باشند!

الای دختر مجرد که نمیآید فرش بخرد!

اصلا چرا نیاید؟!!

شاید دانشجویی باشد و از شهری دیگر آمده بوده باشد. آن وقت مجبور است که خودش کارهایش را رفع و رجوع کند. اگر پاشا را از چنگم درآوردند چه کنم؟!

وای این چه افکار مالیخولیایی است که در ذهنم به چرخش درآمده است و حالم را چنین دگرگون کرده است.

کارم به جای رسیده است که به دخترانی که دور اطراف پاشا پرسه میزنند یا نمی زنند هم حسادت میکنم! خدا نکشتت الای حقا که در بیجنگیهمتا نداری. دختر کمی جنبه داشته باش. ندید بدید شوهر نبودی که شکر خدا آن را هم شدی! این چه افکاری ست که در سر میپرورانی؟!

ضربه‌ی آرام پاشابر روی زانویم مرا از عالم خود درگیری م جدا میکند و پی به این میبرم که طی این مدت خیره پاشا بودهام...

-حواست کجاست الای؟ چرا اینطور خشکت زده؟!

دستپاچه میگویم: «هیچی، بذار برات

چای بریزم.»

بی معطلی از جایم برمیخیزم و استکان را چای کرده و مقابل پاشا

میگذارم و مشغول جمع‌آوری وسایل درون سفره میشوم.

کمی بعد پاشاچایش را به وسیله ینعلبکی سرد کرده و مینوشد. من هم سفره را جمع کرده و

دستمال کشیده در جایش میگذارم.

پاشا از جایش برمیخیزد و از آشپزخانه خارج میشود. به سمت جایکه  
آنه و مرادعلیخان هستند میرود تا با آنها خدا حافظی کند.

کمی بعد دوباره به آشپزخانه برمیگردد. لبخندی به رویم میزند و از آشپزخانه خارج شده و  
مشغول پاکردن کفشش میشود. کارش که به

اتمام میرسد من هم دمپاییهایم را به پا زده و تا دم در همراهیاش میکنم .

به پشت در که میرسیم پاشا با مهربانی خیره در چشمانم میگوید: « امروز برام تو

نهار درست کن »

مطیع باشه ی می گویم. پاشا بی معطلی میپرسد: « نمیخوای پرسه

چی درست کنم؟! »

با لبخندی میپرسم: « چرا...خب چی

درست کنم؟! »

پاشا با اندکی ذوق زیر پوستی پاسخ میدهد: « میخوام امروز زخم برام یه قورمه سبزی رنگ

لعاب دار درست کنه ».

من در عمرم حتی یکبار هم قورمه سبزی نپخته ام.

-آخه من بلد نیستم ... یعنی ... اصلا تا حالا نپختم.

پاشا میگوید:

«بلاخره باید پیزی تا یاد بگیری دیگه.

اصلا وقتی از اینجا رفتیم خونهی خودمون اون موقع میخوای چیکار کنی؟!

سعی کن کم کم تا وقتی اینجا هستیم کنار آنه فوت و فن پختن غذاهارو یاد بگیری تا وقتی رفتیم خونه

ی خودمون به مشکل بر نخوری «. سپس ادامه میدهد: « من بعد از

ظهری که اومدم میخوام یه قرمه سبزی که زنم برام پخته رو بخورم.

باشه؟ »

مسخ شده باشه ی میگویم. پاشا بعد از خداحافظی از خانه خارج میشود. ولی من ذهنم در هوای دیگر پرسه می زنم.

اینکه پاشا به جای دیگر میاندیشد بجای که متعلق به من و اوست. به

خانه ی خودمان ... به خانهی که میشود کاشانه ی من و او ... من میشوم زن آن خانه و پاشا میشود مرد آن خانه ... بعد ها نفر سومی هم میآید و آن کاشانه را گرمتر و با محبت تر می کند. دلم از فکر بچه غنچ می رود. بچهی منو پاشا ... اسمش را چه بگذاریم ... نامی را انتخاب کنیم که به اسم من شباهت داشته باشد یا به اسم پاشا؟!

دختر نه به دار است و نه به بار است تو اینجا خشکت زده است و مشغول انتخاب اسم هستی!

برو یک دوشی بگیر و بعد مشغول پختن و تدراک ناهارت برای شوهرت باش!

خدا نکشتت الای! حقا که بی جنبهی! بی شک در بی جنبگی همتا نداری و مدال لازمی!

\* \* \*

امروز به شدت حالم خوش است و احوالمرو به راه است. گویا همه چیز برایم رنگ گرفتهاند  
آن هم یک رنگ خیلی زیبا ... خیلی هم دل انگیز و دلفریب! در یک جمله میتوانم بگویم همه  
چیز عالیست و من خیلی حالم خوش است...

خوشحالم که چند هفته پیش، به سرم زده و از پاشا خواستگاری کردهام .

خوشحالم که پاشا قبول کرده و شرط ازدواج مان را واقعی بودنش قرار داد و منی که درمانده  
بودم در آن روز، شرطش را قبول کردم.

خوشحالم، خیلی هم خوشحالم. خدا را شکر میکنم که اکنون پاشا در طالع من است و خدا کند  
تا ابد دلهایمان برای هم ضرب بگیرد و نغمه های عاشقانه زمزمه کند.

پاشا همین اول کاری نکرد از من یکاملتی، چه بدانم تخم مرغ آب پزی یا مثلا سیب زمینی  
سرخ کردهای درخواست کند! همین اول کاری

چیزی را خواسته است که از حیطهی منه تنبل بی دست و پا دور و از توانایی هایم خارج است!

دو شرم را گرفتهام و حاضر و آماده شده به آنور میروم. به محض داخل

شدن در آشپزخانه، با آنهی که حاضر و آماده شده روبه رو میشوم. آنه به سمت سماور خم  
شده است و در حال خاموش کردن آن است. شواهد

طوری نشان می دهد که گویا قصد بیرون رفتن دارد. همین که می

خواهم پیرسم کجا می روید آنه پس از خاموش کردن سماوربا عجله

نزدیکم شده و میگوید: « آنا قوربان من میرم خونه ی مهین خانم اینا،

امروز سفره داره و ازم خواسته زودتر برم بالا سر غذاش باشم. برم تا اتوبوس از راه نرسیده. خان امروز برای نهار نمی آد، پاشا هم فکر کنم با اون بره ولیمه. اگه نرفت و اومد نهار یه تخم مرغی املتی چیزی درست کن تا باهم بخورین.»

انقدر عجله دارد که صبر نمیکنند تا من حرفم را بزنم و ازش طرز پخت قورمه سبزی را بپرسم! سریع از کنارم رد شده و از آشپزخانه خارج می شود و پس از پاکردن کفشهایش باگامهای تند راه حیاط را پیموده و از خانه خارج میشود!

گاوم زاییده است! حال چه کنم؟! آخر بگو پاشا این چه تقاضایست که از من داشتی! آخر مرا چه به قورمه سبزی پختن!

کنون جای حبه ننه در این جا خالیستتا به محض دیدن این حال درماندهام چند تا از آن حرفهای شیرین و همیشه آمادهاش بارم کند و حسابی از خجالتم درآید.

بی تکلیف شانهای میاندام و به سمت یخچال فریزر قدم بر میدارم. در آن را باز کرده و یکی یکی کشوها را باز میکنم و درونشان را بررسی میکنم. به کشوی که پر است از سبزیهای بسته بندی شده که میرسم

مکت کرده و یکی از آن سبزی های بسته بندی شده را بر میدارم و آن را درون بشقابی میگذارم .

در ذهنم مواد تشکیل دهنده قورمه سبزی را مرور میکنم. سپس بسته ی گوشت هم از فریزر بر میدارم. بعد از آن سراغ کابینت رفته و بعد از



گشتن و چرخیدن اساسی بین شیشه هایحبوبات، شیشه مخصوص لوییا  
قرمز را یافته و اندکی از آن داخل سینی میریزم. سپس در شیشه را  
بسته و درجای قبلپاش آن را برمیکردانم .

در بین آن شیشه ها دنباله شیشه ای که مخصوص لیمو عمانی است  
میکردم. پس از یافتنش ، از درونش پنج عدد لیمو برمیدارم. پس از کمی فکرکردن به ذهنم  
میرسد که پنج تا کم است آخر هر بار که حبه ننه قورمه سبزی درست میکند من به خاطر  
اینکه کمی خورشتم را

ترش کنم مجبور میشوم تا با قاشق لیموی عمانی را له کنم تا کمی ترشی خورشتم را بیشتر  
کنم.

این چه کاریست پس من از همان ابتدا چند عددلیموی عمانی اضافیتر  
میریزم تا ترشیپاش بیشتر شود و دیگرنیازی به له کردن لیموها نداشته باشم.  
به گمانم در آشپزی استعداد نهفته دارم که تاکنون چون از آن استفاده نکرده ام همانطور  
مانده و خاک خورده است. دیگر کم کم وقت آن

رسیده است که دستمالی کشیده و خاکشان را بگیرم و تک تک استعداد

هایم را شکوفا کنم و پاشا را از دستپخت خوب و عالیم بهرمنند کنم!

قابلمه ای بر میدارم. گوشت را درونش ریخته و اندکی هم روغن روی

آن میریزم. قابلمه را روی گاز گذاشته و گوشت هارا سرخ میکنم. چون

یخ زده اند کمی زمان میبرد تا یخشان باز شود. کمی بعد سبزی را هم درونش ریخته و شروع به تفت دادنش میکنم. پس از چند دقیقه لوبیا

ها را هم شسته و درونش میریزم. اندکیبعد دو کاسهی آب درون

قابلمه ریخته و لیمو های عمانی را هم به آن اضافه میکنم. کارم که به اتمام می رسد در قابلمه را گذاشته و زیرش را کم میکنم تا حسابی جا بیفتد. نفس آسوده های میکشم. چقدر هم الکی به خودم استرس میدادم.

قورمه پختن که از املت پختن راحت تر بود. گاهی خودت را الکی دست

کم میگیری الای! دختر کمی به خودت و تواناییهایت ایمان بیاور ...

پاشا این را که بخورد دوباره عاشقت میشود. خدا نکشتت الای گویا

علاوه در بیجنبگی در آشپزی هم همتا نداری. در عرض نیم ساعت

خورشتت را حاضر کردی و حال باید به فکر برنجت باشی. برای اینکه

کامل دل پاشا را هم بدست بیاوری یکسالاد شیرازی حرفهی هم

کنارش درست کن و حسابی دل و دین پاشا را از هم بپاش. به قول پاشا ایوالا الای...

صدای زنگ گوشیم به صدا در می آید و مرا از عالم خود درگیرام جدا میسازد. گوشیم را که

روی کابینت گذاشته بودمش را برمیدارم. نگاهی به آن میاندازم. نام پاشا روی صفحه نمایش

گوشیم روشن و خاموش می

شود بی معطلی نوار سبز را می کشم و تماس را برقرار می کنم. به آنی صدای نگران و مضطرب پاشا درون گوشی میپیچد: «الای کجایی؟»

سردرگم میگویم: «خب معلومه خونه.»

صدای عصبی پاشا درون گوشی میپیچد: «چرا با آنه نرفتی، اصلا برای چی تنها موندی خونه؟!»

ترسیده از این لحن کلامش پاسخ دادم: «خب ... خب ... آنه رفت

خونه مهین خانم ... باعجله رفت ...

من نمیدونستم باید باهاش میرفتم.

«

پاشا گویا لحن کلام مرا که میشنود با تن صدای آرامتر از قبل می گوید:

«برو خونه مشتی.»

متوجه این کارش نمیشوم. مشخص است که نگران است و نمیدانم چرا

سعی میکند آنرا از من پنهان کند! آخر مگر چه شده است که اینگونه

پریشان شده است و از من میخواهد به خانه ی مشتی بروم؟! چنان

فکرم درگیر شده است که متوجه صدا کردن نامم توسط پاشا نمی شوم

پاشا با صدایی که بی شباهت به یک داد نیست نامم را صدا میزند هراسان پاسخ میدهم: «  
بله؟»

پاشا میگرد و عصبی میگوید: «الای برو خونه مشتی همون جا بمون تا خودم بعدا پیام دنبالت  
.»

-آخه واسه چی؟

-همونکاری که گفتم رو بکن الای!

با عجز مینالم: «آخه ... آخه ...»

برات قورمه پختم. تازه حبه ننه امروز وقت دکتر داشت. فکر کنم تا حالا با مشتی اون جا رفته  
باشن.»

پاشا کلافه از این بحثی که به راه انداخته ایم میگوید: «برو اتاقمون و

درم پشت سرت ببند. تا من میام در وبه روی هیشکی باز نمی کنی،

الای تاکید میکنم هیشکی حتی آنه و خان و هرکسی که می شناسی!

اون در رو فقط به روی من باز میکنی، فهمیدی؟»

چنان ترس به جانم رخنه میکند که آن سرش ناپیداست بی معطلی

میگویم: «چرا آخه؟ مگه چی شده؟!»

چرا اینطور میکنی؟!»

پاشا عصبی میگوید: «بامن بحث نکن الآی همون کاری که ازت

خواستم رو بکن. رفتی اتاقمون؟»

-نه الان میرم.

هراسان از آشپزخانه خارج میشوم. به محض داخل شدن در حیاط،

همچو بیدی از ترس به خود میلرزم.

نگاهم به دیوارها می افتد و از بی درو پیکر بودن این خانه ترس بی محابا به قلبم چنگ می

اندازد و من

بدون اینکه چیزی پایم کنم، همانطور پابرهنه به سمت اتاقمان میدوم. به محض داخل شدن در

را پشت سرم میبندم و کلید را چرخانده و آن را قفل می کنم.

صدای پاشا را میشنوم: «رفتی تو

اتاقمون؟!»

بابغض میگویم: «آره تو اتاقمونم.»

-قفل کردی درو؟

-آره قفل کردم. کلید دستمه.

-دستت بگیر بذار پشت در باشه. تا من پیام اون در رو به روی هیچ احد و الناسی باز نمیکنی. قطع میکنم چند دقیقه دیگه دوباره زنگ میزنم.

باشه ی آرامی میگویم، همینکه تماسقطع میشود. اشکهایم راه صورتم را درپیش میگیرند و ترس و دلهره تمامم را در بر خود میگیرند.

حسابی ترسیدهام حتی از صدای بادی که بین درزهای در و پنجره می پیچد و صدایش خیلی اندک و ناچیز است اما برای منی که چنین ترسیدم می شود یک بهانهی بزرگ که اشکهایم شدیدتر از قبل روی گونه هایم بنشینند .

کنج اتاقمان میروم و پس از نشستن زانوهایم را بغل میگیرم. رفته رفته شدت ترسم بیشتر میشود! حتی علت ترسم را هم نمیدانم! ولی همان

لحن کلام پاشا ... همان اضطرابش ...

همان نگرانیاش ... چنان مرا ترسانده که قالب تهی کرده و این شده حال و روز اکنونم!

نمیدانم چرا پاشا گاهی چنین مرموز میشود؟! اصلا نمیدانم این چه مسئلهیست که از من پنهان ش می کند؟! نمیدانم آن چه چیز است که پاشا از آن را مخفی میکند؟! ولی هر چیز که هست، چیزهای خوبی به قلبم الهام نمیکند! بوهای بدی به مشام میرسد! نکند اتفاق ناگواری قرار است رخ بدهد و دریای آرام این روزهایم را متلاطم و خروشان بکند!

باد میوزد و در آهسته به تکان خوردن میافتد و این بار اشکهایم همچو

سیل روان شدهاند. من خودم را باختهام! طوریکه تمام تنم میلرزد!

زنگ گوشیم به صدا در می آید. بی معطلی پاسخ میدهم. پاشا صدای

هق هقم را که میشنود نگران میگوید: «الای چی شده؟! این چه

وضعشه؟! واسه چی گریه میکنی چیزهنگران کنندهی وجود نداره.»

دوست دارم از او پرسم اگر مسئله و رخ داد نگران کنندهای وجود

ندارد پس چرا تو به تنها ماندن من در خانه واکنش نشان داده و از من خواستههای که خودم را

در اتاقمان حبس کنم و حتی قفل در را هم بزنم!

اما اشک های بی امانم مجال حرفی را به من نمی دهند و این هق هقم گویا قصد خفه شدن هم

ندارد!

پاشا سعی دارد آرامم کند. اما گوش های من گویا بدهکار نیستند و فقط حرف خودشان را

میزنند! برای خودشان می برند و می دوزند و اهمیتی هم به حرفهای پاشا نمیدهند!

صدای بوق زدن های پی در پی پاشا و ناسزاهایی که زیر لب مدام تکرار شان میکند را میشنوم

مشخص است که با عجله رانندگی میکند و برای رساندن خودش به من لحظهای درنگ نمیکند

!

به زحمت به آرواره هایم فشاری آورده و در بین آن هق هق بیامانم

مینالم: «چرا ازم خواستی پیام این ور

دلیل این کارت چیه؟»

پاشا با همان لحن کلامی که سعی دارد آرامم کند پاسخ میدهد: «

الآی یکبار بهت گفتم بازم میگم، گاهی ندونستن بهتر از دونستن بعضی

چیزهاست، صبر کن به وقتش همه چیز و میفهمی.»

در همین حین متوجه سایهای پشت پنجره میشوم. بی درنگ جیغی

میکشم و پاشا مضطرب و پریشان میپرسد:

«چی شد؟ ... الآی چی

شده؟»

هراسان و ملتمس زار میزنم: «یکی اینجاست من دیدم، من سایه ی

یه نفر رو پشت پنجره دیدم. پاشا بیا، تورو خدا زود بیا من دارم میمیرم از ترس.»

پاشا نگران و شتاب زده میگوید: «در رو باز نکن، هر کسی پشت در

بود در رو برایش باز نمیکنی. فهمیدی الآی؟»

-باشه، تورو خدا بیا. من میترسم!



-نزدیکم نگران نباش از هیچی هم نترس!

هرچه منتظر میمانم تا آن شخص در را به صدا در بیاورد و یا بخواهد در را شکسته و داخل شود ولی هیچ صدایی از آن سمت در به گوشم نمیرسد.

-الای خوبی؟

نگرانی در صدایش بیداد میکند. حس میکنم حتی صدایش بغض را هم در دل خود جای داده است.

در حال گریستن پاسخ میدهم: « خوب

نیستم. اصلا نیستم، فقط بیا ».

-رسیدم ، سر کوچهام الان میام پیشت...

گویا از ماشین پیاده شده است. صدای شخصی را ضعیف میشنوم. به

گمانم پاشا باکسی صحبت میکند. فکر کنم پاشا دستش را مقابل گوشی

گذاشته است تا من صدای صحبت هایشان را نشنوم! اما چرا؟! آن شخص اصلا کیست؟!

کمی بعد صدایش را میشنوم: « اومدم

نگران نباش ».

چندی میگذرد و پاشا پشت در اتاقمان میرسد. بی معطلی از جایم

برخاسته و در را به رویش باز میکنم.

به محض دیدنش خودم را پرت میکنم در آغوشش.

-چیزی نیست. بین من اینجام. واسه چی گریه میکنی!

باصدای خشدار میگویم: « من دیدم ...

خودم دیدم ... من اون سایه رو پشت در دیدم ... پس کو چرا نیست.

نکنه جایی قایم شده؟ »!

پاشا با دست اشاره به گلدان روی نرده می کند و میگوید: « بین باد

اون رو تکون میده. نگران چی هستی.

منکه گفتم حواسم بهت هست.

منکه گفتم نگران نباش ».»

-پس چرا گفتمی پیام اینجا؟ اصلا اینچیه که تو بخاطرش باید هی

حواست به من باشه؟ چیو داری از من پنهون میکنی؟...

\* \* \*

دو ساعتی از آمدن پاشا میگذرد. پاشا با حرفهایش، با دلداری

دادنهایش، با محبتهایش حسابی مرا آرام و حواسم را پرت کرده و

مرا از آن حالت بیم زده دور کرده است.

هرچه اصرار کردم باز هم جز اینکه بعدا میفهمی چیزی عایدم نشد.

دیگر از این جمله بیزار شده ام. سرم پر است از حفره هایی که این سردرگمی از کارهای پاشا درونشان ایجاد کرده است. اما پاشا خوب بلد است که چگونه مرا راضی و صدای گله و سوال هایم را خفه کند.

کاش زمان این دانستن هرچه زودتر از راه میرسید و من نفس آسودهای میکشیدم!

در آشپزخانه هستیم. پاشا ازم خواسته است تا برایش کمی قرمه بریزم تا بخورد.

سفره را مقابلش پهن می کنم.

-آخه قرمه که بدون پلو نمیشه!

-عیب نداره حالا اینسری فرصت نشد. سری بعد برام پلو هم درست کن باشه؟

از شدت گریه ی زیاد یک ساعت پیش آب دماغم راه افتاده است! آن را بالا کشیده و پاسخ میدهم: « باشه ».

پاشا به رویم لبخندی می زند و من هم لبخندی به لب آورده و مشغول باقی کارهایم میشوم.

ابتدا از جانونی برایش نانی میبرم و سپس لیوانی به همراه پارچ آب و

پارچ دوغ هم درون سفره جای میدهم.

ظرفی را پر از خورش می کنم و مقابل پاشا میگذارم.

صدای مهربانش را میشنوم: « الای میشه

برام پیاز هم بیاری؟ »

خنده رو پاسخ میدهم: «آره چرا نمیشه».

پیازی پوست کنده و بعد از شستنش به چهار قسمت تقسیم کرده و پیش رویش میگذارم.

چنان ذوق زدهام که خدا میداند. هرچند که از ظاهر هیچ شبیه قرمه

سبزیهایی که حبه ننه برایم میپخت نیست! ولی خدا کند طعمش خوب باشد و پاشا را

خوشحال کرده باشم.

پیاز را مقابلش میگذارم و کنارش مینشینم. پاشا نگاهی به من دوخته و

میگوید: «چرا به قاشق آوردی؟ تو

نمیخوری؟»

-راستش من گشنه ام نیست بعدا میخورم.

پاشا مهربان میگوید: «این قرمه

خوردن داره».

چنان غرق لذت میشوم که آن سرش ناپیداست.

پاشا قاشقش را برمیدارد. اولین قاشق از قرمه سبزی را در دهانش

میگذارد. نگاه خیرهام به اوست.

منتظرم واکنشش را با چشمان خودم رصد کنم. پاشا اولین قاشق را که در دهان میگذارد، ابتدا

مکثی میکند، سپس نگاهش را به من میدوزد که با ذوق خیرهی او هستم سپس با میل

و اشتیاق آن را جویده و قورتش میدهد.

لبخندی به رویم میزند و باقی

قرمهاش را بامیل و همراه با تکهی نانبربری و پیاز میخورد. چنان با ذوق میخورد که اشتهای مرا هم باز میکند .

لبخندم هر لحظه بیشتر عمق میگیرد و من حسابی سرکیف آمدهام .

نگاهش را به من بخشیده و می گوید: »

چایت حاضره؟ »

به نشانه ی نه سری تکان داده و میگویم: « نه الان پامیشم سماور رو

آب می کنم .»

-اگه تا نصف آب داشت آب نریز بذار زود بجوشه.

باشهای گفته و از کنارش برمیخیزم و به سمت سماور میروم .

در سماور را تا نصفه برمیدارم. نگاهی به حجم آبی که درونش است

میاندازم. نصف بیشتر آب دارد. بخاطر همین آب نریخته و زیرش را روشن میکنم.

قوری را شسته و یک پیمانه هم چای درونش ریخته و کنار سماور میگذارم تا به محض

جوشیدن، چایی برای شوهرم دم کنم تا حسابی او

را خوشحال و بیشتر از این راضی و خشنود کنم.

پاشا نگاهش را به چشمانم میبخشد:

-میخوای هفتهی بعد که از ده برگشتیم؛ بریم چند تا خونه ببینیم؟

-واسه چی؟

-خب خونهی مورد نظرمون رو که پیدا کردیم، بعدش بریم اونجا

زندگی کنیم. منو تو دوتایی ... البته الان نه! بعد از چند ماه دیگه تا کارهای من جفت و جور

بشه و به نتیجه برسه...

مگر میشود این چنین پاشای مهربان را دوست

نداشت. خداوندا جایش است که دوباره شکر ت را به جای آورم. دوست دارم مدام شکر ت را

روی تکرار بگذارم و دهانم را با آن شکر تبرک

کنم. خدایا شکر ت که به سرم زده و از پاشا خواستگاری کردم. چه فکر

میکردم و چه شد! در خیال و رویا هم فکر سپری کردن این روزهای خوش را کنار پاشا

نمیکردم!

پاشا لبخندی میزند و میپرسد: «چی شده؟! به چی فکر میکنی؟ نظرت چیه؟»!

لبهایم به لبخندی قدردان کش میآیند و پاسخ میدهم: «باشه بریم.

«

و بعد با اشتها شروع میکند به خوردنباقی غذایش ...

سوالی در سرم چرخ میخورد و ذهنم را حسابی به خودش مشغول کرده

است! دوست دارم آنرا از پاشا پیرسم .

تا نوک زبانم میآید و من

هولناک آن را پس میزنم و زبان به دهان میگیرم.

پاشا غذایش که تمام میشود؛ دستانش را به رسم عادت همیشه به

نشانهی شکر بالا میآورد و پس از شکرگزاری رو به من میکند و

میگوید: « دستت درد نکنه خیلی چسبید ».

سرخوش لبخندی برب گنجانده و ذوق زده پاسخ میدهم: « نوش

جانت » .

چشمانم از ذوق زیاد گشاد میشود و در همان حال با اشتیاق

میپیرسم: « میدونی چرا خوشمزه شده

بود؟ »

پاشا با خندهای که سعی دارد پنهانش کند میگوید: « نه نمیدونم ...

بگو تا بدونم ».

کف دستانم را بهم میکوبم.

-چون ده تا لیموعمانی ریختم تا حسابی ترش بشه.

پاشا اینبار کاملا میخندد!

-که اینطور!

لبخندی زده و از جایم برمیخیزم. سفره را جمع میکنم و ظرفهای کثیف

را هم درون ظرف شویی میگذارم. چایی دم میکنم تا در فاصلهی زمانی

که ظرفها را میشویم؛ تا آن موقع دمبکشد و من برای پاشا چایی ببرم

ولی همچنان سوالم حسابی در سرم چرخ میخورد و من عجیب دوست

دارم به پاسخ آن سوال برسم. ذهنم مشغول پردازش و حدس زدن

دربارهی پاسخ پاشاست! میدانم در جواب سوالم چه پاسخی میخواهد بدهد!

شستن ظرفها به اتمام میرسد. چایی میریزم و آن را درون سینی میگذارم. به سمت پاشا

میروم؛ سینی را روی زمین مقابل پاشا قرار میدهم و کنار او مینشینم.

پاشا سرگرم گوشی اش است. میدانم چه چیزی را تایپ میکند و چرا

اخم هایش مدام باز و بسته میشوند! به گمانم شخص مقابلش گاهی

چیزهایی را میگوید که به مذاقش خوشنمیآید و به همین دلیل او گاهی اخم درهم میکشد.

اندکی بعد پاشا نگاهش را به چشمانم میدوزد و میپرسد: «الآی

چیزی میخوای بگی؟»

هول زده سری به نشانهی تایید تکان میدهم.



-خب بگو چرا هی میخوریش؟!

پس دریافته است که حرفی دارم...

شرمگین میپرسم: «تو چی؟»

گنگ سرش را به طرفین تکان میدهد.

-من چی؟!

خجول زیر لب آهسته میگویم: «منو...»

منو... خب چطوری بگم...

منو...»

-چرا همچین میکنی؟! حرفت رو راحتبزن.

شتاب زده میپرسم: «منو اینطوری که

هستم دوست داری؟»

به آنی رنگ نگاه پاشا برمیگردد، مشخص است که توقع پرسیدن

همچین سوالی را از جانب من نداشته است. دهانش هی پر و خالی

میشود! پیدااست که میخواهد پاسخی بدهد و مستاصل مانده کدام را برگزیند!

کمی بعد گوشپاش را کنارش میگذارد.

و آهسته پچ میزند: « مگه

میشه شوهری زنش رو دوست نداشته باشه »!

\* \* \*

در اتاق شخصیم هستم. ذهنم در گیراست، در گیر اینکه اکنون پاشا کجاست و اصلا چرا آن

چنان یهویی رفت؟!

غروبی آمدیم به حبه ننه و مшти سری بزیم. بعد از نیم ساعت نشستن گوشه پاشا زنگ خورد! پاشا به محض دیدن شماره تلفن نگاهی به جمع کرده و بعد از عذر خواهی، از خانه خارج و در حیاط مشغول حرف زدن شد.

بعد از یک ربع بازگشته و مرا به گوشه‌های فراخواند. گفت چند روزی نیست و برایش کار ضروری پیش آمده است و باید برود!

حس خوبی ندارم! این مخفی کاری و در خفا صحبت کردن پاشا، عذابم میدهد.

حس میکنم چیزی که از من مخفیاش میکند و همچو رازی سعی دارد پوشیده نگاهش دارد، خیلی مهم و حیاتیست.

چون اگر نبود، چه لزومی داشت که این چنین پنهان کاری کند و خودش و مرا عذاب دهد!

اص لا این چه مسئله‌ایست که او را مجبور به رفتن کرد؟! حتی قبل از

اینکه برود، تاکید کرد که این چند روزی که نیست در خانه‌ی مшти

بمانم و دیگر به خانه‌ی مراد علی خان نروم تا خودش از سفر بازگشته و به دیدارم آمده و مرا آنجا ببرد!

نگرانیم تنها این نیست که! پاشا از بعد از ظهر یک پایش در خانه بود و پای دیگرش در سرویس ... قرمه سبزی که خورده بود به او نساخته بود

و این مشکل را برایش ایجاد کرده بود!

قرمه سبزی که چه عرض کنم! یادش کهمیافتم دلم به حال پاشا

میسوزد و شرم و خجالت چیرهام میگردد!

نمیدانم اصلا او چگونه آن را خورد؟!

من با اولین قاشق به سرفه افتاده و قورت نداده تفش کردم. تلخ بود خیلی هم تلخ بود،

ماندهام که پاشا ظرف خورشش را چگونه خورده است!

تلخیاش به کنار لوییا هایش هم نپخته بود و علاوه بر آن نمک هم نداشت! با چه اعتماد به

نفسی هم یک قرمهی تلخ و بی نمک، با لوییا های نیمه پخته تحویل شوهرم دادهام و حسابی

هم ازش تعریف و تمجید هم میکنم. اکنون متوجه آن خندهی

پاشا میشوم چون به محض اینکه به او گفتم دهتا لیمو عمانی ریخته ام

خندید و گفت که اینطور! پس بیچارهفهمیده بود که چه گندی زدهام

ولی باز به رویم نیاورد و ذوق و شوق مرا کور نکرد!

چنان شرمندهاش هستم که خدا می داند ... شرمندگیام وقتی بیشتر شد

که وقتی از پاشا پرسیدم آن خورش الای پز را چگونه خوردهای پاسخ

داد "مگر تلخ بود، یک مقدار تلخ بود که من تلخیاش را دوست داشتم"

میدانم که این پاسخ را برای دلگرمی من گفته است و نمی خواهد که

من ناامید شده یا عذاب وجدان بگیرم!

ولی با این کارش مرا نمک گیر خودش کرده!

باید روی خودم کار کرده و فوت و فن آشپزی را از حبه ننه و آنه

بیاموزم. تا سری بعدی که آشپزی کردم جبران مافات شود و بتوانم پاشا

را راضی و خشنود کنم.

چه بگویم! فکرم یکی دوتا نیست که! از یک سمت نگران حالشم و از

سمت دیگر کنجکاو اینم که او اکنون کجاست و اصلا برای چه رفته است!

ولی از جانبی هم خوشحالم که آزمایشات اخیر حبه ننه خوب بوده و قند

خونش به حد نرمال رسیده و خطر رفع شده است. این خودش یک

انرژی و خوشحالی است که کمی باعث میشود از پریشانی و دگرگون

حالی که برای پاشا دارم اندکی کاسته شود!

\* \* \*

تکانی به خودم داده و از جایم برمیخیزم. نگاهی به ساعت روی دیوار میاندازم. عقربه ها روی

ساعت ده و ربع نشستهند. گوشیام را از روی

پاتختی برمیدارم. شماره پاشا رامیگیرم. به محض شنیدن صدای اپراتور که نشان از خاموش

بودن

تلفنش را میدهد با ذوقی کور شده آن را کناری میگذارم و با حرص و عصبانیت از اتاقم خارج میشوم.

به سمت سرویس میروم. کارم که به اتمام میرسد راه آشپزخانه را در پیش میگیرم.

به محض داخل شدن حبه ننه را پشت گاز میبینم از بوی پیداست که مشغول سرخ کردن گوشت است.

سعی میکنم هرچه عصبانیت از پاشا دارم را مخفی کرده و طوری رفتار نکنم که او را مشکوک و نگران کنم.

-سلام بر حبه ننه خودم...

حبه ننه برمیگردد و به محض دیدنم.

اخمهایش در هم میروند و با

صورتی جمع شده میگوید: «سلام، دختر این چه شکل و شمایلی که

داری، من ازت میترسم. نگو که تو خونه ات هم همینطوری هستی. این

چه وضعشه! الآی تو نمیفهمی که باید به خودت برسی و خودت رو به

چشمشوهرت خوشگل کنی؟! الآی همه چیز رو من باید بهت بگم! چرا بزرگ نمیشی؟! چرا...»

سمتش میروم و او را از پشت به آغوش میکشم.

-حبه ننه نرسیده باز داری که حوالهام میکنی. چرا تو همیشه توپت از من پر و همیشه ی خدا

گله داری؟

-چون باید بگم، هنوز این همه گفتم اینی اگه نمیگفتم که معلوم نبود چی میشدی، آلهه ایراق  
السون) خدا رحم کنه.

نگاهی به ظرفی که روی گاز است

میاندازم. پیاز و گوشت را می بینم که در حال جلز و ولز کردن است.

-حبه ننه چی داری درست میکنی!؟

حبه ننه مواد درون قابلمه را هم میزند تا از سوختنشان جلوگیری کند.

-میخوام امروز قیمة درست کنم.

ذوق زده میگویم: « آخ جون دلم برای

قیمة هات یه ذره شده ».»

سپس حبه ننه را تنگ تر به آغوش میکشم و لبهایم را کنار گوشش

میبرم و میگویم: « حبه ننه به منم یاد میدی چطوری درست میکنی؟ »

به سمتم برگشته و با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهم میکند.

-گون هاردان چخب) آفتاب از کدوم طرفدر اومده.(الای ازونسن؟) الای خودتی؟)

بیچاره از تعجب کپ کرده است. چشمانش تا آخرین حد ممکن گرد

شده است و هاج و واج مرا مینگرد.

-خب میخوام یاد بگیرم .

میترا سم از شاهکاری که در قرمه پختن به خرج دادهام به او بگویم.  
دیگر آن زمان حسابم با کرام الکاتبین است.

-عیبی یوخ گه اور گدرم، آما اینامرم سن همون مفته خور الآی سان!  
عیبی نداره بیا یادت میدم، آما باورم همیشه تو همون الآی مفت خوری!  
خندهای میکنم که بی شباهت به یک قهقهه نیست.

-الع اوزیم، همنکی مفته خور الآی! خودشم، همون الآی مفت خورم!  
-سفیون قزی، حیا سنز) دختری نادون، بیحیا.)

بوسهی آبدار و پرصدا روی گونهاش مینشانم و ایش کش دارش را به جان میخرم.  
سپس کنارش میایستم و به تک تک کارهایی که انجام میدهد نگاه میدوزم و در خاطر  
ثبتشان میکنم.

-حبه ننه پیاز هم تو قیمه میریزن؟  
-همهی خورشت ها پیاز دارن. اگه پیاز نریزی که گوشتت طعم نمیگیره.  
به به شاهکاری دیگر! من اصلا پیاز هم نریختم! بیچاره پاشا، واقعا دلم به حالش میسوزد.  
اصلا آن قرمهی بد طعم را چگونه خورد! حتی صدایش هم درنیامد!  
با دقت به کارهای حبه ننه مینگرم، سوالهایی که به ذهنم میرسند را یکبهیک از او میپرسم.  
حبه ننه چنان با بهت و تعجب پاسخشان را  
میدهد که دوست دارم نشسته و یک دل سیر بخندم!

از بس دل به کار ندادهام باورش نمیشود که من همان الآی تنبل مفت خور باشم!

آهسته نامش را صدا میزنم: « حبه ننه؟ »

-نمنه؟) چیه؟)

-حبه ننه شد یه بار من صداتون کنم شما بگی جانم، بگو عزیزم!

-یاخچی، چوخ دانشما، نمنه؟) باشه، زیاد حرف نزن، چیه؟)

شیفتهی خودش و ابراز احساسات زیر پوستی و منحصر به فردش

هستم. کل دنیا را هم بگردم، این رامیدانم که لنگهی او را نمیابم. او حبه ننه‌ی عزیز دردانه‌ی

خودم هست!

-میشه قرمه درست کردن روهم بهم یاد بدین؟

حبه ننه با چشمانی از حدقه درآمده نگاهش را به چشمانم میدوزد و

ناباور میگوید: « الآی آلیل آدام اولوب سان، گَرَح اوزریح یاندرام سَلانی چُون! پیری وار

حتی قوربانخ دا کسم، اینامرَم همنکی الآی سانکی

ترپننه ایل تحویل اولردی!) الآی مثل اینکه آدم شدی، باید اسفند دود کنم برات! جاداره

حتی برات قربونی هم ببرم، باورم نمیشه همون الآی

هستی که تا جابهجا شه سال تحویل میشد «!)

دیگر اینبار نمیتوانم خندهام را مهار کنم. چنان بلند میزنم زیر خنده که حبه ننه به محض

دیدن خنده‌ی قهقهه وارم لبخندی بر لب مینشاند و



زیر لب " سفیون قزی " نثارم میکند و پس از اینکه در قابلمه را میگذارد، به سمت ظرف شویی میرود.

کمی بعد مشتی به جمعمان ملحق میشود .

مشتی چون بازنشستهی آموزش و پرورش است بیشتر از ساعت های یک روز را در خانه سپری میکند .

وقتهایی که بیرون از خانه است به مسجد یا قهوه خانه پیش رفقای قدیمیش میرود.

قهوه خانهای که مشتی میرود از آن قهوه خانهای که دود و دم در آن بر پا میشود و افراد آن مدلی نیست!

قهوه خانهای که مشتی میرود

چندین و چند سال است که وجود دارد و در آنجا بیشتر از هر چیز چای، املت، دیزی و آشدوغ سرو میشود.

مشتی بیشتر دوستانش همچو خودش بازنشستهاند. اغلب اوقات کنارهم دوره میگیرند و

حرف میزنند و خوش و بش میکنند و درباره اخبار و

وقایع روزانه و معضلات جامعه حرف میزنند که من سر سوزنی از آن

حرفهای مشتی سر در نمیآورم! اصلا علاقهای به اخباری که مشتی

پیگیرشان است ندارم! حبه ننه هم برای اینکه همسر جانش را تنها

نگذارد کنارش نشسته و به اخبار گوش میدهد.

-الایم نه جور دو؟ ( الایم چگونه؟) (لبخند کنج لبهایم جای میگیرد.

-یاخچیم مِشتی. ( خوبم مِشتی. )

دستانش به نشانهی شکر گزاری بالامیروند.

-چوخ شگر.

شیطنتم گل میکند!

-مِشتی چه خبرا، بی من خوش میگذره؟ مهربان میشود، صدایش لطیف میشود، کلامش به

نوازش روحم میآید

و منه بی جنبه را از خود بی خود میکند.

-آی سَز هارا ائشخ اولوب کی منیم اویم ائشخ اولا،) بدون ماه کدوم خونه روشن شده که

خونهی من بخواد روشن شه!

دست روی شانهام میاندازد، مرا سفت به آغوش میکشد. جوری که

لمس میکنم شاخ و برگ دلتنگیاش را...

-سَنَ منیم اویمون آی سان.) تو ماه خونهی منی. ( سَلَّانَ منیم اویمون

ائشخی سان. ) تو روشنایی خونهی منی. ( هر آنچه حس خوب است به رگ و ریشهامتزریق

میشود. من جانم را برای این دو فرشته میدهم.

دور میز نشسته و حبه ننه برایمان چای میآورد. مِشتی شروع میکند به

خوش و بش کردن و گهگاهی هم تیکهای به دلبرکش میپرانند و حبه

ننه ایشی میگوید و من سر کیف میآیم.

دلم برای جمع خانوادگیمان

لک زده بود. حیف که پاشا نیست و من چه بی اندازه هوایش را کرده ام .

پاشای بی وفا کجایی که بی قرار و دلواپست شده‌ام!

\* \* \*

سه روز از رفتن پاشا میگذرد، نکرده است یک زنگی به من بزند. هر بار که زنگ زده‌ام با

صدای اپراتوری که خاموش بودن گوشی اش را به

رخم مدام کشیده است مواجه شده‌ام.

خیلی دلم از پاشا گرفته است، من که دلم برایش لک زده است، اما گویا او در خوشی به سر

میبرد که نه زنگی میزند و نه حالی از من میپرسد.

گویا اصلا الایی در زندگیش وجود ندارد. مگر میشود اصلا چنین چیزی!

نه جرات بیرون رفتن دارم نه اصلا جایی را دارم که بروم!

من همیشهی خدا تنها بوده‌ام، تنها جایی که غیر خانهی مثنی داشتم که آنجا بروم خانهی مراد

علی خان بوده است که حال آنجا هم برایم ممنوع شده است و پاشا تاکید کرده است که به

آنجا هم نروم.

از پشت پنجرهی اتاقم به نظارهی کوچه نشسته ام. کم کم آسمان چادر

سیاهش را بر سر شهر میخواهد پهن کند .

دل منم همچو این غروب گرفته شده است و غمگین...

زنگ گوشیام به صدا در میآید ذوق زده با فکر به اینکه پاشاست به سمتش میروم.

به محض دیدن شماره‌ی تلفن سارا ذوقم کور و حالم گرفته میشود.

باز از هیچی بهتر است. حداقل دقایقی را با اون صحبت کرده و از این تنهایی و افکار

مالیخولیایی که حالم را دگرگون کرده‌اند رهایی میابم.

نوار سبز را میکشم. صدای شادش درون گوشم میپیچد.

-الو سلام الای خانم

-سلام.

-به به صدات رو بشنویم. گفتیم عروسمون میشی بیشتر میایی میری.

ارتباطمون صمیمیتر میشه. من حالم خوشنیست و اشکم در اومده تو چرا یه حالی از من

نپرسیدی؟

-چه خبر تو هم شدی حبه ننه، نرسیده حوالهام میکنی؟

-حقته.

-چه خبرا؟ خوبی نینیت خوبه؟

-خبره که دست شماست، تو تازه عروسی و خوش خوشانت، از ما گذشته.

سپس خنده‌های میکند .

-چیکار میکردی، خونهی حبه ننه‌ای؟

-هیچی

میخواهم از دل آشوبی و نگرانی که برای پاشا دارم با او سخن بگویم ولی مراعات حالش را

میکنم دوست ندارم با آن وضعیتش حال او را هم آشفته و پریشان کنم.

-هیچی یعنی چی، یعنی هیچ کارینمیکردی؟

-نه!

کلامش دل جویانه میشود. جوری که حتی به زنگ زدنش هم شک میکنم.

-الای خوبی؟

-آره خوبم.

-پس چرا صدات اینجوریه؟

پس دانسته که حالم خوش نیست. بغض راه گلویم را بسته است.

حرفی نمیزنم، میترسم لب از لب باز کرده و به آنی بغضم بترکد و نتوانم جلودارش شوم.

-هستی؟

-میخوای بیایی خونهی ما؟ با آنه که حرف زدم گفت میخواد فردا با تو بیاد خونمون.

دلم به حال خودم میسوزد. همچو ادمکوکی شده ام که این و آن مرا این سمت و آن سمت میکشند.

-الای؟

نگران شده است، نمیخواهم نگرانش کنم.

بغضم را به زحمت فرو داده و آهسته میگویم: « میشنوم ».

-پس چرا ساکتی؟ اصلا چرا صدات یه جوریه؟! الای پیام پیشت؟

-نه نمیخواد حالم خوبه. کمی سرم درد میکنه بخاطر اونه کمی بی

حوصله ام. اگه آنه گفته فردا میایم، دیگه لزومی نداره تو بیایی فردا میبینمت.

بغضم دوباره راه گلویم را میندد. به زحمت از بین آن میگویم: »

سارا حبه ننه صدام میکنه کاری نداری؟ »

-نه گلم، زنگ زدم حالت رو پپرسم.

-زحمت کشیدی، فردا میبینمت.

خدا حافظی کرده و نکرده قطع میکنم و اشک هایم از چشمانم قطره

قطره راه گونه هایم را در پیش میگیرند و من چه مفلوک هستم و بی دست و پا که حتی

نمیدانم دلیل اشک هایم چیست و برای کیست!

دلم فقط گریستن میخواهد، من پر شدهام! لبریز شدهام! از چه میدانم!

فقط دلم یک دلسیر گریه کردن میخواهد.

کاش سارا باردار نبود و من

میتوانستم همچو همیشه دلواپسی هایم را، دل مشغولی ها و نگرانیهایم را پیش او ببرم.

شاید اگر حمایت های آن روز سارا نبود من حتی جرات این را نمیکردم

که از پاشا خواستگاری کنم. تنها کسی که طی این سال ها همیشه در

کنارم داشتمش سارا بوده است.

او از حال بد آن روزهایم باخبر بود.

او تک تک گریه هایم را تک تک دل نگرانی هایم را دیده بود.

او بود که آرامم میکرد، او بود که میشد مرهم برای دل بیقرارم ... تنها او خبر دارد که من چرا از جاسم میترسم. چرا حاضر نبودم با او ازدواج کنم .

حتی طرح اولیهای اینکه از پاشا خواستگاری کنم از خودش بود.

به من میگفت تنها راهم همین است، نمیدانم چرا ولی حس میکنم

سارا از احساس پاشا نسبت به من خبر داشت و از قصد آن پیشنهاد را به من داد. نمیدانم؛

شاید توهم زدهام و مخم تاب برداشته است. ولی

اصرار های سارا بود که باعث شد من غرورم را زیر پا گذاشته و از پاشا

خواستگاری کنم. شاید آن زمان گمانمیکردم دیوانگی کردهام، ولی

اکنون همان دیوانگی شد رویدن عشق ... شد زندگی مشترک ... شد

دلواپسی ... شد همینی که من در تب یارم بسوزم و ندانم دست به کدامین ریسمان بیندازم .

همچنان پشت پنجره ایستادهام.

آسمان چادر سیاهش را بر سر شهر پهن کرده است و من هنوز که هنوز است گریه ام قطع

نشده است!

اتاقم در تاریکی مطلق فرو رفته است .

چنان حالم بد و ترحم آور است که حد ندارد!

کاش پاشا را اکنون کنارم داشتم.

دلتنگم، دلتنگ پاشایم...!

اصلا چگونه توانسته است سه روز بدون شنیدن صدایم و دیدنم تاب بیاورد!  
 منی که عمر عاشقیام به یک ماهنرسیده، حالم چنین است! حال و احوالات او اکنون چگونه  
 است!

نکند خدایی ناکرده خطری تهدیدش کرده و بلایی به سرش آمده باشد!

آخر این سکوت از پاشا بعید است!

اینکه مرا چنین در بیخبری بگذارد و حالم را نپرسد از پاشای مهربان من بر نمیآید!  
 خدایا به دادم برس! با این دل آشوبی ام چه کار کنم! اصلا چه کاری از دستم بر میآید.  
 ماندهام در مخمصه ...

مانده ام در یک دوراهی بد و حال آشفته وار...

گوشیام را به دست میگیرم. دستم روی شمارهی سارا میرود. همینکه  
 میخواهد تماس برقرار شود، تماس را قطع و گوشی را کناری میگذارم.  
 خودم را روی تخت پرت میکنم و هق هقجانسوزم را از سر می گیرم.  
 بیشک احمد آقا از اینکه پاشا اکنون کجاست و در چه حالیست خبردار

است. اصلا با چه رویی از سارا شمارهی او را بگیرم. نمیگویم با شوهرم چهکاری داری!

در یک شرایط بدی قرار گرفته ام. اگر به سارا از نگران شدن و بی خبر ماندنم از حال پاشا،  
 چیزی بگویم میترسم حالش بد شود و برای

خودش و جنین درون شکمش خطرناک باشد .



اگر هم زنگ زده و

شمارهی احمد آقا را بگیرم میشود یک خواستهی شک بر انگیز...

نمی دانم چرا ولی این روزها حس میکنم آن مرد سیاه پوش بی ربط به

جاسم نیست! و الا جز او چه کسی میتواند قصد ربودن مرا داشته باشد! کارهای او خطرناک

است. او خود گرگاست! گرگی که طماع است و به

حد خودش و داشته هایش قانع نیست چیزی بیشتر و فراتر از آنها را میخواهد.

هنوز تماس هایش و مزاحمت هایش را به یاد دارم. از یک سال و نیم

پیش، تماس هایش بیشتر و مزاحمت هایش شدید تر شد. طوری که

وقتی فهمید با باشا صیغه خواندهایم زنگ زد و تهدیدم کرد. میگفت

زیرش باید بزنم. میگفت هر چیزی دیدم از چشم خودم دیدم. شاید

اگر اکنون باز هم سیمکارت قبلیم را درون گوشیام بیندازم تک تک پیام های تهدید دانهاش

به دستم برسد و زنگ زده و دلهره و رعب و

وحشت را به جانم بیاندازد. چیزی فراتر از اینی که اکنون دچار و

درگیرش هستم.

جاسمی که من میشناسم ساکت نمی ماند.

جاسم خوک است یک خوک کثیف..!

خوکی که به خاطر ذات کثیفش آدمهای دور و اطرافش را به لجن میکشد.

درست مانند همان مرد. همان مرد به ظاهر پدر! پدری که...

صدای قدمهای جبهنه را میشنوم. سریع والسیر پتویم را تا گردنم میکشم و سرم را زیر بالشم فرو میبرم.

او نباید متوجه حال پریشانم بشود ...

نباید بفهمد که من در چه حال بد و رقت انگیزی به سر میبرم!

من تنهاترین تنهای این عالم ... قلب من کاشانهی ماتم شده است و شانه هایم از غمی که به جانم رسوخ کرده افتاده شده است!

قلبم مالا مال از پریشانیست و ذهنم انباشه از افکار بی سرو ته...!

حالم آشفته بازار است برای خودش...!

کاش بازار روزی بود و من تک به تکشان را حراج میزدم و کمی سبک میشدم. حتی راضی هستم برای خلاصی از آنها یکایکشان را مفت و مجانی به این و آن ببخشم...!

پس درست است که فروشنده اگر فروشنده باشد جنس مرغوبش را به حراج نمیگذارد اجناس بنجل و رنگ و رو رفتهاش را به تاراج میگذارد

و سیاستش هم ایجاب میکند بیخود و بیجهت مدام از آن ها تعریف و تمجید کند تا خریدارنش اجناسش را بخرند...

حکایت من دقیقا حکایت همان فروشندهست با این تفاوت که من

هرچقدر هم تعریف و تمجید کنم خریداری برای خریدن دردها و غم و غصه‌هایم نمیابم. باز خودم تنها مالک آنها میشوم!  
در اتاقم با صدای آرامی باز میشود.

گویا در همان چارچوب در ایستاده است. صدای قدم هایش را نمیشنوم. پس حدسم درست بوده است.

کمی بعد حبه ننه آهسته گویی که با خودش حرف میزند پیچ میزند: »

سَفیون قزی یو خُودان دویمِر! آیی کیمین یاتماغا جان دو. ( دختر نادون از خواب سیر نمیشه!  
مثل خرس خوابیدن جوشه )».

در بسته میشود. به گمانم از اتاقم خارج شده است.

گریهی سوزناک چنان به چشمانم هجوم آورده است که دیگر حتی حرفها و تیکه های حبه ننه هم مرا نمی‌خواند.

آنقدر در همین حال میمانم و بی پناه گریه میکنم و زار میزنم که

نمیدانم کی و چه زمانی خواب چشمانم را می رباید و مرا به آغوش خود میکشد!

\* \* \*

با احساس سوزش عجیبی در دستم چشمانم را باز میکنم. کمی زمان میبرد تا موقعیت کنونیام را درک کنم.

پرستار با دیدن چشمان باز شده‌ام با لبخندی زیبا زمزمه میکند: »

سلام گل دختر بلاخره بهوش اومدی؟!»

گلویم خشک است. میخوام حرفی بزنی سوالی بپرسم اما هیچ کلامی

از گلویم خارج نمیشود که نمیشود.

صدای قدمهایی که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشود را میشنوم.

پاشایی را میبینم با سرو وضعی ژولیده و پولیده...

لباسش آشفته و چروکیده است. وضعیت نامناسبی دارد. موهایش پخش

و پلاست و دیگر از آن خط دور ریش و سیلش خبری نیست!

پرستار تنهایمان میگذارد و از اتاق خارج میشود.

پاشا با درد نامم را صدا میزند:»

الآی ...»

چشمانم را میبندم. تک تک اتفاقات همچو سریالی از جلوی دیدگانم عبور میکنند.

شب بود ... همه جا تاریک بود ...

ساعت از نیمه شب گذشته بود ... من

ضعف کرده بودم ... هرچه حبه نهانصرار کرده بود برای شام نرفته بودم ... به گونهای بهانه

تراشیده و او را دک کرده بودم ... درد، درون معده ام پیچیده بود ... انگار یک فرد عصبی

مشت های پیدر پی و بی امانش را حوالهی آن زبان بسته کرده بود ... به طرز فجیعی درد

داشتم ... دست

دراز کرده و لیوان آب کنار پاتختیام را برداشته و یه نفس سر کشیده بودم ... سوخته بود! معده ام از تیزی هایی که آب بیرحمانه به

دیواره‌هایش کشیده بود سوخته و سوزشش تمام تنم را فرا گرفته بود ... کمی گذشته بود تا به وضع درد آور و زجر آورش عادت کرده بودم.

نگاهم به گوشیم افتاده بود، بی معطلی برداشته و شماره پاشا را گرفته بودم. نه یکبار بلکه چندین بار شماره اش را گرفته بودم و صدای

اپراتور همچو ناقوسی خط کشیده بود روی اعصاب نداشته و دل نگرانی هایی که هر لحظه بیشتر و بیشتر شده بود.

باید خودم را سرگرم چیزی میکردم تا از دلآشوبی که داشتم خلاصی

یابم. آهنگ گوش دادن با هندزفری آن هم بالاترین صدای ممکن، یک عادت دیرینه در من بود.

وقت هایی که میخواستم خودم را به آن راه بزنم؛ تنها کاری که از من بر میآمد آهنگ گوش دادن بود.

کشوی پاتختی ام را بیرون کشیده بودم .

قبل از اینکه به جستجوی

هندزفریام باشم نگاهم به گوشی ام افتاده بود. همان گوشی چین ی آش

و لاشی که از بس در نگهداریاش کوشابوادم، هر چند وقت یکبار سر

از مغازه‌ی تعمیرات گوشی در می‌آورد.

دیوانگی یا هرچیزی که بود، دل را به دریا زده و آن را در دستانم گرفته بودم.

حماقت کردم یا کنجکاوی نمیدانم ولی دکمهی بغلش را فشار داده و روشنش کرده بودم.

کمی بعد نزدیک ۲۰۰ تا میسکال و پیامهایی که شمارشش از تعداد میسکال‌ها خیلی فراتر بود به دستم رسیده بود.

ترس بی‌اذن و اجازه آمده و تمام وجودم را در بر گرفته بود!

من با آن پیام‌ها با آن میسکال‌ها آشنایی دیرینه‌ای داشتم.

شک نداشتم که صاحب آن میسکال‌ها و آن پیام‌ها کسی نبود جز جاسم، همان خوک کثیف!

از نگاه کردن به اعداد و ارقامشان هم هراس داشتم. چه برسد به اینکه باز کنم و تک تکشان را بخوانم!

گوشی را کناری پرت کرده و از جایم برخاسته و شروع به قدم رو رفتن در طول و عرض اتاقم کرده بودم ...

کمی که به حالت عادی خودم برگشته بودم. با حس کنجکاوی شدیدی که به جانم افتاده بود به سمت گوشیم رفته بودم.

بالای سرش ایستاده و نگاهم می‌خش شده بود و دستم برای برداشتنش تلاشی نمی‌کرد. حواسم پرتش شده بود.

تمام تمرکزم جلبش شده بود.

در سرم جز دانستن اینکه آنها چه چیز هستند چیز دیگری پرسه نمیزد.

عقلم میگفت برم بخوانمشان و دلمفریاد میزد نمیخواهد .

ستیز مهبیی میان دل و عقلم برپا شده بود. سر آخر زور عقلم به قلبم چربیده و آن گوشی

کذایی به دستم افتاده بود، که ای کاش نمیافتاد .

پیام های ابتدایی تهدید بود. پر بود از محتوایی که خشم را فریاد میزد و خشونت را به رخ

میکشید. تاریخ هایشان و ساعت هایشان متغیر بود.

همه حال آشفته و پریشانم را وخیمر و اوضاع و احوالم را بدتر و دشوارتر کرده بود.

زمانی قلبم از حرکت ایستاده بود که آن عکس های زنان و دختران

را دیده بودم. من با آن ها کاری نداشتم من حواسم پی آن مردی

بود که این روز ها شده بود بهانه ...

شده بود نفس ... شده بود همدم و

شده بود همسر ... آن مرد در بین آن زنان چه میکرد؟!

پاشای من در آن محفل چه میکرد! اصلا او را چه به آن محفله!

اصلا او را چه به آن سرگرمی ها!

اصلا پاشا را چه به آن تفریحات!

نکشید! مغزم نکشید ... قلبم پس زد ... چشمانم چشمهی جوشان اشک

شد ... زار زدم ... ضجه زدم ... فحش دادم ... بد و بیراه نثارش کردم...

گوشی را به گوشهای پرت کردم ... تکه تکه شد!

خواب بودند ... بی شک همه خواب بودند ... بدون تردید همه کابوس

بودند ... باور نداشتم ... منتظر بودم کسی مرا از آن خواب بیدار کند ...

منتظر بودم کسی مرا از آن کابوس بیرون بکشد ... منتظر بودم حبه ننه بالای سرم آمده و باز

بگوید "چی دیدیکه دوباره خواب های اجق و جق به سراغت اومده و جن زده شدی... " گلویم

خشک شده بود ... ضعف جانم را گرفته بود ... باور نداشتم ... این ها محال بود ... پاشای من

بی وفا نبود ... او ناموس دزد نبود و چشم به ناموس دیگری نداشت...

از اتاق برای نوشیدن جرعهی آب خارج شده بودم ... تعادل نداشتم...

راهرو دور سرم میچرخید ... اولین قدم را که گذاشتم چشمانم سیاهی

رفت ... غلت خوردم و به طرز وحشتناکی از پله ها سرازیر شدم...

درد فجیعی در پهلو هایم احساس کردم و دنیایم همچو بختم سیاه شد و تاریکی مرا تسخیر

خودش کرد...

-ال آی...

سکوت اختیار کردهام ... چیزی نمیگویم

... صدایش غم دارد ... کلامش درد دارد ... حس میکنمشان!...

-الآی...



کلامی از این گلوی خشکم خارج نمیکنم.

با اصوات سر جنگ دارم.

میخواهم قید یکایکشان را بزنم. اصلا نمیخواهم با پاشا همکلام شوم.

دلم از او گرفته شده است. قلبم را شکسته است. در پی شاخ و برگ دادن به جدال درونیا

هستم که، ابری نرم به نوازش خورشید لبهایم

میآید، نرم و بی حرکت کام میگیرد و من هرچه رشته کرده بودم پنبه

شده و دود میشود و سر از نا کجا آباد در میآورد .

یقین پیدا میکنم که من به این مرد پیش رویم دل و دین باختام. باز پی

میبرم من همان الای هستم که در بیجنگی همتا ندارد! مگر میشود پاشایی که من شناختم

آن چنان باشد .

پاشا قبل از ازدواج حتی یکبار هم نگاه مستقیمش را به چشمانم نینداخته بود. ما بیش از چند

جملهی معمولی و متعارف باهم، هم کلام نشده بودیم.

شک ندارم او پاشای من نبود. بیشک زهریست که آن بی صفت

میخواهد در جانم بریزد و مرا ذره ذره نیست و نابود کند. شک ندارم

که کمر به ساقط کردن زندگی منو پاشا بسته است. تردید ندارم که

میخواهد ارتباطی مرا با پاشا خراب کند. این حس در تک تک آن

پیامهای تهدید وارش نمایان بود. در آن پیام ها، هدفی جز نابودی زندگی منو پاشا نبود.

برایم همچو روز روشن است که آنتصاویر حقیقت ندارند!

فقط میخواهم بدانم در این چند روزی که نبوده است در کدامین هوا

نفس کشیده و در کدامین مکان پرسه زده است.

صدایش را درست بغل گوشم میشنوم: « میفهمی سه روز چی کشیدم؟ »

حرفی نمیزنم. ولی در دل خدا خدا میکنم که بگوید چه کشیده است.

بلکه من سر از کارش در بیاورم...

-میدونی هر بار بهوش اومدی و دوباره از هوش رفتی من چه حالی شدم؟

او از کدام سه روز حرف میزند؟!

-میدونی چند بار خودم رو فحش دادم؟!

میفهمی که دیدنت تو این

حال منو به چه حالی میندازه؟ مگر حالم چگونه است؟!

-اگه دنده ت میشکست و میرفت سمت قلبت، من...

نفس عمیقی میکشد.

-ال آی چرا حواست به خودت نیست؟!

او از چه چیزی سخن میگویی و من به چه چیز فکر میکنم! او که خبر

ندارد من در چه حالی بودهام، من چه چیزی را دیدهام و پس از دیدنش چه کشیدهام!

-چرا حواست رو جمع نمیکنی؟! میفهمی این بی احتیاطیت چه بلایی رو

سر خودت آورده و چه زجری رو به من داده؟

او یک طرفه دارد میتازد و من این کارش را دوست ندارم.

نمیخواهم توییخ شوم ... من میخواهم دلیل نیامدنش را بپرسم ... من

میخواهم بدانم کجا بوده است! چیزهایی که من میخواهم با چیزهایی که او میگوید و میپرسد

سوای هم هستند. او به چه چیز می اندیشد و من به چه چیز...!

-نگام کن...

همان خواستهی همیشگیاش! فراموش کرده بودم که پاشا از نگاه نکردن خوشش نمیآید و با

اعصابش بازی میشود. او بی محلی را دوست ندارد.

-الآی...

طاقت نمیآورم، دهان به گله باز میکنم

: « کجا بودی این چند روز؟

چرا تلفنت خاموش بود؟ »

اینها را پرسیدن همانا و اشک روی کاشانهی چشمانم لانه ساختن همانا ...

-گوشیم رو دزدیدن. بنزین زدم رفتم پول یارو رو دادم، سوار ماشین که شدم، دیدم رو

داشبورد چیزی نیست.

نمیدونم کدوم بی وجودی برداشته بود. دیگه عجله داشتم، نمودم دوربین ها رو چک کنم. به

پرواز نمیرسیدم.

-خب ... چرا زنگ نزدی .

-تلفنی در دسترسم نبود.

مینالم: « مگه کجا رفته بودی که تلفن

در دسترس نبود؟ »!

لحن کلامش اندکی خشن میشود...

-الای شروع کردی؟! چند بار باید بگم یه حرف رو بهت میگم بهت

ولی الان نه. چند ماه دیگه همه چیز رو میگم.

اینبار دیگه مثل سری های پیش نمیتوانم ساکت بمانم. معترض

میشوم. کمی صدایم بالا میرود...

-من نمیتونم تو بیخبری بمونم. اصلا این چیز چیه؟ من میخوام همین الان بشنوم. تحمل منم

حدی داره میخوام بدونم. فکرم هزار راه میره .

جدی میشود.

-الان وقت این حرفهاست! الان باید اینجا از این حرفها بزنی!

-من...

خشک میشود.

-چرا چشمت رو بستتی؟!

-من می خوام...

سرد میشود.

-چرا چشات رو بستتی؟! -

-به من... -

حکم صادر میکند.

-بازشون کن.

-من... -

سماجت به خرج میدهد.

-گفتم بازشون کن.

هق میزنم.

-چرا زور میگی؟ چرا نمیذاری حرفم رو بزوم؟

نفس عمیقی میکشد.

-بازشون کن الای نذار کلامون بره توهم.

درمانده از این کشمش چشمانم را باز میکنم.

-بیا باز کردم.

سگرمه هایش درهم است.

با چشمانی خیس از اشک میگویم: « چون ازت کوچیکترم همش بهم زور میگی ».

-من زور میگم.

-آره تو... -

باز نمیگذارد حرفم را بزخم.

-الآی چیکار کنم الان دست از سرم برداری؟

-من فقط...

-چرا داری مثل ابر بهار گریه میکنی!

-من میخوام...

محکم میشود. سرد میشود. قلبم یخ میندازد از سردی بیانش...!

-هیچی نگو...

پشت میکند. دستش را چنان با عصبانیت پس گردنش کشیده که پوستش قرمز شده است.

بیمحلی میکند. غیر از من، نگاهش را به هر جایی میدوزد و میچرخاند.

ولی نظری به من نمیاندازد!

وقتی بدون نگاه و کلامی، از اتاق خارج میشود، تنم میلرزد. تمام غم و غصه‌ی عالم یکباره به

جانم میافتد.

او که نمی داند من در آن سه روزی که نبود چه کشیدم و آن پیام‌ها و آن عکس‌ها مرا به چه

حال رقت‌انگیزی دچار کرد.

نگاهم به پای گچ گرفته ام میافتد. با آن شدتی که من از پله‌ها سرازیر شدم، جای شکرش

باقیست که قطع نخاع نشده‌ام.

ضربه‌ای به در میخورد و کمی بعد زنی میانسال و دختری جوان وارد

میشوند از روپوش سفیدی که پوشیده اند مشخص است که در این بیمارستان سمتی را بر عهده دارند .

پاشا بعد از آنها وارد میشود.

به سرعت اشکهایم را پاک میکنم. زن میان سال نزدیک شده و با

خوشروبی میگوید: « سلام شیخی هستم ».

-سلام الای هستم.

مشخص است از آن افرادیست که به ظاهر خیلی میرسد. دماغم از بوی

ادکلنش پر شده است. ظاهری آراسته دارد و سیمایش آراسته به انواع و

اقسام لوازم آرایشی است که دراستفاده بعضی از آنها افراط نموده است .

از فارسی صحبت کردنش مشخص است که اهل اردبیل نیست و به دیاری دیگر تعلق دارد.

-چه اسم قشنگی داری.

چون فارسی صحبت میکند من هم پاسخش را به زبان خودش میدهم.

-ممنون نظر لطفونه.

-حسابی این پسر رو نگران خودت کردی.

این پسر خطاب کردن پاشا، بیانگر این است که میانسال نیست و

چهره‌اش با گذر زمان و نسبت به سنش خوب مانده است.

وقتی میبیند پاسخی نمیدهم. با لبخند میگوید: « قدرش رو بدون

عشق پاک تو این دوره زمونه کم پیدامیشه ».

نگاهم به پاشا میافتد نگاهش به من است اما سرد است و بی روح...

دکتر معاینه ام میکند و سپس پرستار فشارم را میگیرد. نام چند چیز را که تا کنون نشنیده ام

و به انگلیسی چیزهایی را میگوید و پرستار هم تند و تند آن ها را مینویسد.

بعد از مطمئن شدن حال و روبه راه بودن شرایطم از اتاق خارج میشوند.

پاشا در را پشت سرشان میبندد. گمان می کردم که تنهیم بگذارد ولی

اینگونه نبود و به دنبال دکتر رفته بود.

سگرمه هایش در هم است و نگاهم نمیکند.

به سمت پنجره میرود و بیرون را نگاه میکند.

دلم میگیرد از این بی محلی اش، من به او محبت هایش و توجه هایش

عادت کرده ام. من تحمل این بی محلی را ندارم.

نگاهم به ساعت میافتد. عقربه ها روی ساعت یازده و ربع نشسته اند.

هوای تاریک پشت پنجره هم گویای این است که کم کم به نیمه های شب نزدیک میشویم.

کمی که میگذرد. پاشا برگشته و راه بیرون را در پیش میگیرد.

دلش را شکسته ام. از سرو وضعی که دارد مشخص است که در این سه روزی که بیهوش

بودهام حال مساعدی نداشته و پریشان احوال بوده



است. انگار وضعیت من کمی نگران کننده بوده است. سرم باند پیچی شده و این هم وضعیت پایم است. کمی همدرد قفسه‌ی سینه ام احساس درد میکنم. شاید نباید اکنون از او میپرسیدم که کجا بوده است. هم از خودم دلگیرم و هم از پاشا...

درست است که از دلیل این همه پافشاری ام خبری ندارد، ولی باز هم میتوانست رفتار مرا زیر سیلی رد کرده و جوری دیگر قانعم کند. یکی نیست به من بگوید اگه پاشا تو را پس میزد تو چه رفتاری با او میکردی! بی شک ناراحت میشدم و دیگر هم به سمتش نمیرفتم تا زمانیکه از دلم در بیاورد. شاید من باید از دلش در بیاورم و پرسیدن و کنجکاوی را به روزهای آینده موکول کنم. ذهنم حسابی مخدوش است.

به پاشا اطمینان دارم. میدانم که بهبی راهه نمیرود. من از بچگی با او بزرگ شده ام. او همچو برادر همیشه پشتم بوده است. همانقدر که برای سارا برادری خرج میکرد کمی کمتر از آن را نثار من میکرد. به او

همچو چشمانم اعتماد و اطمینان دارم.

صدایی در سرم میچرخد، سوالی را میپرسد که برای لحظهای از این صراحت کلامش خشکم میزند. قلبم از حرکت میایستد و نفسم بند میآید.

"تو به باشا هم اطمینان داشتی، پس آن همه اطمینان چه شد؟!"

زبانم از هر پاسخی قاصر مانده است .  
 ماندهام چه جوابی را به او بدهم.  
 من به باشار هم اطمینان داشتم. من به او هم همچو چشمانم اعتماد داشتم.  
 نمیدانم شاید این حقیقت است که عشقچشمان آدم را کور میکند!  
 نکند چشمانم کور شده و آن چیزی را که باید بینم را نمیبینم.  
 این چه بازیست که زمونه با من به راه انداخته است.  
 یعنی امکان دارد که آن تصاویر واقعی باشند.  
 وای مغزم دیگر نمیکشد. حل کردن این معادله از منه کند ذهن بر نمیآید.  
 حل این معادلهی چند مجهولی از حیطهی منه کوتاه فکر خارج است.  
 وای چکار کنم؟!  
 چرا همه چیز اینگونه بهم پیچیده است!  
 چرا هر راهی را میروم به بنبست میخورم!  
 من اکنون با این دیوار بیاعتمادی که مقابلم قرار گرفته است چه کنم!  
 وای افکار موزی و مزاحم مرا راحتبگذارید!  
 من تاب شکستی دیگر را ندارم!  
 بس است!  
 دست از سر من بردارید!

بروید پی دیگری!

من کشیده هایم از این زندگی بی شمار است!

شما دیگر از من چه میخواهید!

بروید و بگذارید به درد خودم بمیرم!

در همین حین در باز میشود و پاشا سینی به دست داخل میشود .

در را با پا پشت سرش میندود و به سمت میآید. سینی را قسمت پایینی تخت میگذرد و دکمهی بالابر تخت را میفشارد و آن را روی حالت نشسته تنظیم میکند.

کنارم روی تخت مینشیند. از درون سینی ظرف سوپ را در دست

میگیرد و بعد از اینکه قاشق را از محتوای آن پر می کند به سمت دهانم میگیرد .

دلم گرم میشود از این کارش ،یعنی امکان دارد این مرد تخس پیش رویم شخصی دیگر  
سوای اینی که نشانم میدهد و برخورد میکند باشد؟

خدایا باورم نمیشود ... من نمیتوانم به گونهای دیگر به پاشا نگاه کنم.

صدای سردش خطی میکشد روی افکارم و درمیابم که در این مدت خیرهی او بودهام.

-چرا اونطور نگاه میکنی. دهنتم رو باز کن. دکتر گفته کم کم از مایعات باید شروع کنی به خوردن. سه روز معدهات خالی مونده.

بغض می کنم ... تلخ است ... کامم را تلخ کرده است ... من از غم و غصه سیرم... از نگرانی و اضطراب لبریزم... از بی قراری و دلتنگی لبالب پر

... من با همهی این داشته هایم چه کنم!

پاشا مرا چه شده!

بیا و مردانگی به خرج بده و مرا از تک تک این ها رها کن ... بیا و به فریاد دلم برس ... دیگر نمیکشم ...

من تحمل ضربهای دیگر را ندارم.

-الآی ... باز کن؟

به زحمت لبهایم را از هم باز میکنم و آن سوپی را که برایم همچو زهر تلخ است درون معدهام فرو میدهم.

معدهام میسوزد. گویا هنوز نمیتواند چیزی را قبول کند!

-درد میکنه.

پاشا با نگرانی که سعی در پنهان کردنش دارد میپرسد: « کجات؟ »

دستم را روی معدهام میگذارم و فشارش میدهم.

-معدهام درد میکنه.

پاشا ظرف سوپ را کناری میگذارد. آب میوههای که درون سینی هست

را بر میدارد و نی را درونش فرو میکند. آن را به سمتم میگیرد.

-حواسم نبود. باید اول اینو میخوردی!

مشخص است که از خودش شکوه دارد و از بی حواسیاش گله مند...

آن را از دستش میگیرم .  
 نگاهم روی صورتش قفل است. درست است که همچو همیشه ظاهری  
 آراسته ندارد و ژولیده است اما این چیزی از جذابیتش کم نکرده است.  
 نگاهش را از آبمیوه جدا کرده و به چشمانم میدوزد.  
 -بخورش ... کم کم بخور تا معده ات عادت کنه.  
 حرفش را گوش میدهم. جرعه جرعه شروع به نوشیدن میکنم.  
 نگاهم همچنان میخ اوست ولی او نگاهش از چشمانم گریزان...  
 کمی که میگذرد معده ام به حالت قبلی خودش برمیگردد و از دردش کاسته میشود .  
 درد معدهام از بین رفته ... ولی درد قلبم نه! جای ترک هایش میسوزد.  
 دوست دارم بروم جایی و یک دل سیر گریه کنم. نعره و فریاد بکشم  
 بلکه راحت بشوم و از این افکار موزی و مزاحم رهایی یابم.  
 با صدای آخرین هورتی که از آبمیوه میکشم باعث میشود نگاه پاشا را وصل چشمانم کنم.  
 لبهایش کمی تکان میخورد و نمیدانم توهم زدهام یا خطای چشم  
 بوده است. حس میکنم لبهایش کمی کشآمده و برای اینکه خنده اش را نبینم سریع آن را  
 محو میکند.  
 قوطیاش را از دستم میگیرد و درون سینی میگذارد. همینکه میخواهد

ظرف سوپ را بردارد میگویم: « الان میل ندارم .یکم دیگه میخورم.

«

رضایت میدهد و دستش را پس میکشد. کمی در همان حال میمانیم.  
پاشا نگاهش را به سمت پنجره میکشد و من نگاهم به اوست. همینکه  
میخواهد از روی تخت برخیزد. دستم را روی دستش میگذارم.

-پا ... شا...

به آنی نگاهش به چشمانم دوخته میشود و حس میکنم درونش چیزی  
تکان میخورد و چشمانش ستاره بارانمیشود.

مهربان میشود. صدایش ملایم میشود و زنگ دار ... به طوریکه حس

میکنم شاپرک ها با صدایش به رقص برمیخیزند و پرنده ها به رسم حسادت نغمه میسرایند.

-جانم...

تا ته قلبم نشانه رفته است این جانم گفتن پاشا ... من جنبهی شنیدن این کلمه را از زبان پاشا  
ندارم.

زبانم از احساسات فوران شدهی درونم بند آمده است.

نگاه گرم پاشای بی جنبهی من، روی چشمانم زوم شده و منتظر نگاهم میکند. انگار او هم بی  
جنبه تشریف دارد که تنها با صدا کردن نامش به آنی وا داده و احساساتش را نتوانست درون  
سینه اش پنهان کند.

دلجویانه به استقبال نوازش احساساتش میروم.

-میشه دیگه قهر نمونیم.

صدایش ملایم است و کلامش روح نواز...

-مگه ما قهر بودیم!

-خب ... خب من قهر نیستم. ولی تو انگاری دیگه دوست نداری نگام کنی.

ابروهایش به هم نزدیک و نگاهش جدی میشود.

-من قهر نکردم.

-پس چرا نگام نمیکردی؟ چرا ازم فاصله گرفتی؟

نزدیکتر میشود. دستم را میان دستش قاب گرفته و چشمان سیاهش رنگ عجیبی به خود میگیرند.

-باید آروم میشدی. باید با خودت کنار میومدی.

-یعنی چی حالا؟

-عصبی بودی، آدم ها تو عصبانیت خوبفکر نمیکنن. خوب عمل نمیکنن.

-ولی توهم عصبی شدی!

-برای تلنگر بود.

-یعنی چی؟

لبهایش کش میآیند.

-دختر خوب چرا کمی به حرفهام فکر نمیکنی همش میپرسی یعنی چی!

از خجالت سر میافکنم. عقل و منطق من کجا و مال پاشا کجا ... نبرد داده های ذهنمان عادلانه نیست .

-تو خب بزرگتری یه جور دیگه فکر میکنی!

-من هیچ وقت مقابل تو احساس بزرگی نکردم.

-اگه بگم بازم متوجه حرفت نشدم بهم نمیخندی؟

-چرا متوجه نمیشی؟

-تو حرف هات رو واضح نمیگی. یه طوری حرف میزنی که من زیاد

متوجه اونا نمیشم. انگار هم دوست داری من از حرف هات یه چیز رو بدونم هم ندونم ...

بخاطر همین من زیاد متوجه اونا نمیشم.

-خب من تو حرفهام خواسته هام رو نیارم من تو عمل اونا رو از تو میخوام و بهت گوشزد

میکنم.

-گاهی باید بگی، باید به طرف مقابلت هم نگاه کنی. من اونقدر که

گوشهام خوب میفهمم و درک میکنم چشمام متوجه نمیشن.

-الای بهم اعتماد کن. فقط همین رو میخوام چند وقتی باهام راه بیا تا من به اون نتیجهای که

میخوام برسم .

به وقتش همه چیز رو بهت میگم.

فقط ازت میخوام چند سوایی بهم گیرندی. من تو این دنیا به آخرین چیزی که فکر میکنم

ناراحت کردن توئه ... اگه نمیگم ... اگه سکوت



میکنم ... اگه حس میکنی چیزی رو دارم ازت پنهون میکنم مطمئن باش به نفع خودته ... من کاری که به ضرر تو باشه رو اصلا انجام نمیدم ... متوجه حرفم میشی؟

مگر می توانم صداقت کلامش را حس نکنم و به درستی کارش ایمان نیاورم .

-باشه قول میدم دیگه ازت چیزی نپرسم .

فقط تو رو خدا دیگه منو تو بی خبری نذار، مردم و زنده شدم فکرم هزار راه رفت. مونده بودم سراغت رو از کی بگیرم.

نگاهش مچ گیرانه میشود.

-یعنی اینقدر برات مهم هستم؟

-اره چون دوست دارم نگرانتم.

لبخندش کش می آید طوریکه ردیف آخر دندانهایش نمایان میشوند .

اندکی بعد قامت پرستاری با روپوش سورمه‌ای و مقنعه و شلواری به همان رنگ که دور تا دور لبهی آستین و مقنعه‌اش نوار سفید وجود دارد. داخل میشود.

سلام میکند. صدایش خیلی نازک و بچه گانه ست. به گمانم آن چنان تفاوت سنی نداریم. به نظر ۲۳ساله میرسد.

پرستار نزدیکم شده و با خوشرویی حالم را میپرسد. درجهی دمای

بدنم را چک کرده و سرمم را روی کندترین حالت ممکن قرار میدهد .  
 وقتی که به او اطمینان میدهم که حال خوب است و هیچ سر گیجهای  
 ندارم با گفتن شب بخیری از اتاق خارجشده و در را پشت سرش میبندد.  
 پاشا نزدیک شده و ظرف سوپ را در دست میگیرد. با چنان عشقی هر  
 قاشق از آن سوپ را میخورم که حس میکنم اکنون چندین کیلو به وزنم اضافه شده است.  
 وقتی که میبینم اینگونه نازم خریدار دارد حسابی بهم خوش میگذرد و  
 کیفم کوک میشود جوریکه از درون حسی قلقلکم میدهد که مدام ناز  
 کنم و پاشا نازم را بکشد. آخر ناز کشیدنش هم جوری خاص و دل فریب است.  
 -آب میخوری؟

-نه.

لبخندی شیرین به لب مینشانم.

-سوپ رو که با آب نمیخورن! مگه نمثل توام که کم مونده وسط صبحونه هم آب بخوری.  
 میخندد.

برمیخیزد . ظرف سوپ را درون سینی گذاشته و آنرا از روی تخت

برمیدارد با گفتن "برمیگردم" از اتاق خارج میشود.

کمی بعد پاشا داخل میشود. نزدیکم شده و تخت را روی حالت خوابیده

قرار میدهد. پتو را رویم میکشد.

مهتابی کم نور بالای سرم را روشن میکند و سپس به سمت کلید لامپ اتاق رفته و آن را خاموش میکند ...

باوجود سایهی نحس شخصی به اسم جاسم من دلم همواره شور میزند شور خرابی زندگی و خوشبختیم را...

\* \* \*

به محض شنیدن صدایش چشمانم را باز میکنم و در جایم مینشینم.

-سفیون قیزی ... به عاقل ... گورسان!

اویلم پیله نی گورم بیسن! حتما گرج منیم جانمی بعله استیرس لآن! اولدوم دیریلدیم! آخی س لآن نیه بییلم گیج س لآن!) دختر نادون ... بی عقل ...

کوری! اون همه پله رو ندیدی!

حتما تن منو باید بلرزونی! مردم و زنده شدم! آخه تو چرا انقدر گیجی!)

هنوز نمیتوانم حرف هایش را در ذهنم حلاجی کنم. هنوز گیج خوابم.

تم اسیر دستانش که به دورم می پیچد، میشود. حسابی مرا به خود

میفشارد. انگار قصد چلاندم را در سر میپروواند. طوری مرا به خود میفشارد که نفس کم میآورم.

هق میزند و اشک هایش میشود خنجری بر روی قلبم ... هر قطره اش

برایم درد را به ارمغان میآورد و جانم را به یغما میبرد.

-حبه ننه بین حالم خوبه چرا گریه میکنی آخه.

گویا همین حرف مرا میخواست بشنود که شدت اشک هایش بیشتر و هق هق صدایش بلندتر شود.

غم و غصه به قلبم هجوم میآورند و اشک چشمانم را به تصرف خود میگیرد.

مشتی به سمتان میآید. از هر سمت صدایی میآید. هر کس به نحوی

قصد آرام کردن حبه ننه و جدا کردن او از مرا دارد.

ولی حبه ننه طوری مرا در آغوش حبس کرده که مشخص است مرا به

خودم هم پس نمیدهد این و آن که جای خود دارند.

وقتی که میبینند حریفش نمیشوند.

رهایش میکنند و میگذارند تا میتواند خودش را خالی کند.

دوست دارم هرچیزی که در چننه دارم را بار خودم و این بی عقلی و

دست و پاچلفتی بودنم بکنم. حقم هست حتی یک کتک مفصل هم خودم را میهمان کنم.

من چهار روز به اعضای خانواده ام چه زجر و دردی را تحمیل کرده ام...

آنها چه کشیدهاند ... این حال و روز حبه ننه است و حال مشتی هم کم از او ندارد. پاشا که

دیگر جای خود دارد. آنه هم گوشهای کز کرده و اشک میریزد. حتی به سارا هم رحم نکرده

ام منه بی دست و پا او را با آن وضعیتش پریشان حال و نگران کرده ام. وای بر منو وای بر

من...

آنها هم مرا ببخشند من یکی خودم را نمیبخشم. حس بدی را دارم

شرمنده ام... اگر خودم جای یکی از آنها بودم و یکی از عزیزانم چهار روز در حال بدی به سر میبرد و کاری جز غصه و نگرانی از دستم برنمیآمد بی شک حالم بدتر و وخیم تر از حال فعلی آن ها بود.

حال به پاشا و واکنشش حق میدهم. او چه کشیده و من از راه نرسیده مشتی حرف و گلایهی بیجا بارش کرده ام.

کمی که میگذرد حبه ننه رضایت میدهد و مرا از خودش جدا میکند. با همان صورت اشکی جای جای صورتم را بوسه میزند و زیر لب خدا را شکر میکند.

-بین خوبم. دیگه اینطور نکن. ببخشید نگرانتون کردم.

حبه ننه چنان سگرمه هایش را درهممیکشد که برای لحظهای خودم را میبازم و به چیز خوردن میافتم.

-چوخ دانشما، اولدوم دیریلدیم. دیم نه اولمیسن!) زیاد حرف نزن، مردم و زنده شدم. بگم چی نشی!) خندهای سمج قصد نشستن روی لبهایم را دارد ولی مدام در حال کلنجار رفتن برای پس زدنش هستم.

-یعنی گیج‌لخته تایون یوخذو!) یعنی تو گيجی لنگه نداری!)

دیگر نمیتوانم خود دار باشم و حریف خندهام بشوم. شلیک خنده ام در فضای اتاق رها میشود و حبه ننه ترش رو میگوید: «خاځولون قیزی!»

دختر دیوونه » (!)

اینبار خودم او را به آغوش میکشم و بوسهای روی گونه هایش

مینشانم و با یه دنیا عشق میگویم:

«سنه منیم جانم قوربان حبه ننه...»

( قربون تو بشم من حبه ننه »... )

من این فرشته را میپرستم تک تک فحش هایش برایم بهترین و بامحبت ترین ابراز  
علاقهست.

این را آشکارا میدانم که برای حبه ننه چقدر باارزش هستم.

حبه ننه عقب میکشد و اینبار مشتی مرا به آغوش میگیرد و بوسه اش روی پیشانیام مینشیند.

دلتنگ است دلتنگی اش را در خس خس صدای سینه اش حس میکنم

اینکه میخواهد چیزی بگوید و نمیتواند و به زحمت آنرا فرو داده و روانه جای دیگر می کند...

سارا به نزدیکی ام میاید حسابی گرد و قلمبه شده است. از روز عروسی

به اینور بیشتر باد کرده و زیادی بهچشم میآید این پف کردنش.

از بازویم نیشگونی میگیرد. خم میشود به سمتم به گمان اینکه

میخواهد گونه ام را ببوسد آنرا کج میکنم و به سمتش میگیرم. ولی

سارا با بد جنسی تمام لبهایش را کنار گوشم نگه میدارد و کنار گوشم پیچ میزند: « همون

خلی هستی که بودی و خواهی بود. دخترهی خل و چل

تو که مارو با این دست و پاچلفتی بودنت کشتی ... حالا من هیچ، حبه ننه هیچ، مшти هیچ، آنه هیچ، میدونی این داداشم از این حواس پرتی تو

چی کشید ... مثل مرغ پر کنده شده بود. مگه جایی بند میشد. پدر و مادر این کارکنان بیمارستان رو جلوی چشمشون درآورد و حسابشون رو رسید.»

لبخند روی لبهایم مینشیند.

-ببند نیشت رو خل و چل، تو نخندی کی بخنده. دیشب که شیطونی نکردین!

حیف که نمیتوانم حسابش را برسم و دلم به حال وضعیتش میسوزد و گرنه میدانستم چگونه از خجالتش در بیایم.

-فضولیش به تو نیومده.

آنه سارا را عقب میکشد و معترض میگوید: «بیا اینور بذار استراحت کنه. چیکارش داری.

چی تو گوشش پچ پچ میکنی؟»!

سارا در همان حال میگوید: «بفرما اینم تحفه‌ی تو آنه. همون خل و

چلی هست که بود. بلکه بدتر هم شده باشه. باخودم گفتم اون ضربهای که به ملاجش خورده درستش کرده باشه.

ولی نه! انگاری درجه‌ی خل و چلیش رو بیشتر هم کرده.»

آنه بی اهمیت به حرف سارا، بغلم میکند و پر بغض میگوید: «شکر

آلله، چوخ شکر کی سنی گینه بیز باغشلا دی.

اولدوم دیریلدیم. باشارون

حسرتی منه بس، دای آیری غم طاقتم یو خودو. ( شکر خدا، شکر که تو

رو دوباره به ما بخشید. مردم و زنده شدم. حسرت باشار برام بسه، دیگه طاقت یه غم دیگه رو ندارم » (.)

کمی بعد دکتر داخل میشود و معاینه ام میکند. از خانوادهام میخواهد

که دورم را زیاد شلوغ نکنند و زیاد مرا به حرف نگیرند. گویا این همان

دکتر معالجم بوده است. زیادی خشک است و همانند برج زهرمار

میماند. انگار سهمش را ما خورده ایم و یک آب هم روی آن سر

کشیده ایم که این چنین طلبکار است.

خانواده ام که صراحت کلامش را میبینند کم کم همه میروند و با اصرار های منو پاشا حبه ننه

هم دیگر نمیماند. دکتر مطمئن شان میکند که حالم خوب هست و جای نگرانی نیست و به

احتمال خیلی زیاد فردا مرخص میشوم.

همه که میروند دوباره من میمانم و پاشا...

-بذار برم برات صبحونه بیارم. صبح وقتی آوردن خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

دلم ضعف میروم برای این توجه هایش... -نه نمیخواه چیزی تا نهار نمونده.

لطفا از همون آبمیوه هایی که آوردن یکی رو بیار برام.



پاشا یکی از آبمیوه ها را که کمی قبل حبه ننه آن ها را درون یخچال چیده بود را برایم میآورد.

نی را درونش فرو میدهد و آن را به سمتم میگیرد .

از دستش گرفته و شروع به مکیدنش میکنم.

-آلی؟

-بله.

-چی شد که افتادی؟!

با نگاه نافذش خیره می چشمانم میشود.

هول میکنم و شیرینی آبمیوه به گلویم میپرد و مرا به سرفه میاندازد.

پاشا ضربه ی آرامی به کمرم میزند و سعی دارد تا با مالیدنش سرفه ام را قطع کند.

حال چه بگویم! چه چیزی را جفت و جور کرده و تحویلش دهم! فقط

کافیست که بداند من از جانب جاسم پیامی دریافت کرده ام بی شک هم حساب مرا خواهد

رسید و هم خوب از خجالت جاسم در خواهد آمد که در دسر به همراه دارد.

-آروم بخور دختر خوب همش مال خودته .

نگفتی ... چی شد افتادی؟!

کارم درآمده است. مگر پاشایی که من میشناسم به این زودی بی خیال چیزی میشود و قیدش

را میزند .

بی شک گاوم زاییده است آن هم چند قلو...

سعی میکنم به خودم مسلط باشم و کاری نکنم که او را به شک و تردید بیندازم.

-سرم گیج خورد.

-چرا؟

آب دهانم را با صدا قورت میدهم.

-خب آخه میدونی شام نخورده بودم.

اخم وحشتناکی بین ابروهایش گره میخورد که من با دیدنش رسماً خودم را کثیف میکنم.

-اون وقت چرا؟

-آخه...

همین لحظه ضربهای به در میخورد و شانس در خانها به طریقی سبز

میشود و مرا از این سین جیم کردن های پاشا نجات میدهد.

دونفر از خدمههای بیمارستان داخل میشوند و غذاهايمان را روی

قسمتی از تخت که برای آن ها تعبیه شده میگذارند و میروند.

پاشا سینی را روی پاهایم میگذارد.

شواهد طوری نشان میدهد که انگار بیخیال شده و دیگر کنجکاو نیست.

-بخور تا جون بگیری.

نگاهم را به چشمانش میدوزم.

-پس تو چی؟!

پتو را کمی جابجا میکند و برای خودش جا باز میکند.

-منم میخورم.

کارش که به اتمام میرسد روبه رویم مینشیند و هردو بی حرف مشغول خوردن جوجه کبابمان میشویم.

آخرین برش از جوجه کباب را که در دهان میگذارم صدایش را میشنوم :

-نگفتی! چی شد افتادی!؟

بد پیله کرده است. این مرد تخس نشسته‌ی پیش رویم که بدون اینکه نگاهم کند مشغول خوردن غذایش است .

کمر بسته تا آمار دقیق بگیرد.

میخواهد مطلع شود.

صدایم کمی میلرزد.

-گفتم که شام نخورده بودم سرم گیج رفت از پله ها پایین افتادم.

سرش را بالا میکشد و آن گوی سیاه چشمانش را روی نگاه نگران و مضطربم میدوزد.

-مطمئنی!؟

کلامش و لحن بیانش شک و تردید را به رخم میکشد.

سکوتم را که میبیند اینبار با نگاهی نافذ و لحنی مچ گیرانه میپرسد :

-مطمئنی که چیزی رو از من پنهون نمیکنی؟

زبانم به یاری ام نمیرسد .

سری به نشانه‌ی تایید تکان میدهم.

- پس چرا نگات این همه گریزونه؟!

مرا ببین که به نبرد با که رفته ام .

این دقیقا همان حریف چغر بد بدن است که خاک کردنش جزء محالات است.

- این چیه که باعث میشه چشات از من گریزون باشه؟!

به زحمت زبان در دهان میچرخانم بلکه بتوانم حریفم را رام کرده و از همین اول راه اعلام شکست کنم.

- من نگرانت بودم. ازت خبر نداشتم .

فکرم هزار راه رفت. همش تو

فکر این بودم که کجا هستی و الان حالت چطوره ! تو اون چند روز

خواب و خوراک درست درمونی نداشتم .

انرژی نداشتم همه رو پای

نگرانی هایی که برات داشتم گذاشتم .

بخاطر همون بدنم کم آورد و سرم گیج رفت و از پله ها افتادم.

- مطمئنی چیزی رو ازم پنهون نمیکنی؟ برای اولین بار دیگه نه بهانه میتراشم و نه حرف را

میپچانم. درست میروم سر اصل مطلب و دروغ میبافم و تحویلش میدهم.

- آره مطمئن باش.

در حالی که دوباره شروع به خوردن میکند میگوید.

-دیگه تا این حد دل نگروم نباش. من چند وقت دیگه میخوام بازم برم ولی اینبار معلوم نیست کی برگردم.

بی معطلی میپرسم :

-کجا ؟ چرا؟!

-همین دیشب باهم یه قول و قراری گذاشتیم. به این زودی یادت رفت!

-خب ... خب ... بهم حق بده!

-میدم ... خیلی هم میدم ... تا همین جا هم بخاطر صبوریت ازت ممنونم ولی باید برم. کل برنامهام کل زحمتم تو این آخرین سفر تکلیفش معلوم میشه.

-یعنی بازم چیزی نگم . بازم ازم میخوای حرفی نزنم و چیزی نپرسم؟!

-صد در صد ... وقتی که برگشتم. خودم سیر تا پیاز ماجرا رو برات تعریف میکنم و قال قضیه رو میکنم.

کمی مکث میکند و سپس بانگاه به سر تا پایم اشاره میکند و ادامه میدهد :

-به شرط اینکه وقتی برگشتم با این وضعیتت رو به رو نشم!

-باشه قول میدم. ولی توهم قولت یادت نره. گفتمی همه چیز رو برام تعریف میکنی.

-مرد و قولش، تو قاموس من نامردی نیست. مخصوصا برای زن خودم.

گفتمت میگم مطمئن باش بی برو برگرد همه چیز رو میگم و زیر حرفم نمیزنم ... حله؟

-حله...

-ای والا...

\* \* \*

ویلچر را کنار ماشین نگه میدارد. بهمحض باز کردن در صندلی سمت شاگرد را تا آخرین حد ممکن عقب میکشد و به گونهای برای پای گچ گرفته ام جا باز میکند.

-خب مینشستم عقب، نیازی به اینکار دیگه نبود.

نگاهی که عشق درونش موج میزند را حواله ام میکند.

به سر کوچه میرسیم. پاشا سر صبحی این چادر لبنانی را که اکنون در سر دارم را برایم آورد.

جمعیت منتظر مقابل درخانه ی مراد علی خان را که میبینم ناخودآگاه لبخند روی لبهایم جا خوش می کند و حضور این جمعیت من را حسابی سر ذوق میآورد.

-تو خبر دادی به فامیل؟

-نه خان گفته.

-واقعا؟

-آره، نگاه به اخلاش نکن خیلی نگرانت بود. خان تو داره، چیزی رو به راحتی بروز نمیده.

من خبر نداشتم ولی دیشب که با احمد تلفنی حرف میزدم میگفت خان تو مسجد به نیت سلامتیت شیرینی پخش کرده.

در یک بلاتکلیفی عمیق گم میشوم. حس خوب و بدی را یکجا دارم!

خوب است چون خوشحالم که عزیزانی را دارم که بی منت نگرانم

میشوند و در غم و شادی تنها رهایم نمیکنند ... بد است چون پدری

دارم که هست ... وجود دارد ... نفس میکشد ... زندگی میکند ...  
روزگار میگذراند اما فرسنگها از من دور است و محبت هایش برای اینو  
آن است و من سهمی حتی در آغوشش ندارم چه برسد در دل نگرانی ها  
و پریشانی هایش ... او پدری ست در قالب یک غریبه شاید هم از هر  
غریبهای غریبه تر ... زندگی من پر است از غریبه هایی که از هر  
آشنایی برایم آشناتر و دلسوزترند...!

به نزدیکی جمع فامیل میرسیم. اول از همه حبه ننه به سمتم میآید و  
مرا در آغوش میکشد و آهسته طوریکه فقط خودم بشنوم میگوید:  
-سَفيون قیزی، گيجليغون عاقبتی اولوب قارقا کیمین پیریمغون. ( دختره نادون، عاقبت  
گيجیت شده مثل کلاغ راه رفتن.)

دوست دارم بزنم زیر خنده اما حجب و حیا مانع میشود و منو از این کار باز میدارد.  
مشتی آغوش همیشه گرم و امنش را برایم باز میکند و مهری مینشانند  
روی پیشانی ام و من لذت میبرم از عشقی که دارد و خالصانه نثارم میکند .  
تک تک افراد در آن جمع مرا به آغوش کشیده و برایم آرزوی سلامتی  
میکند. بیشتر افراد فامیل پاشا از جمله سه تا عمه و دختران و عروسها و  
بچه هایشان در این جمع حضور دارند ... حتی بوه ننه هم آمده است.

ناسلامتی قرار بود بعد از اینکه پاشا از سفر باز گردد برای پاگشا به خانهی بوه ننه و دَدَه در ده برویم و بعد از خانهی آن ها خانه تک تک فامیل هایش رفته و پاگشا شویم. اما قسمت چیز دیگری را برایمان رقم

زده بود و حال همهی آنهایی که قرار بود ما به خانهبشان برویم به عیادتم آمدهاند و برایم آرزوی سلامتی و طول عمر طولانی میکنند.

مقابل پایم گوسالهای سر بریده میشود و بعد از اینکه از کنارش رد

میشوم به نزد خان رفته و قبل از اینکه بخواهم دستش را ببوسم خان برای اولین بار مرا در آغوش کشیده و بوسهای مردانه و سخت از آنهایی که تیزی ریشش در پوستم نفوذ کند روی پیشانی ام می نشاند و مرا در

بهت و تعجبی عمیق فرو میبرد و من هاج و واج حتی نمیدانم تشکر

کردهام یا نه! آخر این بوسه و رای تصوراتم از مراد علی خان بوده است.

باهر جان کندی که هست مسیر حیاط تا اتاقمان را به کمک پاشا طی میکنم و داخل میشوم.

به سمت تخت رفته و گوشهای از آنمیشینم. چادر را از سرم برداشته و از زیرم رد کرده و گوشهای از تخت میگذارم.

–حالم از خودم بهم میخوره.

–چرا مگه چی شده؟

یه هفتهست حموم نرفتم. حس میکنم کپک زدم.

–الآی!؟



به خود می آیم.

-هان.

-چی شده چرا همچین نگاه می کنی؟ پاشو کمکت کنم لباس عوض کن.

گیج و منگ باشهای میگویم. فقط خودم میدانم که اکنون یک سر دارم و هزار سودا...

دامن مشکی و شومیز سبز فسفری آستین بلندی به تن میزنم.

شالم را که گلهای درشت با رنگهایمختلف و زمینهی آبی دارد را سر میکنم.

کارم که به اتمام میرسد. همینکه میخوام چادرم را سر کنم پاشا مانع میشود.

-این دیگه نمیخواد کسی نیست که.

-آخه پیش خان بده.

-چه بدی تو چادر نپوشی که احترامش زیر سوال نمیره. الان شرایط

چادر سر کردن رو نداری. خودش میفهمه.

-خجالت میکشم.

-الآی من شوهرتم و میگم نیازی به چادر سر کردن نیست.

-ولی...

-ولی بی ولی، بریم.

-لااقل صبر کن یه چیز بلندتر تن کنم.

اینطور راحت نیستم.

-باشه.

مقابل کمد لباسهایم میایستد و میگوید

:

-خب بگو کدوم رو میخوای برات بیارم.

-اون شومیز آبییم رو بیار بی زحمت.

لباسم را مقابل نگاه خیره‌ی پاشا عوض میکنم. کمی بعد کارم که به

اتمام میرسد، به قصد پیوستن به بقیه از اتاق مان خارج میشویم.

وارد پذیرایی میشویم. مشتی و خان هر کدام به پشتی جداگانه تکیه داده و روی زمین

نشسته‌اند.

پاشا طوری که فقط خودم بشنوم میگوید:

-اونور میری حواست به خودت باشه. با احتیاط برو، حواست به پات

باشه، میدونی که نوههای عمه عصمت شرنند.

-باشه.

اکنون چنان خجالت و شرم بر من چیره گشته که این دلواپسی پاشا در

من اثری ندارد.

آهسته و با احتیاط به سمت هال میروم.

به محض داخل شدن نگاه‌ها به

سمت زاویه میگیرند و لب‌ها به رویم لبخند میپاشند. من هم

در جوابشان لبخند قدر شناسانه روی لبهایم مینشانم. حبه ننه به سمتم میآید همینکه میخواهد دست زیر شانه هایم بیاندازد، با خوشرویی میگویم:

-حبه ننه میتونم برم خودت رو اذیت نکن.

-یاخچی جانم ( باشه جونم).

مث لا دارد کنار فامیل شوهرم احترام برایم جمع میکند. منکه میدانم همان باشه جونم گفتش یعنی، "چوخ دانشما" (زیاد حرف نزن). خودم را کنترل میکنم تا نخندم. روی صندلی خالی که کنار سارا قرار دارد

مینشینم.

سوال ها و کنجکاوی ها آغاز میشود. هر کس به طریقی دوست دارد سر از ماجرا دریاورد .

پاشا سه عمه به نامهای عصمت و عشرت و عظمت دارد.

عظمت عمهی بزرگش است. در اولین نگاه هیكل درشت و گوشتیاش

زیاد به چشم میآید. گونه هایش همیشهی خدا سرخ است و گلگون،

اصلا به محض دیدنش دوست داری دستی برده و لپهایش را بکشی.

سارا همیشه میگوید. هرچه عظمت بیبی درد و بلا دارد بخورد فرق سر

عصمت، آخر او را دوست ندارد. ظاهرش هم همچو باطنش پلید است.

زبان تند و تیزی دارد و فکر کنم شوهرش هم به زور ترس از ده تا

حالا طلاقش نداده است. عمه عشرت خلق و خویش دقیقا چیزی میان

اینهاست. گاهی خوب است و گاهی سرد و خشک ... باد به هر وری بوزد  
او هم همان وری میشود. ولی هر سهشان چهارشانه و چاق هستند.

پاشا قد بلندش را از خان و عمه‌هایش به ارث برده و آن‌ها هم از دده

...

سارا تنهای به شانه ام میزند. صدایش را در حد امکان پایین می‌آورد تا کسی نشنود:

-راست و حسینی بگو، چی شد افتادی؟ اون روز که باهات حرف زدم حالت خوب نبود!

نمیدانم چرا ولی حس میکنم سارا چیزهایی را میداند که من نمیدانم.

شاید حتی همان چیزهایی که من سعی در دانستنشان دارم و پاشا مدام

حرف زدن درباره‌ی آن‌ها را به آینده‌م کول میکند. من میخواهم سر

از کار پاشا در بیاورم، به همین علت بی‌رو دروایی میروم سر اصل مطلب:

-سارا تو چی میدونی؟

-متوجه منظورت نمیشم.

لبم را با زبان تر میکنم و نفس عمیقی میکشم. نمیدانم کارم درست

است یا نه ولی من نگرانم، نگران زندگی و خوشبختی ام:

-میدونی اون چند روز که پاشا خونه نبود کجا بود؟

به آنی سارا رنگ میبازد و چهره‌اش تغییر حالت میدهد. متوجه

دستپاچگی اش میشوم. سعی میکند خودش را عادی نشان دهد ولی

انگار خبر ندارد که من اورا همانند کف دستم میشناسم و تک تک خط و خطوطش را ازبرم!...

لبخند ساختگی روی لبهایش مینشانند:

-من چه بدونم تو زنشی از من میپرسی!

-تو داری یه چیز رو از من پنهون میکنی، من مطمئنم.

-برو بابا خل و چل برای چی باید پنهون کنم. من از کجا بدونم کجا بوده!

-میدونی دیگه منو تو از بچگی باهم بزرگ شدیم.

-خب این چه ربطی داره؟

-ربطش به اینه که من تک تک حالت های تورو حفظم و میدونم الان

وقتی ابروت داره میپره یعنی هول کردی و داری دروغ میبافی و تحویل میدی.

سارا دهانش باز و بسته میشود تا حرفی بزند. مشخص است که دارد در

پس ذهنش چیزی را جفت و جور میکند تا تحویل بدهد.

-من خبر ندارم، من اصلا از کجا باید بدونم پاشا برای چی رفته جنوب!

قلبم برای لحظهای از تپش میایستد، کلمهی جنوب پی در پی در گوشم

زنگ میزند. تصویری از دختران مقابل چشمانم بازسازی

میشود. حيله و مکر جاسم پیش رویم قد علم میکند و مدام خودش را نشانم میدهد.

-تو اصلا از کجا میدونی پاشا رفته بود جنوب؟

سارا رسما خودش را باخته است. هاج و واج در جایش مانده و مشخص است که دنبال راه در رویی می باشد.

سوالم را تکرار میکنم:

-سارا تو از کجا میدونی که پاشا رفته بود جنوب؟

دستش را میگیرم و با عجز و التماس میپرسم:

-تو چی میدونی؟ تو و پاشا دارین چیرو از من پنهون میکنین؟

-الآی، باور کن من چیزی نمیدونم.

-پس از کجا میدونستی پاشا رفته جنوب، حتی منی که زنشم نمیدونستم اینو!

-حدس زدم.

پوزخندی میزنم:

-حدس! مگه میشه! این همه جا چرا از بین این همه جا فقط حدس زدی که رفته جنوب؟!

-الآی بخدا خبر ندارم کجا رفته.

سال پیش به این سفرهایی که هر چند وقت یکبار میرفت شک کردم.

هر بار ازش پرسیدم غیر اینکه بگه، به این چیزا کاری نداشته باش حرف

دیگهای تحویلم نداد. منم یه بار وقتیخونه نبود رفتم اتاقش و گشتم و رسیدم به یه بلیط

هواپیما که برای اهواز بود.

بخاطر همین هر بار که میرفت سفر فکر میکردم حتما بازم رفته اهواز،

الانم رو اون حساب گفتم. بخدا نمیدونم کجا میره و اصلا برای چی  
 میره! من خودم جلوتر از تو فکرم درگیر این سفرهای مشکوکش بوده و هرچی هم جون  
 کندم و تلاش کردم جز همون بلیط دستم به هیچ جا  
 بند نشد. اون روز هم زنگ زده بودم از زبون تو حرف بکشم و دیدم  
 حال تو از من بدتره. اینو نمیگم که دلت آشوب شه و فکرت رو بیجا درگیرش کنی. ولی تو  
 زنتی میتونی از زیر زبونش بکشی که کجا میره و اصلا برای چیمیره.  
 -فکر میکنی نپرسیدم. هزار بار پرسیدم. مگه چیزی به من میگه، همش میگه به وقتش میگم.  
 -میگه به وقتش میگه؟  
 -آره همش همین رو میگه، میگه گاهی ندونستن بعضی چیزها بهتر از دونستنشه.  
 -پس جای نگرانی نیست، اگه گفته میگم بهت حتما مسئلهی خاصی  
 نیست و سعی نداره ازت پنهونش کنه.  
 فقط اگه بهت گفت تورو خدا به منم بگو فکرم همش درگیرشه.  
 آنه به سمتان میآید و هر دو سکوت اختیار میکنیم.  
 شب از راه میرسد. کم کم مردان فامیل هم به خانهی مراد علی خان  
 میآیند. مراد علی خان تمام فامیل های درجه یکش را برای شام دعوت کرده است.  
 همچنان در جای قبلیم نشستهام. ساراکنارم هست و او هم به شدت فکرش درگیر شده است.  
 اهواز رفتن پاشا کمی شک بر انگیز است، البته اگر واقعا اهواز رفته باشد. اهواز یعنی جاسم،  
 جاسم یعنی آن عکس ها و پیام ها، آن عکس

ها و پیام‌ها یعنی پاشا، پاشا یعنی خیانت...

همچو کسانی که در سرمای برف و بوران گیر میافتند لرزی به جانم رخنه میگردد که آن سرش ناپیداست.

دلم هری میریزد.

ذهنم چنان آشفته بازاریست برای خودش که در این جمع حضور دارم

ولی در جای دیگر و هوای دیگر پرسه میزنم.

شام خورده میشود، ظرف‌ها شسته میشود.

با هر جان‌کندی با هر

سختی و پریشانی بلاخره آخر شب فرامیرسد و میهمانان کم‌کم رفع

زحمت میکنند و اینبار حتی بوه‌ننه و دده هم نمیمانند آنها هم میروند و خانه خالی میشود و

فقط احمد آقا و سارا از بین این همه میهمان باقی میمانند.

چون قرار است فردا احمد آقا باز به خاطر کارش از ده به اردبیل بیاید بخاطر همین ترجیح

داد در اینجا بمانند.

البته چند ماه پیش خانهای در اردبیل خریده‌اند، اما هنوز موعد تخلیه مستاجرشان فرا نرسیده

و بخاطر همین چند هفته بعد که مستاجرشان

تخلیه کرد می‌خواهند بعد از کمی تعمیرات، به خانهای خودشان نقل مکان کنند. خوبیش این

است که قبل از زایمان سارا به خانهای خودشان



رفته اند و سارا میتواند با خیالآسوده زایمان کند. انشاءالله تا آن موقع جواب کنکورمان هم میآید و تکلیف منو سارا مشخص میشود.

پاشا به کنارم میآید. نگاهم عمیق میشود میخواهم دربین تیللهای سیاهش دنبال روشنایی بخرم بگردم.

پاشا نمیتواند نامرد باشد. من نمیتوانم پشایی را که تا به امروز به جوانمردی و درستکاری شناخته ام را به چشم یک عیاش هوس باز بینم.

ایراد یا از چشمان من است و یا از افکار پلید ذهنم، که من ترجیح میدهم گزینهی دوم را باور کنم. چون اولی آواراست بر سر خوشبختی

ام، ابر سیاهیست که میخواهد سایه بر خوشی هایم بیندازد و آن ها را به غمی جانسوز تبدیل کند.

او میخواهد همچو خوره بیفتد به جانمو من را از هستی ساقط کند.

-الآی؟

گیج و منگ نگاهش میکنم:

-بله؟

در پس چشمان آرام و آن لبخند منظور دارش من خبثت را میبینم و درمیابم که شوهرم برای امشب حسابی نقشه کشیده و برنامه چیده است.

-پاشو بریم.

-دو آنه قوربان، گت یخل یات گلنن از بس دانشدار سنی یوردولار)

پاشو آنا قوربان، برو بگير بخواب، از وقتی اومدی از بس حرف زدن تو رو خسته کردن.)

لبخندی به روی دلواپسی هایش نثارش میکنم و به کمک پاشا از جایم

برمیخیزم و راه اتاقمان را درپیشمیگیرم. احمد آقا و سارا هم چند لحظه پیش به اتاق سارا رفتند همان اتاقیکه آنه همیشه آنجا را "اتاقتان" خطاب میکند یعنی اتاق منو سارا، آنه هیچ وقت مرا از بچه هایش سوا

نکرد. هم برای پاشا مادرانه خرج کرد و هم برای من ... شاید اگر من هم همچو پاشا شیر آنه را میخوردم حال پاشا و باشا شده بودند برادرم و سارا خواهرم. اکنون سرگذشتم چگونه رقم میخورد و من سهم

چه کسی در این دنیا قرار بود باشم الله و اعلم ولی تردید ندارم که باز جاسم خوک صفت سایهی نحسش بر روی زندگی ام بود و شاید هم در همان شب مخوف نقشی پلیدش را عملی کرده و من اکنون زن آن بی صفت شده بودم.

\* \* \*

پنج هفته همچو برق و باد میگذرد.

قرار است هفتهی آینده گچ پایم را باز کنم. احساس افسردگی دارم .

روزهایم برایم تکراری شده اند. جواب کنکور هم آمد و من قبول نشدم البته امیدی به قبولی هم نداشتم با ان همه استرس و مشکلات، وقتی برای خواندن نداشتم. البته مجاز به

انتخاب رشته شدم ولی رشتهی پزشکی که میخواستم قبول نشدم. پاشا

میگوید عیبی ندارد بجایش برای سال بعد میخوانی و قبول میشوی.

ولی برعکس من سارا داروسازی یعنی همان رشته‌های که دوست داشت قبول شد. سارایی که سال آخر بخاطر بارداری ناخواسته اش نیامد و در خانه میخواند و فقط برای امتحان ترم می آمد از من بهتر توانست تست بزند و موفق تر باشد.

دل و دماغ هیچ چیز را ندارم. به شدت دلگیرم و از دست خودم کفری هستم. این پای چلاق شدهام هم روی اعصابم خط میاندازد.

کنار حوض نشسته ام. با دست آب را اینور و آنور میکنم. از سر بی حوصلگی با آب بازی میکنم. گاهی دستم را درونش فرو میبرم. گاهی مشتم را پر آب میکنم و دستم را بالا و از آن فاصله آن را درون حوض میریزم.

یک سر دارم و هزار سودا، این چند وقت اخیر تلفنهای مشکوک پاشا زیاد شده است. فقط خودم را با وعده‌های که داده است که سیر تا پیاز ماجرا را برایم تعریف میکند، قانع کرده‌ام و برای دانستنش لحظه شماری میکنم.

آنه در آشپزخانه مشغول پختن شام است.

این مدت حسابی به او زحمت داده‌ام. از بس پای مرغ و قلم و کله پاچه بهم خورانده است که دیگر حالم از شنیدن نامشان بهم میخورد چه برسد به دیدن و خوردنشان...

صدای بسته شدن در حیاط به گوشم میرسد.

کمی بعد قامت کشیده‌ی پاشا پیش روی چشمانم نمایان میشود.

به محض دیدنش با بی حوصلگی سلامی میدهم.

پاشا جواب سلامم را داده و به کنارم می آید و مقابلم روی دوپا می نشیند .

کنجکاوی از چشمانش بیداد میکند:

-چی شده چرا اینطوریه حالت؟

-چطوری؟

شاکی میشود، ولی تن صدایش کنترل شدهست:

-باز تو فکر این کنکور لامصب گیر کردی، مگه نگفتم فکر کن اصلا ندادیش چرا با خودت

همچین میکنی؟

-به فکر اون نیستم.

دروغ گفته ام، یاوه بافته ام من کل فکر و ذکرم این است که چرا یک سال باید عقب بمانم!

-پس چرا حال و روزت اینطوریه؟ کلافگی از سر و روت میباره!

-فقط یکم حوصلهام سر رفته.

-چرا؟

سعی میکنم بحث را عوض کنم:

-چرا زود اومدی؟

-همینطوری.

من که می دانم همینطوری نیامده است:

-مطمئنی؟!

لبش به لبخندی کش می آید:

-خب حالا به اومدنم چرا گیر دادی؟

-آخه میدونم همین طوری نیومدی.

چشمکش خیلی جذاب و نفسگیر است:

-پس چطوری اومدم؟

-آنه ازت خواسته؟

سرش را روبه آسمان میگیرد و قهقهه میزند، میان آن قهقههی جذابش میگوید:

-الای تیز شدی!

لبهایم به لبخندی کش می آید:

-آخه من آنه رو شناسم که الای نیستم.

-اومدم ببرمت یه جا.

اشتیاق بر شانههای احساسم جا خوش می کند:

-کجا؟

-دیگه دیگه نمیگم که، پاشو حاضر شو لباس برای چند روز که اونجاییم بردار.

-مگه کجا میخوایم بریم؟ من با این پا کجا برم آخه؟

-نگران نباش شده رو کولم میندازم میبرمت فکر چیو میکنی تو دختر خوب!

اوقاتی که دختر خوب خطابم میکند حسی آمیخته به رضایت و

خوشحالی به قلبم وارد میشود که حس میکنم من، بیش از پیش این

پاشای این روز هایم را دوست دارم و به عشق و علاقه‌ی خالصانه‌ی که نثارم میکند  
دل‌بسته‌ام...

-البته دوست داشتم بعد از اینکه از مسافرت که برگشتم بیرمت، ولی  
هم الان هم اون موقع میریم. کلا بعد از یکماه که از مسافرت برگشتم

من کت بسته تحویل توام هر جا بگی میریم و هر جا بخوای میبرمت. به شرطی که...

-به شرطی که؟

پاشا نگاهش را در اطراف میگرداند و نزدیک شده و کنار گوشم با خباثت تمام زمزمه میکند:

-به شرطی که گچ پات باز شد جبران کم کاریهات رو بکنی.

معارض روی شانهاش ضربه میزنم و میگویم:

-میدونستی خیلی فرصت طلبی؟

-آره میدونستم.

-زورگو هم هستی!

-اینم میدونستم.

-بدجنس هم هستی!

-اینم میدونستم.

-خییث هم هستی!

-اینم میدونستم.

-پررو هم هستی!

-اینم میدونستم، فقط یه چیز رو نمیدونم.

نگاه منتظرم را میبیند:

-فقط نمیدونم برای تو چی هستم؟!

لبخند میزنم و ابرویی از سر شیطنت میپرانم:

-همون بهتر که نمیدونی.

-ولی میخوام بدونم.

-منم نمیخوام بگم. میخوام مثل خودت، بدجنس باشم.

تهدید آمیز لب میزند:

-بلاخره که منو تو تنها میشیم. اون موقع به روش خودم از زیر زبونت میکشم بیرون.

میخندم، از ته دل میخندم. طوری که میتراسم گریه به خندههایم

حسادت کند و باز سایه اش را بر سرم بیاندازد! من در بدترین حال که باشم حضور این مرد

باعث خوشحالیم میشود و چه چیز از این بهتر، من در کنار شوهرم خوشحالم، خوشحال...

پاشا چمدان کوچکی از مایحتاجردویمان آماده میکند و سپس بعد از اینکه از آنه خدا حافظی

میکنیم از خانه خارج میشویم. به کمک پاشا سوار ماشین میشوم.

هنوز از شهر خارج نشدهایم و ترافیک سنگینی در خیابان ها حاکم شده است:

-کجا میخوایم بریم؟

-میریم میفهمی.

-چرا نمیگی؟

-چون دوست دارم نگم و بریم و خودت ببینی.

-زورگو!

میخندد شاخکهای احساساتم همه گوش میشوند و از این خنده او لذت میبرند.

-عیبی یوخ (عیبی نداره)

-پاشا؟

دیگر عادت کردهام به اینکه درخلوتمان نامش را باعشوه صدا بزنم و پاسخ جانمش را با جان

و دل خریدار باشم:

-جانم.

-پیش احمد آقا و سارا بد نشد؟

-چی؟

-اینکه فردا نیستیم. آخه ما هم موندیم و موندیم همین امشب که فردا اونا اثاث کشی دارن

داریم میریم مسافرت.

دستی بین موهایش فرو میبرد و آن ها را به عقب هدایت میکند:

-نه بابا برای چی بد باشه احمد خودش در جریان ، تو هم که با این وضعیت کاری از دستت

بر نیاومد.

-پاهام اینطوریه دستام که کار میکنه.

-آخه نیازی نبود، احمد گفت کارگر گرفته سارا که با اون وضعیت

نمیتونه کاری کنه تو هم وضعیتت اینه



... احمد هم کارگر زن گرفته هم مرد، تازه مادرشم هستش تا حدودی کارشون راه میفته.

-چی بگم!

بلاخره از شهر خارج میشویم و جاده مسیر گردنه حیران را نشان میده.

-داریم میریم آستارا؟

نمیداند که این چشمک های جذابش با دل من چهکار میکند، چون اگر

میدانست یک ریز از این چشمک های جذاب تحویل میداد و من هم

مدام برایش ضعف میکردم و غش...

-آره فعلا برای مسافرت یهویی همین جا خوبه. ولی بهت قول میدم

وقتی که از سفر برگشتم یه جای خیلی خوب قراره ببرمت. خیلی خوب

...

-کجا؟ البته من آستارا رو خیلی دوستدارم.

-اون هدیه ست، هدیه رو به وقتش میدن و پیش پیش دربارهاش چیزی نمیگن.

ضربه میزند، ضربه هایش کاریست، یک راست میروند و کنج دلم

مینشینند. این مرد بلد است بازبان دل ببرد و کاری کند که قرار از کف بدهم. از اعماق

وجودم میگویم:

-پاشا میدونستی خیلی خوبی!

از صفت خوبی که دربارهاش بکار برده ام منقلب میشود، پاشای من،

مرد سخت و محکم من تحت تاثیر ابراز محبتم قرار میگیرد.

-به نظرت من خوبم؟

سری به نشانهی تایید تکان میدهم.

نگاهش را به جاده وصل میکند:

-چرا فکر میکنی خوبم؟

-چون همیشه حواست بهم هست.

-باید حواسم بهت باشه.

-ولی میتونه نباشه.

-ولی من نمیتونم جز این باشم. من نمیتونم حواسم رو بهت ندم و نگرانت نباشم و از فکرت

غافل بشم.

سوالی نوک زبانم میآید. مدام پس میزنمش؛ اما او حریف قدر و سمجی ست که دست بردار

نیست و تمام تمرکز و ذهنم را درگیر خودش کرده

است، به طرز عجیبی دوست دارم امشب حرف دل پاشا را از زیر زبانش

بیرون بکشم. دوست دارم از احساسات شوهرم باخبر شوم. میخواهم

اعترافش را بشنوم. من امشب میخواهم تمام دیوارهای بینمان را از هم بشکافم.

-چیزی میخوای بگی؟

نمی خواهم زمان را از دست دهم فرصت را غنیمت می شمارم و با تردید میپرسم:

-یه سوال میشه بپرسم، ولی تورو خدا جواب بده.

- نیازی به قسم دادن نیست جز اینکه پرسی کجا میری و برای چی میری هرچی پرسی جواب میدم.

- هر چی؟

- هرچی.

- قول دادیا.

میان خندهاش میگوید:

- ال آی مشکوک میزنی! مگه چیه اون چیزی که میخوای پرسی!

- نه بخدا فقط کنجکاوم دلیلش رو بدونم.

- خب پیرس بینم کنجکاویت چیه.

آب دهانم را قورت میدهم و تن صدایم را در آرامترین لحن ممکن

تنظیم میکنم:

- چرا تا حالا ازدواج نکرده بودی؟ به ثانیه نمیکشد که پاشا هول و دستپاچه می شود. سعی

میکند خودش را گم نکند و عادی نشان دهد:

- منکه ازدواج کردم پس تو چی هستی الان!

- قبل از من منظورمه، تازه ...

تازه...

سر میافکنم:

- تازه من ازت خواستگاری کردم، من ازت خواستم باهام ازدواج کنی.

نگاهم را وصل چشمانش میکنم. ساکت است دستپاچگی از ظاهرش هویداست:

-فرصت نبود!

-تو ۳۳سالته الان.

-خب ربطی به سن نداره فرصتش برام پیش نیومد.

با تردید، آهسته و شمرده شمردهمپیرسم:

-یعنی تا حالا عاشق نشدی؟

بی درنگ نگاهش را به چشمانم میبخشد، زیر نگاه داغش ذوب

میشوم. با اکراه چشم میگیرد و خیرهی جاده میشود. حرفی نمیزند ...

بهانه نمیتراشد ... بحث عوض نمیکند

... سعی نمیکند که گمراه کند

... با سکوت عمیقی خیرهی جاده میشود.

این سکوت را نمیخواهم ... دوست دارم اعترافش را بشنوم ... برایم شنیدن اینکه عاشقم بوده

از زبان خودش یک تمنا شده است ... آرزویی

شده است که دارد به حسرت تبدیل میشود ... آری من الای حسرت

این را میخورم که چرا شوهرم نباید بگوید که مرا دوست دارد، اینکه روزی عاشقم بوده

است...

نگاهم به رویش عادیست، اما درونم پراز گله و شکایت است ... پاشا چرا حرفی از احساسات

نمیزنی ... مگر آن ها برای من نیستند ... من

آمده ام برای حساب رسی ... آمده ام طلبم را از تو بگیرم ... زود باش کاری بکن ... حرکتی انجام بده ...

زبانی در دهانت بچرخان و آن چیزی که در دلت داری را باتمام اخلاص نثارم کن ... من آمده ام به گدایی ...

من این روزها گدای عشقت هستم ... به اینکه در تمنای عشقت جان

بدهم به خودم میبالم ... منتی ندارم برای خودم است ... هرچه کرده ام برای دل خودم بوده است ... تو را به عشقت قسمت میدهم بیا و منتی بر سرم بگذار و بگو ... هرچه در دلت داری را بگو ... نگذار در دلت

سنگینی کند ... بگو ... اعتراف کن

... من گوشه‌هایم ... تمام هوش و حواسم همه منتظر یک اشاره از جانب تو هستند ... بیا و جوانمردی کن

اعترافی بکن و هم مرا خلاص کن هم خودت را ... خودت را از این

حصار رها و آزاد کن ... پاشا بیا و کاری کن...

سوالم را دوباره تکرار میکنم، اینبار نگاهم نمی کند! باز سکوت اختیار میکند. خیره جاده و حواسش پی رانندگی اش است.

اما من تمام حواس پنج گانه ام پی اوست اویی که میدانم دوستم دارد، می دانم عاشقم است، ولی خودش خبر ندارد که من میدانم و سعی در پنهان کاری دارد.

از نگاه کردنش دست میکشم ... از منتظر ماندن برای دریافت پاسخم کوتاه می‌آیم ... می دانم که نمیگوید

... او عشقش را همچو راز درون قلبش محفوظ کرده و حتی به منی که معشوقه‌اش هستم هم چیزی نمیگوید.

ضبط ماشین را روشن میکند ... چند ترک بالا و پایین میکند سپس

عقب میکشد و به ثانیه نمیکشد که آهنگی پخش می شود که زیادی

برایم آشناست ... همان آهنگی که زنگ خور گوشیاش است ... همان آهنگی که ترانه اش را روی یکی از صفحات دفترش نوشته بود.

و این میشود پاسخ ... خودش نمیگوید واسطه دنبال فرستاده است...

میخواهد این قطعه آهنگ وساطت کرده و مرا آگاه کند...

کاش اینگونه سخت نبود ... کاش میگفتی و خودت را از این اسارت

رها میکردی ... من اگر اطلاعی از وجود آن دفتر نداشتم ... اگر آن را نخوانده و از عشقت باخبر نمیشدم ...

صد تا از این آهنگ ها هم

میگذاشتی منه خنگ ته حرفت را ته منظور و مرادت را درنمییاftم ...

با من به گونه‌های دیگر سخن بگو پاشا ... من حرف دلت را از زبانت

میخواهم بشنوم ... نه در آهنگ و نه در چشمانت ... من حرف دلت را از

زبانتم می‌خواهم بشنوم ... فقط زبانتم...

"آهنگ باران، به خوانندگی آقای احسان قربانزاده"

اشک مرا چرا دمی رها نمیکنی عشق بگو چرا مرا صدا نمیکنی باران

ببار بر من ببار باران مرا به یاد او بیار باران ببار بر من ببار

باران مرا به یاد او بیار عشق بگو به کوچه‌ها به زیر نور ماه

گذار ما چه شد ما قرارمان نبود زهم جدا شویم قرار ما چه

شد موجم را دریایی تنه‌ایم تنه‌ایی چترم را میبندم اشکم را

میخندم ببار بر من ببار باران بر من ببار

باران مرا به یاد او بیار مرا به یاد اون بیار \*\*\*

ویلایی که در آن مستقر هستیم جای دنج و نقلی است.

در وهله‌ی اول حیاط پنجاه متری اش به‌چشم می‌خورد و از در ورودی تا

ساختمان ویلا جاده‌ی سنگیست که دو طرفش را باغچه و گل‌های رز رنگارنگ زینت داده

است.

در گوشه‌هایترین قسمت حیاط آلاچیق کوچیکی وجود دارد که در شش

یا هفت قدمی از آن تاب فلزی قرار دارد که دلم با دیدنش هوایی میشود و دوست دارم

نشسته و تا میتوانم با آن خوش بگذرانم.

ساختمان ویلا با پنج پلهی کوتاه از محوطه جداست. ابتدا راهرویی سه متری وجود دارد که جا کفشی و رخت آویز تنها اشیای موجود در آن است داخل که میشوی بعد از راهرو پذیرایی چهل متری است پارکت

های قهوهای تیرهای رنگ زیبای متضادی با کاناپهی چهارنفرهی

کرمیاش دارد که جلوهی زیبایی به آنجا بخشیده است. سیستم صوتی

تصویری مدرن و به روزی هم روبه روی کاناپه ها با کمی فاصله از دیوار روی زمین قرار گرفته است.

رو به رو آشپزخانهی نقلی و کابینت هایی نظیر رنگ پارکت ها وجود دارد و اتاق خواب دوازده متری چسبیده به دیوار آشپزخانه تنها اتاق موجود در این ویلای نقلی به حساب میآید. گوشه‌های از تخت نشسته و مشغول شانه زدن موهایم میشوم .

پاشا بعد از آن سوالم سکوت اختیار کرده و حرفی نمیزند. شاید هم

میترسد حرفی بزند و من دوباره فیلم یاد هندوستان کند و سوالم را از سر بگیرم!

نمیدانم در چه خیالات و تصوراتی به سرمیبرد؛ ولی مشخص است که

پریشان و بیقرار است همچو من ...

همچو منی که میدانم هفتهی دیگر باز هم میخواهد به مسافرت برود و از همین حالا دلم

برایش بی تاب

میشود و دلتنگ ... به گفتهی پاشا این آخرین سفریست که میرود و



مدت زمانش مشخص نیست. امکان دارد یک هفته باشد و حتی ممکن است دو یا سه هفته به طول انجامد .

بدتر از هر چیز این است که

میگوید هیچ راه ارتباطی ندارد و نمیتواند تماسی برقرار کرده و جویای حال باشد.

داخل اتاق میشود و مرا از افکاری که ذهنم را به خود مشغول کرده

آزاد میسازد. سینی چای را کنار پاتختی میگذارد. شامان را همین یک ساعت پیش در یکی از رستوران های داخلشهر خوردیم و اندکی هم

مواد غذایی برای این چند روزیکه اینجا هستیم خریداری کرده و سپس به ویلا آمدیم. کنارم مینشیند.

-عشق برای من مقدسه ... یه دارایی مهم و با ارزش که برای حفظ کردنش حتی باخودم میجنگم چه برسه به اینو اون ... اره عاشق شدم ...

قلبم از طپش میایستد ... تحمل این همه هیجان را یک جا ندارم.

-ولی نپرس کی، نپرس عاشق کی، هیچی نپرس...

نفس عمیقی میکشد طوری که حس می کنم شرمگین است و نمیداند چه کند و چه بگوید:

-به مولا شرمندتم الای ... خودم بیشتر از تو خسته شدم از سوال هایی

که پرسیدی و من نتونستم جوابشون رو بدم ... حرف این نیست که

نخوام جوابشون رو بدم ...الای به والله میخوام ... میخوام تکلیف بعضی چیزها رو مشخص کنم  
 ولی شرایط دست و پام رو بسته ... الای توی  
 منگنهای گیر کردم که زندگیم داره دور اون میچرخه ... طوری گیرم  
 انداخته که برام نه راه پس گذاشته نه پیش ... من مجبورم باهاش راه  
 پیام و کم کم به اون هدفی که دنبالشم برسم.  
 -الای تو دنیا من به هیچ کسی چیزی بدهکار نیستم. غیر تو ... شاید خودت خبر نداشته باشی  
 که چی از من طلب داری؛ ولی اینو بدون من به  
 تو یه کوه حرف و یه قله توضیح و یه تپه گله بدهکارم...  
 -این سفر آخری که میرم؛ وقتی برگردم خیلی چیزها مشخص میشه.  
 این تنها به این نیست که من این چند وقت کجا میرفتم و برای چی  
 میرفتم؛ الای منو تو یه حساب و کتاب هایی داریم که برای الان و این چند وقت اخیر نیست؛  
 حکایت برای چند سال پیشه ... بدون اینکه  
 خودت خبر داشته باشی خیلی حرفها برای گفتن به تو و خودم بدهکارم  
 که بعد از اینکه برگشتم تک تکشون رو بهت میگم چون حقته که بدونی ...ال آئی به مولا من  
 تا خرخره از ناگفته هایی که دارم پریم...  
 مظلوم است ... این پاشا وقتی که میخواد در برابرم چیزی را توضیح  
 دهد کمی زیادی مظلوم میشود ... مگردیوانه ام که تا ته منظورش را نخوانده باشم ...

\* \* \*

غروب است و روی شنهای ساحل با پاشا کنار هم نشسته ایم. دریا پر از جمعیت است و  
 عدهای در حال شنا کردن هستند و عدهای به گونهای

همدیگه را اذیت میکنند و به سر و صورت هم آب میپاشند ...

با ناز و عشوه نامش را صدا میزنم:

-پاشا؟

-جانم.

با خواهش نگاهش میکنم:

-بریم گچ پام رو باز کنیم؟

-هنوز زوده تو که این همه مدت صبر کردی این چند روزم روش...

نگاهم را با دلخوری از او میگیرم و به چشم انداز دلفریب دریا میدوزم:

-برای تو راحتی گفتنش، آخه من ایندربای صاف و آروم رو که میبینم دوست دارم پاهام رو

بندازم توش تازه دلم میخواد مثل بقیه شنا هم بکنم.

شلیک خندهی بلندش در فضا رها میشود و با شکایت تنهای به شانه اش میزنم:

-خنده داشت؟

پاشا سعی می کند خندهاش را جمع کند:

-نه ولی یه طوری گفتم نتونستم نخندم ببخشید...

-از مسافرت که برگشتم دوباره میارمت...

چشمکی میزند و ادامه میدهد :

-اصلا نظرت چیه هر هفته جمعه بیاییم آستارا؟ موافقی؟ بساط جمع

میکنیم و دوتایی میاییم صفا سیتی ...

فقط من و تو ... به نظر من یه

روزمون رو در هفته برای خودمونبذاریم و از باهم بودنمون غرق لذت شیم.

لبخندی از عشق به رویش میپاشم و میگویم:

-مگه دیوونه ام موافق نباشم ... من له له اینو میزنم همیشه با تو پیام گردش و تفریح...

-اینطوریاست؟

-بله آقا پاشا اینطوریاست.

نگاهم را به سمتی که عدهای از دختران و پسران جوان کنار هم مشغول

شیطنت و بازیگوشی هستند میدوزم و میگویم:

-بین چقدر خوش میگذرونن...

-ال آیم؟

این میم مالکیت مرا میکشد ... این که مال پاشا هستم حس غرور بهم

میدهد و قلبم به رقص شاپرک هادرمیآید.

-چرا اینطور با حسرت نگاشون میکنی!

بهت قول میدم وقتی برگشتم

اونقدر بیارمت اینجا و تو رو به زور بندازم تو آب که خودت آخر سر  
 بگی خسته شدم از اینجا بودن چه خبره منو همش میاری اینجا...  
 با عشق واژه ها را کنار هم میچینم و با تمام اخلاص تقدیمش میکنم:  
 -نمیگم، منم بهت اطمینان میدم اگه منو هر روز هم با خودت بیاری  
 اینجا هیچ وقت همچین چیزی نمیگم. هیچ وقت فکر نمیکردم روزی به  
 جایی برسم که از تو بخوام باهام ازدواج کنی، اگه اونروز آنه دیر میرسید شاید خودم رو کشته  
 بودم.

اخم هایش به طرز وحشتناکی درهم میرود:

-تو خیلی...

توجهی به حرفش نمی کنم:

-ولی آنه اومد، خودم و انداختم تو بغلش زار زدم اونم گریه کرد، اون فکر کرد من دارم  
 بخاطر...

کمی مکث میکنم، نمیدانم چرا ولی خجالت میکشم در برابر او از باشا حرفی بزنم.

غمگین میشود، حالت چهره اش برگشته و ناراحت میشود، مشخص

است که دلش برای باشا تنگ شده، پاشا همیشه برای باشا پشت بود

... کوه بود ... همیشه خرابکاری های او را به گونهای ماست مالی میکرد

...

آب دهانش را به سختی قورت میدهد و متاثر میپرسد:

- فکر میکرد بخاطر باشار گریه میکنی؟ غمگین پاسخ میدهم:

- آره، ولی اونروز تنها روزی بود که فقط و فقط برای بدبختی های خودم گریه میکردم .

نگاهم را از چشمانش گرفته و به دورترین نقطهی دریا میدوزم:

- فکر نمیکردم قبول کنی. با هزار جون کندن خودم رو راضی کردم پیام

و ازت بخوام باهام ازدواج کنی، وقتی قبول کردی شاخ در آورده بودم، بعد از چند وقت خندیده بودم ... بعد از چند وقت حس میکردم که خدا

حواسش بهم هست ... باورم نمیشد که تو راضی شدی باهام ازدواج کنی

... وقتی شرط گذاشتی اگه ازدواجمون واقعی باشه باهام ازدواج کنی

خشکم زد ... اون لحظه یه حس دیگه بهت پیدا کردم ... نمیخوام بگم

ازت بدم اومد ولی حس خوبی بهت نداشتم ... شاید اون موقع مجبور

شدم و گفتم قبول...

نفس عمیقی میکشتم و نگاهم را وصل نگاه گرمش میکنم:

- ولی الان اگه صد بار هم برگردم به اون موقع من بازم میام

خواستگاریت ... بازم شرط بذاری قبول میکنم ... بازم هر کاری بخوای ازم، هر چی بگی میگم

باشه ... ولی اینبار با هزارتا حس خوب و امید این کارها رو میکنم ... پاشا...

با عاشقانه ترین لحن ممکن اعتراف میکنم:

- خیلی دوست دارم...

بغض چشمانش را حس میکنم ... اینکه دهانش قفل میکند و زبانش یاری اش نمیکند را میبینم ...

-نمیدونم کی و از کجا! ولی اینو میدونم که خیلی دوست دارم ... طوری که دوست دارم همش باتو باشم ... همش باهم بیایم بیرون ... فقط من باشم و تو ... بخاطر همین بهت قول میدم اگه منو روزی صد بارم با خودت بیاری اینجا حتی یکبارم بهت نمیگم چرا اینجا ... وقتی تو هستی به من همه جا خوش میگذره...

چشمانش معصوم میشود به زحمت قفل دهانش را از هم باز کرده و

طوری اعتراف میکند که دلم را هوایی میکند:

-من خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی میخوامت...

می خندم ... می خندد ... خوشحالیم ... منو پاشا از اینکه کنار هم هستیم

و با همدیگر لحظه هایمان را میگذرانیم خوشحالیم ... ولی باز منه دیوانه

میان خوشیهایم دلم شور میزند ...

مدام حس میکنم چیز بدی در راه است ... از بس خوش نبوده ام ... از بس زمان خوشیهایم

کوتاه بوده است همواره حس میکنم باز هم طوفانی آمده و دریای آرام لحظه هایم را

خروشان میکند...

صدای زنگ تلفنش سکوت بینمان را از بین میبرد. گوشی اش را از درون جیب کت سورمه

ای رنگش بیرون میکشد ... این گوشی اش از

ان قبلی چند مدل بالا تر است ... به محض دیدن شماره اخم بین

ابروهایش جا خوش میکند و نگاه غضب آلودش روی آن ثابت میماند  
... کمی بعد ناراضی نوار سبز را میکشد:

-بگو...

-  
اخم هایش هر لحظه غلیظ تر میشود...

-از کجا فهمیدی؟

-  
تمام هوش و حواسم پی اوست و گوش تیز میکنم بلکه صدای شخص  
پشت تلفن را بشنوم ولی مگر در بین این شلوغی چیزی را میتوان شنید!

-همیشه همینی...

-  
-من توضیح نخواستم...

-هیچی نگو...

-  
تن صدایش بالاتر میرود و میتوپد:

-گفتم هیچی نگو...

تماس را قطع کرده و با خشونت چند بار پی در پی دستش را پشت

گردنش میکشد و واژه‌ی لعنتی را چندبار پشت سر هم با عصبانیت به زبان می‌آورد...

نگاهش که به نگاه متعجبم میافتد، دستی به صورتش کشیده و با لحنی شرمگین میگوید:



-الای باید برگردیم.

-چرا مگه چی شده؟!

-سفری که باید هفتهی بعد میرفتم بخاطر بی عقلی یکی دیگه، اجبارا باید زودتر برم.

می دانستم خوشی هایم دوامی ندارند، می دانستم مدت زمانشان همیشه

کوتاه است ... میدانستم که غم تحمل دیدن خوشی های مرا ندارد ... من همهی این ها را میدانستم...

-مگه قرار نبود هفتهی بعد بری؟

-اره ولی یکی یه گندی زده باید برم جمعش کنم وگرنه همهی برنامه

ریزی هام از هم میپاشه...

نفسش را با پوف بیرون میدهد و شرمگین میگوید:

-مجبوریم برگردیم اردیبل... باید حتما برای فردا بلیط رزرو کنم.

بی درنگ میپرسم:

-برای کجا! برای کجا میخوای بلیط رزرو کنی؟ -نپرس!

این خواهش کلامش ... این خواهش نگاهش کاری میکنند که باز

کوتاه بیایم و دانستن این مطلب را به گذر زمان و بازگشتش از سفر بسپارم.

به ویلا برگشته و همه چیز را جمع میکنیم ... پاشا پیوسته نگاهش به من است و حواسش پی

من ... نمیدانم چرا ولی حس میکنم استرس تمام

جاننش را فرا گرفته است ... میخواهم دلداریش بدهم و کمی حالش را

عوض کنم ... ولی نمیدانم چه بگویم و از کجا سر حرف راباز کرده و او را از این حالتی که دچارش شده رهایی بدهم...

به کمکش سوار ماشین میشوم و پاشا درها را بسته و سپس کنارم مینشیند. به محض استارت زدن و حرکت کردن ماشین دستم را سفت میگرد ... نگرانش میشوم...

-پاشا چی شده چرا اینطوری شدی؟ نگاهش را برای لحظهای به نگاه نگرانم میدوزد و سپس دوباره به جاده خیره میگردد:

-چرا همچین فکری میکنی؟

-فکر نمیکنم، مطمئنم ... حالت درست و حسابی نیست ... رنگ و روت

پریده ... پریشونی از سر و روتمیباره ... چرا اینطوری شدی آخه!

-آگه نرم نمیشه، خدا کنه برای همین امشب بلیط گیرم بیاد ... ال آی تمام زحتمم به باد میره ... نمیتونم بذارم این آخر کاری همه چیز خراب بشه!

دوست دارم سوال بپرسم ولی وقتی که میدانم جوابی نمیگیرم سعی میکنم دلداریش بدهم:

-به خدا توکل کن ... مطمئن باش درست میشه ... صلوات نذر کن ... من خیلی به این نذر

اعتقاد دارم هر وقت نگران یکی از امتحانهام میشدم نذر صلوات میکردم و نمرهی خوبی

میگرفتم.

در میان آن همه پریشانی و اضطرابش لبخندی روی لبهایش مینشیند ...

تلفنش به صدا در می آید به محض دیدنشماره تلفن بی درنگ پاسخ میدهد:

-خبر رسید...

- جور کردی؟

- برای کی؟

- امشب! ساعت چند؟

- -

باشه.

- نباش. حواسم بهش هست. سپردم به بچه ها.

نگاهش به نگاهم دوخته میشود و به مخاطب پشت تلفن میگوید:

- هیشکی نمیتونه به یه قدمیش نزدیکشه.

- -

میبینمت.

تماس را قطع میکند و نفس عمیقی میکشد ... دستم را سفت تر از قبل

در دست میگیرد و دلم شور میزند ...

نمیدانم چرا اینگونه در دلم آشوب پیا شده! حس میکنم اتفاق ناگواری قرار است رخ بدهد ...

حس میکنم طوفان عظیمی در راه است ... ای خدا چرا اینگونه شده ام!

این وسعت از نگرانی و پریشانی ام چیزی فراتر از حد رایج و معمولش است! به شدت حالم

آشفته و اضطراب تمام وجودم را فرا گرفته است

...

بعد از گذر ساعاتی بلاخره به خانه میرسیم. پاشا حاضر میشود؛ کارش

که به اتمام می رسد در جایش ثابتمییایستد و نگاهش میخ منی که در گوشهای از تخت نشسته

و پای گچ گرفته ام را دراز کرده ام می شود...

بغض در گلویم چنبره میزند ... تلخ است ... این بغض لعنتی کامم را تلخ کرده است ... حالم

را میفهمد، با گام هایی که نگران است نزدیکم میشود ... مقابلم زانو می زند و دستان یخ بسته

ام را در حصار دستان گرم و سوزانش میگیرد ... میسوزد ...

دستم میسوزد ... قلبم میسوزد

... دفتر خاطرات خوشم میسوزد ... دلم میسوزد ... دلم برای این تنهایی ام میسوزد...

-الای؟

غمگین است ... نمیخواهم غمگین و ناراحتش کنم ولی دل لعنتی زبان

نفهمم زبان آدمیزاد حالیش نیست خودسر شده است ... خود رای شده و

مرا میخواهد در مهلکهای بیندازد که غم بشود یار و رفیق تنهایی ام...

-چرا اینطور میکنی؟ بار اولم نیست که دارم میرم!

نمیفهمد ... او نمیفهمد که من دلم شور میزند ... دلم آشفته است و شوریدگی حاکم شده بر سرزمین قلب پریشانم...

-نگران نباش ... نگران هیچی نباش ...

میرم و زود برمیگردم، فقط یه

چند هفتهای به تلفن دسترسی ندارم، تو نگران هیچی نباش...

پرتوقع است ... این پاشای من، پر توقع است ... اگر جای من بود خودش میتواندست نگرانم نباشد!

-وقتی برگشتم هیچ چیزی نیمونه که ازش بیخبر بمونی ... ال آی ...

بهت قول دادم، من زیر قوالم نمیزنم... مرد و قولش ... تو فقط خودت رو اذیت نکن...

کنارم مینشیند ... دستش را روی شانه ام میاندازد و مرا به خود میچسباند ... کاش اکنون معجزهای میشد که تا ابد چیزی نمیتوانست او را از من جدا کند ... شاید از این حال آشفته رهایی مییافتم!

-گج پات رو هم با آنه برو باز کن، احمد میبره و میاره ... شرمنده که نیستم پشت ... برگردم جبران میکنم برات...

-اینطور نباش ... حالت داره دیوونهام میکنه ... ال آی من تحمل دیدن

این حالت رو ندارم ... اگه میتونستم قید رفتن رو میزدم...

مکث میکند ... نفس عمیقی میکشد و آن را با کمی درد در هوا آزاد

میکند ... دستانش قابی میشود دور صورتم ... سرم را برمیگرداند ...  
 رخ به رخ هم میشویم ... نگاهش وصل چشمانم میشود ... تپله های  
 سیاهش میلرزد ... درمیابم که حال شوهرم هیچ خوش نیست ... عجز  
 صدایش حال خرابم را آوار میکند بر سر پریشانی هایم...  
 -الآی دم رفتن اینطور نباش ... اینطور نمیتونم ازت دل بکنم ... من  
 تحمل دیدن این حال پریشونت رو ندارم ... الآی بخدا اگه مجبور نبودم  
 نمیرفتم ... تو رو خدا اینطور نباش...  
 التماس نگاهش ... خواهش کلامش ... عجز صدایش مرا داغون میکند  
 داغون ... به زحمت از بین آن بغض تلخ جاخوش کرده در گلویم میگویم:  
 -نیستم ... نگران نیستم ... حالمخوبه ... تو نگران من نباش.  
 -من تو رو شناسم که پاشا نیستم...  
 -من تو رو از برم...  
 -من تو رو از حفظم الآی ...  
 -من تک تک حالت های تو رو میفهمم...  
 -من حرفت رو از چشات میخونم...  
 -این رنگ نگاه پریشونت داره دیوونهام میکنه ... نباش ... نگران هیچی نباش ... من بعد از  
 چند هفته پیشتم ...

قطره اشک های سمجم بی اذن و اجازه روی گونه هایم جاری میشوند. پاشا با کمی مکث  
زمزمه میکند:

-کار احساس من از دوست داشتن و خواستن گذشته...

-من یه جویری عاشقتم که نه فرهاد شیرینش رو اونطور میخواستہ ... نه

مجنون لیلیش رو اونطوری میخواستہ...

من پاشام ... عشق من از هر

چیز و هر کسی سواست ... من پاشا وار دوست دارم و میخوامت و

عاشقتم ... عشق و علاقهی من با هیچ احدالناسی قابل مقایسه نیست...

هق میزنم ... منه دیوانه هق میزنم ... هق میزنم و اعتراف شوهرم را در یاد و خاطرم ثبت

میکنم ... هق میزنم و اعتراف پاشایم را بر دیواره های قلبم حک میکنم ...

بعد از خدا حافظی گرم و صمیمانه ای که داریم به سختی از من

دل کنده و از خانه خارج میشود. هنگام رفتن نگاهش جور دیگری بود

من تا کنون این طرزنگاه کردن او را ندیده بودم طوری نگاه میکرد که هر لحظه شوریده حال

و آشفته تر میگشتم و هنوز نرفته و دور نشده دلم بی قرار و بی تابش میشد...

با حالی خراب و داغون روی تخت دراز میکشم و فکرم به هزار راه

میروود و میچرخد ... این افکار کی و چه زمانی دست از سرم برداشته و مرا رها می کنند خدا

می داند ... من دیگر کم آورده ام و ذهنی برایم نمانده است هرچه دارم فقط تشویش و

اضطراب و شوریدگی و آشفستگی

ست ... در یک کلام میتوانم بگویم حالم هیچ خوش نیست ... ای خدا به  
 یاریم برس ... پاشا زود برگرد! زود برگرد که من تحمل دوریت را  
 ندارم ... به ساعت نکشیده رفتنت که دلم هوایی و برایت لک زده است ...

\* \* \*

تکان آرامی در جایم میخورم ...

چشمانم را به آهستگی باز کرده و

نگاهم به سقف اتاق دوخته میشود...

حتی این خواب چند ساعته هم در من اثری نگذاشته و اندکی از حال پریشانم را درمان نکرده  
 است ... به پهلو میشوم ... نگاهم به جای خالی پاشا کوک میشود و بغض لعنتی راه گلویم را  
 سد میکند و نفس کشیدن را برایم سخت و دشوار میسازد ...

خیالم در سالهای گذشته پرسه میزند ... من این حال را یک بار تجربه کرده و با وقایع

وحشتناکی رو به رو شده ام ... حالم از هرچه غم و اندوه است بهم میخورد ... همیشه عادت

دارد میان خوشی هایم میهمانی

ناخوانده شده و تمام عیش و نوش خوشحالی ام را از هم بپاشد ... شاید چون او را رفیق خودم

نمیدانم این همه مرا آزار میدهد و دلم را تا

میتواند خون میکند ... زور آن از منبیشتر است و آماده است به رزم تن به تن و میخواهد زور

آزمایی کند ... کاش زبان آدمیزاد حالیش



میشد و من میتوانستم به او بفهمانم که من را با تو چه کار اصلا! تو رستم، تو آنولد فقط دست از سر من و روزگارم بکش ... شاید چون با او سر جنگ دارم این همه پيله ام شده است و نمیگذارد آب خوش از گلویم پایین برود ... وگرنه این جور آزار و اذیت نمیتواند غیر عمدی باشد میدانم که آماده است تا دلم را خون کند چون من با این یهویی رفتن خاطرهی خوبی ندارم ... او هم یهویی رفت ... در بین حال خوشمان رفت ... او هم نگران کرد و رفت ... او هم دلم را با حرف هایش شوریده کرده و رفت ... او همقلبم را کاشانهی غم و اندوه کرد و رفت ... درست در مراسم خواستگاریمان رفت...!

فلش بک

(خرداد ماه سال ۱۳۹۴)

چند روزی میشود که باشار به جای پاشا ما را به مدرسه میبرد ... این جریان یعنی خوشبختی ... یعنی عشق و صفا ... یعنی ته هر خوشحالی ...

برای منی که دلم برایش به طپش میافتد این نزدیکی یعنی رضایت ...

یعنی بزرگترین نعمت و با ارزش ترین هدیه ...

امروز آخرین امتحانی بود که دادیم ... سارا از صبح نیشش تا بناگوش باز است و به طرز عجیبی مشکوک میزند ... باشار هم حسابی به خودش

رسیده است و این کت جین و تیشرت سفید و شلوار جین روشنتر از

رنگ کتش حسابی نفسگیر و خوش پوشش کرده است ... هیکل تنومندش در این لباس درشت تر و عضلانی تر نشان میدهد، دقیقا همان چیزی که بچه های مدرسه دربارهی مرد رویاهایشان سخن میگویند ... کور که نیستم وقتی که او را منتظر تکیه داده بر زانتیایش میبینند چشمانشان گرد میشود و حریصانه نگاهش میکنند ... و آن زمان است که من دست سارا را میگیرم و تا با عجله خودمان را به ماشین برسانیم و به این نحو کاری کنم که باشار در ماشین نشسته و این دخترهای ورپریده کم دیدش بزنند...

متوجه تغییر مسیرمان میشوم حرفی نمیزنم چون از این بودن در کنار باشار رضایت دارم و حسابی بهم خوشمیگذرد ... بعد از طی مسافتی ماشین مقابل دریاچهی شورابیل متوقف میشود باشار به عقب برگشته و همچو همیشه نامم را خطاب میکند:

-ال آی خانمِ آنرَسَن؟) ال آی خانم پیاده میشی؟)

متعجب نگاهش میکنم، متوجه منظورش نمیشوم!

-یه چند تا حرف حساب باهات دارم میخوام یکم باهم اختلاط کنیم، اگه میشه پیاده شو...

خودش پیاده میشود و به آنی سارا به عقب برمیگردد و با لبخند ژکوندی که بر لب دارد میگوید:

-دختر پیاده شو دیگه، واسه چی داداشم رو منتظر میذاری. د یالله پیاده شو بیشتر از این منتظرش نذار...

موشکافانه نگاهش میکنم:

- تو چی میدونی که من از ازش بی خبرم، درست و حسابی بنال بینم

داداشت چه حرف حسابی با من داره؟!

- پیاده شو خودت میفهمی!

- اصلا برای چی اومدیم اینجا! تو چرا از صبح نیشت تا بناگوشت بازه!

سارا ابرویی از سر شیطنت میپرانند و میگویند:

- آگه میخوای دلش رو بدونی باید زحمت بکشی و از ماشین پیاده بشی و بری حرف حساب

داداشم رو بشنوی...

در سمت من باز میشود و مکالمهی منو سارا را قطع میکند:

- آگه میشه پیاده شو میخوام قبل از هر چیزی با خودت حرف بزنم.

کنجکاو از ماشین پیاده میشوم و با کمی فاصله پشت سر باشاری که به

سمت نیمکت های نزدیک دریاچه حرکت میکنند به راه میافتم. نزدیک

یکی از آنها که میشویم با دست اشاره میکند تا بنشینم، من در گوشهای ترین قسمت و او هم

در سمت دیگرش مینشیند و یک راست سر اصل مطلب میرود:

- میخوام پیام خواستگاریت...

باچشمانی از حدقه درآمده و با دهانی باز نگاهش میکنم ... باورم

نمیشود چیزی را که شنیده ام درست بوده باشد ... قیافهی بهت زده ام را که میبیند بابدجنسی میگوید:

-میدونم که تو هم دوسم داری...

خجالت زده نگاهم را از او میگیرم.

-خیلی وقته که میخواستم باهات حرف بزنم ولی فرصتش پیش نیومد

و به نظرم وقتش هم مناسب نبود. ولی دیگه نمیخوام اینطور از دور

ببینمت و برام مثل غریبه باشی، میخوام کنارم داشته باشمت.

هر کلمه و اعتراف و خواسته اش دلم را آب میکند و من همچنان گمان

میکنم، همه یک خیال است یا غرق در خواب هستم و رویا میبینم و هر ان امکان دارد با

بشکنی از خواب برخاسته و از رویایم جدا شوم...

-الای خانئم. پس کو اون زبون دومتریت که حبه ننه همیشه ازش

شاکی و مشتی رو باهاش رام میکنی! تو ماشین جا گذاشتیش؟

به آرامی سرم را بالا میآورم و نگاهم به صورت بشاش و لبخند جذابش سنجاق میشود...

-میخوام اول نظر خودت رو بدونم بعد آنه رو بفرستم با حبه ننه حرف بزنه. همراه با چشمکی

جذاب میپرسد:

-اجازه میدی بیاییم خواستگاری؟

مانده ام چه بگویم. من که از خدایم هست، چه کسی بهتر و برازنده تر از باشار سراغ دارم علی

الخصوص که او حاکم قلب و روحم است. چند

ماهیت که با نوشته هایش دلم را ربوده است مگر دیوانه ام که نخواهم آن ها را از زبان خودش بشنوم...

-نمیخوای جواب بدی؟

هرچه سعی میکنم تا پاسخی را که دلم فریاد میزند را به او بدهم نمیتوانم حریف عقل و منطق و حجب و حیایم بشوم. سر می افکنم و

گوشهای از چادرم را به بازی میگیرم با تن صدای آرام و آهسته زمزمه میکنم:

-هر چی مشتی بگه!

میخندد طوری میخندد که قند در دلم آب میشود. همیشه این خنده

های صدا دارش را دوست داشته ام، تیرشلیک خنده هایش هر بار

درست کنج دلم نشسته و مسرور و سرمست گشته ام. باشار در حین این

راحتی و گاه شوخ طبعیش خشمی دارد که حتی پاشا و مراد علی خان

هم از او حساب میبرند و در برابر او کوتاه میآیند ... کلامش رشتهی افکارم را پاره میکند:

-مگه من میخوام با مشتی زندگی کنم؟!

با خنده گفته است مشخص است که میخواهد سر به سرم بگذارد و از این حرف منظور

دیگری ندارد.

-ال آی خانم اجازه میدی بیایم خواستگاری؟

مطمئنم اکنون لپهایم از شرم و خجالت گل انداخته است. لبی تر میکنم و با شرم و خجالت

پاسخ میدهم:

-اجازهی من دست مستی ، هرچی مستی بگهمن تابع حرف اونم...

با لحنی مردانه و مطمئن میگوید:

-جز این میگفتی به انتخابم شک میکردم.

لبخند نامحسوسی روی لبهایم مینشیند.

بیش از اندازه غرق لذت و

خوشی میشوم. در دلم شاپرک ها به رقص در میآیند و پرندگان به

احترامشان نغمهی عاشقانه سر میدهند.

حسابی سر کیف آمدهام. تمام

وجودم را سرمستی فرا گرفته است .

باورم نمیشود که انتخاب باشم شده باشم ان هم به این زودی! هنوز از قدمت عاشقیام چند

ماهی

نگذشته که وصالش به این زودی فرا رسیده است! خدایا بزرگیت را

شکر ، شکر که حواست به منو دعاهایم بود، خدایا شکر...

-پس بهتره باقی چیزها رو بسپرم دستآنه و حبه ننه، بریم؟

بی حرف از جایم برمیخیزم و به سمت ماشین قدم برمیدارم. باشار با کمی فاصله پشت سرم

قرار دارد. نزدیک ماشین میشویم قبل از اینکه

بخوادم در را باز کنم. باشار اینکار را برایم انجام میدهد و من دیگر خودم را در این زمین حس نمیکنم، چنان غرق لذت و خوشی میشوم که حس میکنم روی ابرها به سر میبرم .

باشار در را بسته و ماشین را دور میزند، سارا به آنی به سمتم برمیگردد و میپرسد:  
-چی شد؟

باشار در ماشین مینشیند و من با ابرو اشاره میکنم که بعدا حرف میزنیم و با چشم غرهام به گونههای برایش خط و نشان میکشم.  
نیم ساعتی بعد به سر کوچه میرسیم. ازماشین پیاده شده و بعد از تشکر در را بسته و از آن دور میشوم.

انقدر خجالت میکشم که حتی نیمانم تا جواب باشار را بشنوم.

سارا مشغول صحبت کردن با باشار است اندکی بعد از ماشین پیاده میشود و باشار با تک بوقی دور میشود.

سارا به سمتم میآید و به

محض نزدیک شدنش نیشگونی از بازویش میگیرم .

-واقعا که چرا خودت بهم نگفتی؟ سارا در حالیکه با کف دست قسمتی را که نیشگون گرفته بودم را

میمالد تا به دردش عادت کند میگوید:

-ای چلاق بشی الای، ای درد نگیری دختر چرا اینقدر محکم میگیری

اخه خل و چل جاش الان کبود میشه. مگه من میخوام باهات ازدواج کنم

که من بخوام بهت بگم. اونی کهمیخواست بهت گفته و تو هم که

جوابت رو تحویلش دادی حالا این وسط گناه دست من چیه که داری چلاغش میکنی.

-حقته تا تو باشی نیشت رو تا بناگوشت باز نکنی، از صبح فقط نیش تورو جلو چشم دیدم،

بس که شُل...

اخم هایش درهم میرود:

-اون که باید شاکی باشه منم نه تو!

-اونوقت چرا مثلا؟!

-برای اینکه من از زبون داداشم باید بفهمم بعضی چیزها رو، اینکه یه علاقهای بینتون هست

... مثلا خواهرتم چرا هیچی بهم نگفتی؟!

سریع به راه میافتم تا خودم را از این سین جیم کردن های سارا نجات دهم سارا پشت سرم

تند میآید. به نزدیکیم که میرسد میگوید:

-چی شد تا دوقیقه پیش که داشتی منوچلاغ میکردی تا حرف دوست

داشتن رو زدم پا به فرار گذاشتی.

به آنی به سمتش برمیگردم و دستم را روی دهانش میگذارم و نگاهی

به کوچه و پنجره‌های همسایه‌ها میاندازم سپس گله مند میگویم:

-چه خبرته الان یکی میشنوه!

سارا دستم را از روی دهانش برمیدارد و تهدید آمیز میگوید:



- پس خودت مثل بچه‌ی آدم سیر تا پیاز ماجرار رو برام تعریف میکنی.

الان میریم خونهی ما و تو اتاقمون تا تو همه چیز رو برام تعریف کنی، الای نمیخوام حتی یه واو رو هم جا بندازی، همهی همه چیز رو باید برام تعریف کنی.

گرهای بین ابروانم میاندازم:

- همینم مونده الان با این اوضاع بیامخونه تون، آنه بعدا بفهمه چی میگه حبه ننه که دیگه نگو

پوست از سرم میکنه! در ثانی چیزی نبوده که تو داری این همه بزرگش میکنی!

- سعی نکن بیچونی منو، نماییی خونهی ما عیبی نداره نیا من میام خونه تون و تو همونطور که گفتم همه چیز رو برام تعریف میکنی!

- بیا من که با اومدنت مشکلی ندارم ولی باور کن چیزی نیست که بخوام درباره اش بهت بگم.

- الای فعلا هیچی نگو و اینجا معطمون نکن. تا قبل از این که من به حسابت بخوام برسم داداشم از خجالتت در نیومده بدو زود بریم خونه

تون، برگرده بینه تو کوچه واستادیم داریم حرف میزنیم خودت بدون دیگه چی در انتظارمونه...

خندهام میگیرد و ذوق میکنم اینکهباشار بخواد روی من تعصب و

غیرتش را نشان بدهد حس خوبی را بهم القاء میکند ... حس و حال

وصف نشدنی دارم ... من وقایع و اتفاقات امروز را باور ندارم ... در تخیلاتم هم گمان نمیکردم

باشار به این زودی بخواد از من خواستگاری کند.

در را به وسیلهی کلید باز میکنم. به محض باز کردن حبه ننه را در حال ریختن برای گربه میبینم. از بس برایش غذا و گوشت و استخوان

ریخت که سر آخر آن گربه را عادت داد و تا گشنه اش میشود از دیوار

کوچه داخل حیاط پریده و کنج دیوار شروع به میو، میو کردن میکند و به این طریق به اهل خانه میخواهد خبر رسانی کند که گشنه اش است و

به داد شکم همیشه گشنه اش برسیم.

به اتفاق سارا هردو باهم به حبه ننه سلامی میدهیم. حبه ننه بعد از سلام و حال و احوال کردن با سارا و خوش آمد گویی با او، دست به کمر شده و باطعنه رو به من میگوید:

-میاومدی حالا! چرا اینقدر دیر کردی؟ نکنه تا آخر نشستی پای

برگهی امتحانت، منکه دیشب صدفبار بهت گفتم دست از سر اون

تلویزیون بردار از اون چیزی بهت نمیره.

همینطور یه بند دارد گله و شکایت میکند. کافیت فقط بفهمد که کجا بودم و برای چه رفته

بودم و چه اتفاقی افتاده است آن زمان است که حسابی از خجالتم در میآید و شروع میکند از

حجب و حیایی که ان

زمان قشر هم سن و سال او داشتند واکنون ما آن را نداریم...

با لبخندی ژکوند میانهی حرفش میپریم:

-حبه ننه تموم شد؟

چشم غرهای نشانم میدهد و میگوید:

-سفیون قیزی، عَـوِضینکی بردا قالب دوز کیمین منه باخانمکیمین گت او  
لیباس لاروی چخاد اینونن. ( دختری نادون، عوض اینکه اونجا وایمیستی و مثل خوک نگام  
میکنی برو اون لباس هات رو از تنت در بیار. )

هر دو یک صدا میخندیم و به سمت خانه پا تند میکنیم. این حبه ننهی  
من عوض نمیشود که نمیشود ... چه خوب که دارمش، خدا را صد هزار  
مرتبه شکر که حبه‌ننه و مشتی را بهم داده است ... خدایا شکر...  
به اتاق میرسیم ... سارا لباسهایش را از تن کنده و سریع گوشیم را از  
روی پاتختی برمیدارد و شمارهی خانیشان را میگیرد و به آنه توضیح میدهد که فعلا اینجا  
هست و نگرانش نباشد ... به محض اینکه مکالمه اش با آنه به اتمام میرسد روی تخت می  
نشیند؛ با دست به روبه رویش اشاره می کند:

-بیا اینجا بتمرگ و از اول سیر تا پیاز ماجرا رو برام تعریف کن.  
برای اینکه حرصش را در آورده باشم شانهای بالا انداخته و خیلی عادی میگویم:  
-من تا یه دو لقمه نخورم این مغزم کار نمیکنه. بذار ببینم حبه ننه برای ناهار چی پخته.  
همینکه میخوام در را باز کنم دستم از پشت کشیده شده و با شتاب به سمت تخت پرت می  
شوم:

-یعنی اگه بدون تعریف کردن ماجرا بخوای از این در بری بیرون  
خودم جفت پاهات رو قلم میکنم ...

دخترهی زبون نفهم، مگه نگفتم سیر تا پیاز ماجرا رو باید برام تعریف کنی، تازه خانم هوس ناهار کرده.

زود هر چی در چنته داری بریز تو دایره که از ضعف گشنگی اینجا غش هم بکنی دلم به حالت نمیسوزه .

خندهی مستانهای سر میدهم و کیف میکنم که توانسته ام حرصش را در آورده و این قیافه ی اخمالو اش را ببینم. این اخم های درهمش همیشهی خدا بجای اینکه کاری بکنند که حساب کار دستم بیاید بر عکس باعث میشوند که کیفم کوک شود.

برای اینکه اخمهایش را بیشتر درهم کنم و بیشتر حرصش بدهم میگویم:

□- توی زبون نفهم هم مگه حالیه میگم هیچی نیست آخه چیو تعریف کنم وقتی حرفی برای گفتن ندارم.

-حرفی برای گفتن نداری! پس چطور شده داداش من دم از دوست

داشتن تو میزنه ... یه هفته تو خونه جنگ اعصاب درست میکنه ... کاری میکنه که خان داداشم جلوی آتام واسته و بگه چیکار به کارش داری ...

آنه پاشه قسمشون بده که بسه چه خبرتونه ... این ها همه از نظر تو یعنی هیچی؟!

شاخکهایم تیز میشوند و از کنجکاوی به حد نهایت میرسم:

-چی ... تو چی گفتی!

سارا با بد جنسی میگوید:

-چی شد تو چیزی شنیدی؟! منکه چیزی نگفتم اصلا هیچی نیست که بخوام برات تعریف کنم.

برای اولین بار از اینکه حرصش را در آورده ام نادم میشوم و پشیمان ...

میدانم که سارا اگر سر لج بیفتد حسابم با کرام الکتیین است ... پس باید کاری کنم تا

چیزهایی که خلاصه و مختصر از آن ها سخن گفته را

برایم تعریف کند و من از این یک هفتهی گذشته و اتفاقاتش سر

درآورده و باخبر شوم ... پس صلح در حال حاضر بهترین سلاح است.

-باور کن چیز به خصوصی نیست...

کمی خجالت میکشم در برابرش از برادرش حرفی بزنم و از احساسی

که نسبت به او در دلم کاشانه ساخته ام سخنی بگویم.

دلجویانه میگوید:

-الآی منو تو مثل خواهر میمونیم ...

پس هرچی هست رو بی رو

درواسی برام بگو تا منم هرچی تو اینیک هفته گذشته رو بهت بگم.

معامله میکند نامرد، حیف که محتاجش هستم و کنجاو دانستن آن

یک هفته و اتفاقاتش و آلا میدانستم چگونه از خجالتش در بیایم .

لبی تر کرده و آهسته شروع به تعریف کردن میکنم:

-به خدا میگم باورت همیشه ولی چیز به خصوصی نیست که بخوام

تعریف کنم ولی چون اصرار داری بهت میگم...

نگاهم را به چشمانش میدوزم:

-چند ماه پیش وقتی تو افاق بودیم...

سارا سریع میانهی حرفم میپرد:

-اتاقمون، جرات داری پیش انه اونجا رو اتاق من خطاب کن بین چطوری حالت رو میگیره!

حرفم را اصلاح میکنم و با ته ماندهیلبخندم ادامه میدهم:

-چند ماه پیش که تو اتاقمون بودیم، وقتی که خواستم پیام خونه مون همین که پام رو تو

کفشم کردم حس کردم یه چیز توش هست ... خونه

که رسیدم کفشم رو که در اوردم متوجه شدم که تکه کاغذ توش هستش...

سارا با اشتیاق میپرسد:

-چی نوشته شده بود توش.

لبخندی به لب مینشانم و با خجالت میگویم:

-هیچی فقط نوشته بود "سئوگیلیم الای..."

سارا با ذوقی کور شده میگوید:

-همین!

سری به نشانهی تایید تکان میدهم:

-آره همین ... اولش تعجب کرده بودمیعنی باورم نمیشد که داداشت

دوسم داشته باشه و من عشقش باشم. آخه هیچ وقت بروز نمیداد. من همیشه با ال آیخانم گفتنهای اون فقط میخندیدم و اونم چون حرصم رو در میآورد کیف میکرد ... من همیشه حسم به باشار بردارانه بود ولی نمیدونم همون نوشته چرا یهو شد مالک قلبم، اصلا خودمم نمیدونم چطور شده که کم کم به همون نوشته هایی که به دستم میرسید دل بستم و برای داشتن یکی دیگه از اون ها همیشه منتظر میموندم و آروم و قرار نداشتم.

-کدوم نوشته ها؟ یعنی بازم بهت نامه میداد؟ -آره.

-پس کوشن! همه رو نشونم بده...

از جایم بر میخیزم و به سمت قفسه یکتاب هایم میروم. این جا تنها جایست که حبه ننه هیچ وقت قصد تمیز کردنش را ندارد و به گونهای

امن ترین جا که بتوانم نوشته های باشار را در انجا بین کتابهایم پنهان کنم. آن ها را از لای رمانی که به تازگی خریده ام بر میدارم و به سمت سارا باز میگردم. به نزدیکی اش که میرسم همه را از دستم میقاپد و شروع به خواندنشان میکند. در جای قبلیم مینشینم و نگاهم را به سارایی که با ذوق و اشتیاق تک تک شان را میخواند و لبخند کنج لبهایش مینشیند، میدوزم. کمی بعد نگاه بشاشش را به نگاهم سنجاق میکند:

-یعنی همهی این ها رو باشار برات نوشته؟

-آره...

-دیگه چی؟!

-بخدا دیگه هیچی...

-یعنی تا حالا رو در رو حرفی بهت نزده، باهم حرف نزدین؟

نگاه گله مندم را وصل نگاه متعجبش میکنم:

-سارا چی فکر کردی با خودت؟ به نظرت من از اون دخترا هستم! منو

نمیشناسی و این سوال رو ازم میپرسی!

-خب چیکار کنم، با خودم گفتم چه خبر شده و چی بینتون گذشته.

یعنی همین شعر های عاشقانه فقط بینتون بوده؟

سری به نشانه ی تایید تکان میدهم.

-منو باش که چه فکر ها و خیال ها که نکردم. اون طور که باشار

پافشاری میکرد من فکر کردم تو و اون همه چیز رو بین خودتون تموم

کردین و فقط مونده رسمی کردنش.

-مگه چی شده بوده؟ چرا تو این چند روز چیزی نگفتی!

-اولا باشار گفت حرفی بهت نزنم، دوما اگه اونم نمیگفت یه جوری

ازت شاکی بودم که عمرا میومدم حرفی بهت میزدم. همینکه باشار به آنه گفت میخوام الای

رو از حبه ننه برام خواستگاری کنی، دهن منو آنه از تعجب باز مونده بود...

خجالت زده میگویم:

-میشه همه چیز رو برام تعریف کنی؟ سارا خندهی بلندی سر میدهد و میگوید:



-به به میبینم از همین الان خودت نسبت منو خودت و جایگاهی که  
برات دارم رو میدونی و دیگه یاغی و سرکش نیستی و ازم حساب میبری  
... گفته باشم من از اون خواهر شوهر هایی هستم که راه به راه بهت گیر  
میده و ازت کار میکشه، فکر نکن بهخیال اینکه دوستیم کوتاه میام و باهات راه میام ... مثل یه  
عروس از این به بعد حرفامو گوش میدی و تک تک شون رو بی بروبر گرد اجرا میکنی، بینم  
به داداشم سخت میگیری و اذیتش میکنی دمار از روزگارت در میارم...  
دست دراز کرده و متکایم را برمیدارم و شروع میکنم به زدن ضربه هایی که تک تکشان حق  
مسلم اوست.

-نگاه کن چه سوءاستفاده گری هم هست و سریع از آب گل آلود داره  
ماهی میگیره! حالا من خانومی خرج دادم و پررو بازی در نیاوردم دیگه این ملاک همیشه که  
تو برای خودت بتازونی.

سارا در حالیکه میخندد و به گونهای با دستانش سعی بر این دارد که از  
خوردن ضربه هایم به سرش جلوگیری کندمیگوید:

-باشه بابا خل وچل، الان میزنی چلاقم میکنی. اصلا هر چی تو گفتی.  
بنداز اونور اون متکارو مثل سنگ میمونه معلوم نیست حبه ننه توش پر ریخته یا یه کیسه  
سنگ!

دستانم که از ضربه زدن خسته میشود عقب کشیده و تهدید آمیز میگویم:

-حالا مثل بچهی آدم شروع کن به تعریف کردن و این همه هم برای

من کلاس نیا. بالا بری پایین بیایی برای من تو همون سارای فینو هستی که به محض گریه کردن آب دماغش زودتر از اشکش راه میفته.

سارا چنان عصبی و حرصی میشود که همیکنه میخواهد دست انداخته و

گیرم بیاندازد از دستش فرار کرده وراه پله ها را در پیش میگیرم.

حبهنه به محض دیدنمان سگرمه هایش در هم میرود و معترض میگوید:

-گینه بلار ایتینن پیشیح کیمین اولدولار، نه خبر اولوب گینه! باز اینا

مثل سگ و گربه شدن، چه خبر شده باز!

پشت حبه ننه سنگر میگیرم و سارا در حالی که پره های بینیش از

حرص و عصبانیت باز و بسته میشود میگوید:

-الآی دستم بهت نرسه، اگه برسه خودت بدون چه بلایی سرت میاد ...

یه جور از خجالتت در میام که دیگه هوس بلبل زبونی جلوی من یکی رو نکنی ... حالا منو

دست میندازی! حالا منو مسخره میکنی! حالا کارت

بجایی رسیده که برای من شاخ و شونهمیکشی! ال آی کشتمت...

من میخندم و حبه ننه عصبی تر میشود و سارا جریتر...

-سَفیون قیزی، نینبیس آن بع قیز بله جوشا گلیب؟! دختری نادون، چیکار کردی این دختر

این جور جوش آورده؟!!

شانهای میاندازم و میگویم:

-به جون خود فین فینیش من هیچ کاری نکردم ... فقط گفتم فین فینو

اینم جوش آورده ... مگه دروغ گفتم حبه ننه؟!

حبه ننه من هم نه میگذرد ونه بر میدارد سریع به سمتم چرخیده و خیلی ریلکس و باکلاس میگوید:

-خب یکی بهت بگه الای جیشو تو خوشت میادا! دروغ که نگفته، گفته؟!

از عصبانیت سرخ میشوم و جوش میآورم

... خدایا شانس بده ... معلوم نیست حبه ننه مادر بزرگ من است یا سارا! سارا چنان بلند

میزند زیر خنده که باعث میشود زبان به گله بچرخانم:

-من کی همچین کاری کردم؟! چرا الکی میگین؟! مثلا باید الان

طرفداری منوبکنین! نه که بهونه بدین دست این عتیقه!

حبه ننه چشم غرهای حواله ام میکند:

-یادت رفته یهبار چطور رختخوابهام رو آباد کردی! من تا یک هفته تو حیاط مشغول شستن گند کاری تو بودم.

سارا اینبار دیگه تحمل نمیکند و روی زمین نشسته و دستانش را روی

دلش میگذارد و قاهقاه شروع به خندیدن کرده و مرا عصبی تر میکند.

گله میکنم:

-حبه ننه من یه بار بچه بودم یه کاریکردم؛ حالا این دلیل نمیشه که

پیش این عتیقه منو ضایع کنی! مثلا تو مادر بزرگ منی...!

حبه ننه در کمال آرامش میگوید:

-همچینم بچه نبودی، هشت سالت بود!

سارا دیگر از خنده غش کرده است.

معترض "باشه حبه‌نهای" میگویم و دوان دوان به سمت اتاقم می‌آیم و

به محض داخل شدن در را بسته و روی تختم دراز میکشم. چندی

نمیگذرد که سارا با قیافهای سرخ شده از خنده داخل میشود و در همان حال میگوید:

-خوردی الآی جیش...

مجال نمیدهم تا ادامهی حرفش را بزند و عصبی میتوپم:

-گفتی نگفتی سارا ... هرچی دیدی از چشم خودت دیدی، حالا حبه‌ننه

یه چیزی گفت این دلیل نمیشه که حرفش درست باشه!

سارا با خنده "باشه بابایی" میگوید که دقیقا منظورش به این است که یعنی "خر خودتی" و

این یعنی برای من یک فاجعه! یک فاجعه‌های که

مسببش فقط حبه ننه است که بهانه دست این عتیقه داده است!

نزدیکم میشود:

-باشه بابا قرار نیست که کسی جز من خبر دار شه، قول میدم به کسی

از شاهکارت نگم و مثل یه راز تو سینه ام نگهش دارم.

با حرص متکا را از زیر سرم برمیدارم و نیم خیز شده و به سمتش پرت

میکنم. سارا سریع جا خالی می دهد و با عجله به سمت میآید و مرا در آغوشش قفل میکند:

-خوبه حالا چرا رم میکنی! نمیخوایبدونی چی شده و چه خبر بوده یه هفته خونهی ما، حداقل صبر کن همه چیز رو بدون بعد نقشهی ناقص کردن و قتل رو بچین.

حرفی نمیزنم و حتی برای اینکه از چنگ آغوشش در بیایم هم تلاشی نمیکنم. تمام وجودم گوش شده اند تا از این یک هفتهی پر رمز و راز سر دریاورند.

سارا مقاومت نکردم را که میبیند در همان حال ابتدا بوسهای روی گونهام مینشانند و سپس مهربان طوری که دلم را به قلقلک میاندازد میگوید:

-هیچ وقت سر سوزنی هم فکر نمیکردم که باشارتو رو دوست داشته باشه، اونروز تو آشپزخونه بودیم و من مشغول سبزی پاک کردن و آنه مشغول غذا پختن بود که یهو باشارداخل آشپز خونه شد ... به سمت پشتی رفت و همینکه نشست بدون ذره‌ای من من کردن گفت که

میخوام الآی رو برام از حبه ننه خواستگاری کنی ... منو آنه همینطور شوک زده و با دهن باز نگاهش میکردیم که یهو گفت " مگه چیز عجیب غریبی گفتم که اینطور نگام میکنید " طفلی آنه مونده بود چی بگه یه جوروی ذوق کرده بود که قفل زبونش بسته شده بود ... باشار که دید ما

حرفی نمیزنیم شاکی گفت " خوشم نیاد اینطور دارین نگام میکنین "

همین رو که گفت آنه سریع زیر گاز و خاموش کرد و به سمتش رفت...

همینکه کنارش نشست بغلش گرفت و یه خروار قربون صدقه اش رفت

تو همین حال پاشا داخل آشپزخونه شد و آنه همینکه اون رو دید یه

لحظه رنگ به رنگ شد اول متوجه نشدم چرا اینطور شد ولی بعدش که جریان به گوش آتام

رسید و بحث و دعواها شروع شد فهمیدم چرا آنه

وقتی پاشا رو دید ساکت شد و دیگه حرفی نزد...

نفس در سینه ام حبس بود تا باقی حرف هایش را بشنوم ... سارا نفس عمیقی کشید و ادامه

داد:

-جونم برات بگه ال آی خانوم که ما الان توی خونمون یه هفته ست که جنگ اعصاب داریم

... باشا میگه میخوام زن بگیرم و آتام میگه اول پاشا بعد تو ... باشا که خودت میشناسی

جوش بیاره نه آتام رو میشناسه و نه آنه رو نه پاشا همینطور یه بند حرف میزد و تهدید که

من

الآی رو میخوام و از این چیزها ...

همش شاکی بود میگفت وقتی پاشا خودش اعتراضی نداره آخه شما چرا این همه پافشاری

میکنین به این

قضیه .... آخه انگاری قبل از اینکه باشا بخواد با ما حرف بزنه با پاشا حرف زده بود و صلاح

مشورت کرده بوده ...

دستانش را از دور تنم باز میکند ولی فاصله نمیگیرد:

-جونم برات بگه ال آی خانوم نمیدونم داداشم رو سحر یا جادو جنبش

کردی ... آخه بد جور پافشاری کرد و آخر سر با اصرار های پاشا آتام رضایت داد که برای باشار پا پیش میذاره اونم فقط به این شرطی که پاشا باید زودتر از شما ازدواج کنه ... سریع هم به آنه سپرد تا چشم

بگردونه دور و اطراف تا یه دختر خوبو خانم که برازندهی پاشا باشه پیدا کنه تا بریم خواستگاریش...

دستش را دور شانه ام میاندازد و مرا به سمت خودش میکشد:

-حالمن الان خوش خوشانم هستش چون قرار دوتا عروسی داشته باشیم.

لبخندی ناخواسته روی لبهایم جا خوش میکند

-ببند اون نیشتر رو، شوهر ندیده!

هلش میدهم؛ از جایم برخاسته و مقابل آینه میایستم؛ به آرامی شروع به شانه زدن موهایم میکنم.

-نیازی نیست که بخوای ازمن پنهون کنی، من خبر دارم که داری از

خوشحالی ذوق مرگ میشی، فقط لطفا سعی کن زیاد ذوق زده نشی، همه چیز حدی داره.

توجهی به طعنه اش نمیکنم. من ذهن وحواسم فقط پیش همان قسمت

حرف سارااست که گفته است باشار یک هفته بخاطر من، با اهل خانه در بحث و جدال است.

چقدر دست کمش گرفته بودم و نکته جالبتر این

است که پاشا بخاطر اینکه منو باشار بهم برسیم ، بلاخره بعد از این همه سال رضایت داده

است که ازدواج میکند!

آخر همیشهی خدا آنه هر بار

که حرف ازدواج میزد پاشا خیلی محترمانه پاسخ میداد " آنه کی به من زن میده، نکن این

کارو نذار دختر مردم تو هچل بیفته " بعد بوسه

مینشانند روی پیشانی آنه و با خداحافظی آنه را تنها میگذاشت و از خانه

خارج میشد. اینکه پاشا رضایت داده است هم جای شکرش باقیست و

هم عملیست که به هیچ وجه انتظارش از جانب پاشا تصور نمیشد. بی

شک این رضایت، به نفع منو باشار است و چه چیز از این بهتر ... پس قرار است هم عروس

شوم و همینکه همزمان نام جاری را هم یدک

بکشم. ای خدا چگونه شکر را بجای آوردم خودت بگو!

\* \* \* \* \*

دو روز از آن روزی که باشار کنار دریاچه ازم خواستگاری کرده است میگذرد ... دم دمای

ظهر است. حبه ننه و آنه روی تخت گوشهی حیاط

نشسته اند. حدس اینکه دربارهی چه چیز صحبت میکنند چندان هم

برایم دشوار نیست. چندی قبل زنگ اف اف به صدا درآمد؛ حبه ننه

پاسخ داد و به محض اینکه فهمیدم شخص پشت اف اف آنه ست بهانه

تراشی کرده و به سمت اتاقم پاتند کردم. آخر میماندم و چه کار

میکردم؛ من از روبه رو شدن با آنه شرم میآید و خجالت میکشم.



اکنون که میدانم برای چه آمده است نمیتوانم خودم را به کوچهی علی چپ و بی خیالی بزنم انگار که نه خانی آمده و نه خانی رفته است.

حسهای مختلفی در وجودم به غلیان افتاده اند ولی بیش از هر چیز آرام و قرار ندارم...! کنجکاو که بدانم، برخورد حبه ننه با این جریان چیست و چگونه میخواهد باشد! بدون تردید باورش نمیشود و گمان نمیکند

که نوهاش اکنون به سنی رسیده که برایش خواستگار آمده است!

با ذهنی مخدوش و دلی بی تاب، از آن موقع تا کنون طول و عرض اتاقم

را آنقدر با قدم رو هایم پیموده امکه کف پاهایم درد گرفته است اما باز از رو نرفته و انگار خود آزاری داشتهام که پا پس نکشیده و به کارم همچنان ادامه میدهم!

یک ساعتی از آمدن آنه زمان میگذرد.

در همین حال نامم را پیاپی از زبان حبه ننه میشنوم و هر بار رساتر و واضحتر از قبل ... شواهد طوری نشان میدهد که در حال بالا آمدن از پله هاست به همین دلیل سریع به سمت قفسهی کتاب هایم رفته و پس از برداشتن کتابی به سمت تختم میروم و روی آن مینشینم؛ صفحهای از کتاب را باز میکنم در همین حین در باز میشود و حبه ننه داخل میشود. صحنه سازی می کنم و

میخواهم نقشم را به نحو احسن اجرا کنم به همین خاطر بدون اینکه

نگاه از صفحهی مقابلم که اصلا توجهمحتی به یک کلمه اش هم نیست

بردارم، کاملا عادی بدون اینکه نگاهم را به حبه ننه بدوزم میگویم :

-بله حبه ننه.

در کلامش بهت و تعجب فریاد میزند:

-ال آی تو میدونستی؟!

دست و پایم را گم میکنم ... این دیگر چه سوالی ست!

برای تغییر دادن مسیر نگاهم هیچ تلاشی نمیکنم. پشت سرهم پلک

میزنم. سعی میکنم به لرزش صدایم مسلط باشم:

-چیو حبه ننه؟

لحنش هیچ تغییری نمیکند:

-منی سریمه! منو نیچون.!

خدا رحم کند ... خدایا خودم را به خودت میسپارم. جرات به خرج

میدهم. نگاهم را به حبه ننه زاویهمیبخشم، به محض دیدن چهرهی

بهت زده اش خندهای سمج قصد نشستن روی لبهایم را میکند و سریع دست بکار شده و

کنترلش میکنم .

با تنی آهسته و آرام میگویم:

-من متوجه حرفتون نمیشم.

اخم هایش بهم میپیچند:

-سفیون قیزی چوخ دانشما ... ( دختر نادون، زیاد حرف نزن...)

حرفی نمیزنم. گاهی سکوت در برابر حبه ننه بهترین و سنجیده ترین

کار است علی الخصوص اکنون که میدانم این طرز بیان این گونه ایستادن و با نگاه شاخ و شانه کشیدن یعنی ال آی خودت را برای یک دعوای اساسی آماده بکن.

حبه ننه شروع میکند به توییخ کردن و مواخذه کردنم. گویا من به باشار گفته ام که از من خوشش بیاید. هرچه او میگوید حبه ننه من کاری نکرده ام حرف گوش نمیکند که نمیکند.

انقدر میگوید و میپرسد که سر آخر مجبور میشوم همه چیز را از اول تا آخر برایش توضیح بدهم. همینکه حرف هایم به اتمام میرسد حبه ننه نزدیکم میشود و در کمال بهت و تعجبم در آغوشش کشیده میشوم و سهمم میشود بوسه هایی که روی گونه هایم و روی پیشانی ام مینشیند .

-بیلردیم من بوئدن قیز بی ایش گورمزدیکی منی اوزگه یانندا شرمنده الیه ...حبه، سنه قوربان اوسون ) .

میدونستم دختری که من بزرگش

کردم کاری نمیکند که منو پیش غریبه ها شرمنده کنه ... حبه، قربونت بشه.)

رو دست خورده ام ... من از این حبهنهی بشاش و خندان پیش رویم ركب خورده ام ... چنان نقشش را خوب و بی نقص ایفا کرده بود که من

سر سوزنی هم شک نکردم که حبه ننه میخواست از زیر زبانه حرف بکشد.

- گه ناهار یه، سورادان بیاز اوزوئه یتیش، گئجه قوناغمز وار ... (بیا ناهار بخور، بعدا یکم به خودت برس، شب مهمون داریم).

رهایم میکند و پس از گفتن "منتظرت هستم" از اتاقم خارج میشود.

هنوز از حالت شوکی که بهم وارد شده است خارج نشده ام. این حبه ننه‌ی چند لحظگی پیش و رای آن چیزی بود که تا کنون او را میشناختم.

هرگز گمان نمی‌کردم حبه ننه ام چنین‌تیز باشد و باهوش ... هوش و ذکاوتش واقعا قابل تحسین و ستودنیست

... یا من گیج بودم و ساده لوح یا حبه ننه زیادی باهوش بود و زبل...

زمان به سرعت برق و باد میگذرد و شب از راه فرا میرسد ... حمام رفته و آماده روی صندلی میز تحریرم نشسته ام ... هنوز با مشتت رو به رو نشده ام ... روی روبهر و شدن با او را ندارم ... از ظهر مدام خودم را از دید مستقیمش دور نگاه داشتم و حتی برای خوردن شام هم پایین

نرفته ام ... علی‌رغم چیزی که فکر می‌کردم حبه ننه حسابی خوشحال است و خنده از لبهایش برای لحظهای پرنمیکشد ... هر بار که به اتاقم آمده است قبل از هر چیز لبخندش به چشم آمده و توجهم را به خودش جلب کرده است...

تکانی به خودم میدهم و به سمت آینه قدم بر میدارم ... مقابلش  
میایستم و به خودم نگاه میدوزم ...

لباسی که نیمه شعبان پوشیده بودم را اکنون هم تن کرده ام ... دوست داشتم باشار باز هم مرا  
در این لباس ببیند ... آخر سری قبل با آن اعترافش دلم را برده بود. دوست دارم باز مرا در  
این لباس ببیند و باز هم اعترافش به اینکه بنفش بهم میآید را از  
زبانش بشنوم...

زنگ اف اف به صدا در میآید و به موازات آن نامم را حبه ننه صدا میکند و ازم میخواهد که  
هرچه زودتر به پایین بروم میهمان ها آمده اند ... به خود میجنبم و از اتاق خارج شده و پله ها  
را یکی پس از

دیگری پایین آمده و داخل آشپز خانهمیشوم ...

صدای میهمانان را میشنوم ... ابتدا صدای پدر بزرگ سارا و مراد علی خان به گوشم میرسد که  
مراد علی خان با آن صدای محکم و سرد و بی

روحش سلامی میدهد و با مشتت و حبه ننه حال و احوال میکند، سپس بعد از آن ها صدای دو  
مرد دیگر که به گمانم شوهر عمه‌های سارا

باشند را میشنوم و بعد از آنها صدای آنه و عمه های سارا و سپس باشار و بعد از آن سارا را  
میشنوم ... هرچه منتظر میمانم صدای پاشا را نمیشنوم انگار نیامده است!

حرف های معمولی متعارف شروع میشود از آب و هوا گرفته و از

اقتصاد و گرانی و هر چیزی که این روزها بحث و گفتمان از ان ها داغ است سخن میگویند...

اما من توجهی به حرف هایشان ندارم حسابی فکرم درگیر و استرس به جانم رخنه کرده است...

متوجه حضور شخصی به داخل آشپزخانه میشوم سرم را که بلند میکنم با قیافهی بشاش و لبخند گل و گشاد سارا مواجه میشوم ... نزدیکم شده و سلامی میگوید و به انی مرا سفت به آغوشش میکشد...

-چته خل و چل ولم کن دل و روده ام اومد تو دهنم...

ازم فاصله میگیرد:

-لیاقت نداری که منو ببین که اومدم تو رو بغل میکنم همون باید گربه رو دم حجله بکشم تا نتونی برای من زبون درازی کنی ناسلامتی من خواهر شوهرتم...

توجهی به حرف هایش نمیکنم تمام وجودمگوش میشوند ... پدر

بزرگ سارا که به آن دده می گویند حرف خواستگاری را پیش میکشد

و میرود سر اصل مطلب... سارا که حال بی تابم را می بیند حرفی

نمیزند و سکوت اختیار میکند تا من تمام و کمال حرف های آن ها را بشنوم کمی بعد حبه ننه

داخل میشود و وسایل پذیرایی را میبرد. سارا

به کمکش میرود و من باز تنها میمانم...

کمی بعد حبه ننه داخل میشود، نگاهی به سرو وضعم میکند و با رضایت میگوید:

-گوز دیمسون، آبری گنیب سن، باشاری یولیم بردا دانشاسوز؟) چشم

نخوری، ابرومند لباس پوشیدی، باشار رو بفرستم اینجا حرف بزنین؟)  
 همینکه میخوام دهان باز کرده وبگویم "هر طور خودتون صلاح  
 میدونین" حبه ننه با اطمینان میگوید:

-چوخ دانشما برا یاخچیدو، فقط حاواسون اوسون جفح جفح دانشما، نع سوز موزونده وار  
 آلانان ده تا سوراوان دیلون اوزون اوسون.) زیاد حرف نزن همینجا خوبه، فقط حواست باشه  
 جلف جلف حرف نزنی،

هرچی حرف مرف داری از همین الان بگو تا بعد ها زبونت براش دراز باشه.)

دوست دارم نشسته و یک دل سیر به این سیاست زنانهی حبه ننه بخندم.

باورم نمیشود که بزرگ شده و به طریقی حبه ننه دارد راه و رسم

زندگی را به من آموزش میدهد. هر چند این آموزش سیاستمداران و

زیرکانه باشد، بی شک برایم مهم وکارآمد بوده که آن را بیان کرده است.

گردن کج کرده و میگویم:

-باشه حبه ننه حواسم هست.

حبه ننه قیافه اش را جمع میکند و با لحنی خنده دار میگوید:

-حیا سیز، اَلبیل تورشیب اوده کی بِلّله سُوینر قاپمزی بی گس ورب!

(بی حیا، انگاری ترشیده ست که اینطوری خوشحال شده که یکی در خونه مون رو زده!)

سپس انگشت به سمتم میگیرد و با تهدید میگوید:

- فقط بیلم جفح لیبس لآن من بیلم سن!

فقط بدونم جلف شدی من میدونم و تو!

همین را میگوید و از آشپز خانه خارج میشود ... حتی نمیماند تا

جوابش را بشنود ... از دست تو ییمیگویم و چادرم را روی سرم درست میکنم. زمان زیادی

نمیگذرد که باشار یالا گویان داخل میشود ...

همینکه میخواهم به احترامش از جا بر خیزم با دست اشاره به صندلی میکند و با لبخندی

جذاب میگوید:

-الآی خائتم بع نه ایش! اوتی سن .

الآی خانم این چه کاریه! بشین تو.

لبخندی نامحسوس روی لبم مینشیند و باشار زیرکانه آن را میبیند و با لحنی جذاب میگوید:

-انگاری خوشت اومده ها؟!!

لبهایم را روی هم فشار میدهم و از درون به دندان میکشمشان .

آرام صدایم میکند:

-الآی خائتم؟

نگاه منتظرم را که میبیند لبی ترمیکند:



- حرفی نداری، نا سلامتی اوادم خواستگاریت. مثل همهی دخترها شرطی، حرفی، خواستهای چیزی نداری؟ به یکباره حرف حبه ننه یادم آمده و در جایم کمی جابجا شده و سر به زیر میگویم:

-من میخوام ادامه تحصیل بدم.

عادی پاسخ میگوید:

-خب بده منکه مشکلی ندارم.

-تازه میخوام سرکارم برم.

صدایش را صاف کرده و جدی میگوید:

-با اینجا مشکل دارم.

نگاهم را بالا میکشم و جذبهی نگاهش این را میفهماند که شوخی نکرده و کاملاً جدیست.

-من با اینجا کار که زنم بخواد بیرون از خونه کار کنه مشکل دارم. -حق به جانب میگویم:

-پس اون همه درس بخونم که چی بشه.

شانهای بالا میاندازد و میگوید:

-میتونی نخونی، چون دوست داری میگم بخونی؛ اگه برای کار کردن

میخوای درس بخونی همین اول راهی میگم زحمت نکش و نخون.

صراحت کلامش مرا به شوک میاندازد، این دیگر کیست.

دستی بین موهایش برده و مهربان میگوید:

-من اهل دوز و کلک نیستم. هر حرفی یا اعتراضی دارم میخوام همین

اول راهی بگم تا فردای روز نگی که باشار خیلی نامردی.

-آما من دوست دارم درس بخونم و برم سرکار.

خیلی معمولی سری به طرفین تکان میدهد و میگوید:

-منم گفتم با درس خوندنت مشکلیندارم، خودم نوکرتم میبرمت و

میارمت، ولی سرکار اصلا راه نداره و اجازه همچین کاری رو محاله بهت بدم. خودم اندازهی

همونی که در میاری رو بهت میدم و اصلا یه قرونشم

بهم برنگردون هرکاری خواستی باهاشون بکن.

حرفی نمیزنم، وقتی سکوتم را میبیند با لحنی مهربان میگوید:

-این خواسته نه به زورم ربط داره و نه میخوام حرفم رو به کرسی بشونم و خودم رو بهت

ثابت کنم.

خیره در چشمانم میشود، به گونهای که من هم نمیتوانم از نگاه مستقیم به چشمانش دست

بکشم. عمیق خیره می هستیم ... باشار نفس عمیقی

کشیده و با نگاهی ملتهب و سوزان و با عاشقانه ترین لحن ممکن

میگوید:

-فقط به دلیل علاقهای که بهت دارم، اینو ازت میخوام ... زن من نباید کار کنه ... ارزش و

منزلت زن من بالاست ... لیاقت زن من خیلی بیشتر از اینهاست ... زن من باید بیاد تو خونهی

من خانومی کنه...

کمی مکث میکند لبخندی کمرنگ روی لبش مینشانند و با عطف و مهربانی ادامه میدهد:

-من تو رو برای خانومی خونم میخوام

... الای خانم متوجه میشی؟ قند در دلم آب میشود، یکی نیست بگوید دختر توئه بی جنبه را،  
آخر

چه به شرط و شروط ... یک چیزی بگو که حداقل از پشش بر آیی ...

احسنت داری تو ... دختر ایولا داری ... کارت درست است ... کجاست

حبه ننه بیاید و برایت کفی زده و قربان صدقه ات برود ... کیف کند و خوشحال و راضی باشد  
از اینکه درست و بجا خواسته اش را عملی کرده

و گربه را دم حجله کشته و حساب کار را دست باشار دادهای ... تو که با یک حرف عاشقانهی  
باشار تمام حرفهای خودت را نادیده گرفتی خدا به

داد فرداهایت برسد دختر ... حقا که در بی جنبگی همتا نداری الای ...

کمی سنگین باش ... نیشت را ببند ...

پافشاری کن ... از خواسته هایت به این زودی دست نکش ... محکم و استوار به جلو قدم

بردار و کاری بکن

که باشار برای به دست آوردن دلت پشت سرت راه بیفتد و هزاران بار

قربان صدقه ات برود و هر دم از عشق و علاقه ات شکوه کند و

منزلگاهی جز تو و حضورت نشناسد.

-الای خانم، هایاندا گزرسن؟ ( الایخانم کجا سیر میکنی؟ )

لبهایم را جمع میکنم تا با لبخندی کل پتھام مقابل باشار روی آب نیفتد.

من که می دانم به این زودی ها خر میشوم ... من خود بی جنبهی بی دست و پایم را خوب میشناسم!

چشمکی میزند و با لبخندی جذاب میپرسد:

-آلی خانم، خانم خونهام میشی؟ دستانم را روی دهانم میگذرام تا فریاد نزده و به این

زودی حرف دلم را فاش نکند.

باشار به محض دیدن این حرکت خبیثانه میگوید:

-چرا همچین میکنی. میترسی جواب بله رو بده بخاطر همین دستات رو گذاشتی روش؟

لب زیرینم را به دندان میکشم ...

زیرک است این باشار همه چیز تمام زیرک است و باهوش میداند چگونه حرف بزند و مرا

چگونه با حرف

هایش خام کند. ولی من که میدانم اگر حبه ننه بداند که نتوانسته ام روی حرفم مانده و به این

زودی وا داده ام حسابی از خجالتم در آمده و با نصیحت هایش مخی برایم نخواهد گذاشت.

-نگفتی آلی خانم، خانم خونهام میشی؟ جرات مخالفت ندارم ... این دل سرکش من زبان

آدمیزاد نمیفهمد ...

همچو احمق ها میخواهد کوتاه بیاید و همه چیز را به خیر و خوشی تمام کند ... جواب حبه ننه

را چه بدهم، اصلا چه جوابی برایش دارم!

تیر آخر را میزنم:

-ولی حبه ننه منو میکشه اگه بفهمه جلوتون کوتاه اومدم.

شلیک خندهاش به هوا میرود و سر بزنگاه دستش را روی دهانش میگذارد ...  
خدایا مرا بکش ... الای حقا که بیجنبهای دختر آخر این حرف گفتن دارد! برای چه آن را به  
باشار گفتی!

باشار خنده اش را جمع کرده و نوک زبانش را به گوشهی لبش کشیده و با ته ماندهای از  
خنده می گوید:

-حبه ننه با من، من خودم میدونم چطور راضیش کنم. تو بله رو بده

خودم با حبه ننه حرف میزنم و جلوش گردن کج کرده و راضیش میکنم.

لبخند روی لبهایم مینشیند و من به وضوح به درستی این که چقدر

احمق تشریف دارم پی میبرم ... شایدواژهی احمق برای این حماقتم

ناچیز باشد و کم ولی منه دیوانه این باشار را دوست دارم ... حال دوست ندارد سرکار بروم

عیبش چیست مرا که تارک دنیا نکرده است حق

تدریس را که از من نگرفته و آزادی را برایم محدود نکرده است، فقط از من خواسته است در

خانه اش خانومی کنم و قید سرکار رفتن را بزنم...

مگر میتوانم مخالفت کنم. ولی برای اینکه بتوانم خواستهای در قبالت داشته باشم و به

گونهای من هم حرفم را به کرسی بنشانم آهسته زمزمه میکنم:

-فقط یه شرط دیگه ام مونده!

تکیه اش را به پشتی صندلی میدهد و ساعتش مچی اش را صاف میکند:

-بفرما میشنوم ... فقط الان قبول کردیکه سرکار نری؟ آرام لب میزنم:

-بله قبول کردم.

صورتش را خوشحالی و سرمستی فرا میگیرد ... پیداست که از این اتفاق حسابی خرسند شده است.

-خب شرط سومت چی بود، بفرما گوش میکنم.

کمی اضطراب دارم و دلشوره ... نمی دانم واکنشش چه خواهد بود، چون اغلب در مقابل این حرف واکنش خوب و آرامی از خود نشان نداده

است. تردیدم را که میبیند متعجب میپرسد:

-چی شده؟ مگه شرط سومت چیه که اینطور بهمت ریخته!

چادرم را روی سرم درست میکنم. گلویم خشکیده و انرژی و جراتم

تحلیل رفته است ... ولی باید بگویم... اگر اوهم مرا بخواهد و از صمیم قلب دوست داشته باشد که با من باشد و کنارهم زندگی کنیم بدون شک

باید قبول کند و بهانه تراشی نکند.

با هزار جان کندن نگاهم را بالا کشیده و وصل چشمان منتظرش میکنم

زبان خشکیده ام را روی لبهایم میکشم و با هزار جان کندن میگویم:

-شغلت ... من با شغلت مشکل دارم.

به آنی اخم هایش در هم میرود و با قاطعیت میپرسد:

-این یعنی چی حالا!

سعی می کنم خودم را نیازم تا بتوانم حرف هایم را زده و خودم را خلاص کنم:

-من دوست ندارم همسرم پلیس باشه...

نفسی میکشم و خیره در چشمانش ادامه میدهم:

-من دوست ندارم هر لحظه تو ترس واضطراب زندگی کنم. این شرط سوم من هستش و...

هرچه جرات به خرج میدهم تا بگویم "به هیچ عنوان هم کوتاه

نمیآیم" ولی نمیتوانم ادامه بدهم و خود باشار به یاری ام میرسد.

-یعنی از شغل من اینقدر بدت میاد که تو جواب دادنت تاثیری بذاره؟

ندارد ... من که میدانم اگر قبول هم نکند من باز دوست دارم با او باشم و جواب جز بله هیچ

چیز دیگری نیست، ولی دروغ که حناق نیست ، یک

دروغ مصلحتی کوچک شاید او را سر عقل بیاورد و دست از کار پر

خطرش بکشد و علاوه برمن آنه را هم خوشحال و شادمان کند. سنگ

آخر را میاندازم یا میگیرد و یا نمیگیرد، الله اعلم...

-بله تاثیر داره من هرچقدر هم...

نمیتوانم حرفی از احساسم بزنم. ولی اکنون جای پاپس کشیدن نیست

دختر بگو هم خودت را خلاص کن هم دواایی برای دل بیتاب آن زن

باش که زبانش مو درآورد بس که این خواسته را از این جوانکش کرد!

سر میافکنم:

-من ... من ... هرچقدر هم دلم به این ازدواج راضی باشه ولی نمیتونم با شغلتون کنار بیام .  
سکوت بینمان است و بس ... حرفی نمیزند ... پیداست که مشغول سبک سنگین کردن  
خواسته ام است.

کمی بعد صدایش توجهم را به خود جلب میکند:

-این خواسته ات که گرو کشی نیست، درسته؟ یه خواسته دلی هستش، درسته؟  
همانطور سر به زیر آهسته پاسخ میدهم:  
-درسته.

در جایش تکانی میخورد و تکیه از صندلی اش میگیرد و دستانش را روی میز قرار میدهد.  
-باشه.

ناباور سرم را بالا کشیده خیره و مبهوت نگاهش میکنم. این دیگر چه جوابی بود یعنی باشار  
قبول کرده است که بخاطر من شغلش را عوض  
کند. نگاه سر گشتهام را که میبیند با مهربانی میگوید:

-فقط بخاطر تو این کارو میکنم اونم نه الان حداقل پنج ماه دیگه ... چند ماه باید بهم مهلت  
بدی همونطور که میدونی من فردا عازم ماموریتم نمیتونم عقب بکشم، چون یه تعهداتی دارم  
که باید مطیع و تابع اونها

باشم و اون ها جزو وظایف کارم حسابمیشه ولی بعد این ماموریت

بهت قول میدم میرم جهری آتام و اونجا کار میکنم.



لبخندی ناخواسته روی لبهایم مینشیند و باورم نمیشود که باشار مرا تا این حد دوست داشته باشد که حتی بخاطر من از کارش دست بکشد،

کاری که من و خانواده اش به آشکارا میدانیم که چقدر دوستش دارد و به آن شغل علاقه دارد؛ و برای درجههایی که بدست آورده چقدر زحمت کشیده است. این باشار پیش رویم را باور ندارم که ندارم. لبخندم انگار مسریست، چون روی لبهای او هم لبخندی زیبا شکوفا میکند و من حس

میکنم اکنون روی ابرها هستم و زمین برای این وسعت از شادی های

من اندک و ناچیز است من حالی فراتراز وسعت کهکشان ها دارم...

نگاهش چنان داغ و ملتهب میشود که تاب نیاورده و سر میافکنم.

اندک زمانی نمیگذرد که صدای بشاشش را میشنوم:

-هیچ وقت فکر نمیکردی این خواسته ات رو قبول کنم درسته؟ الآی

خانم اون حرفهای تو نامه ها که الکی نبودن همه دلی بوده خانم قیز

...

چه واژههای بیایم برای این حال اکنونم ... چه درمانی بیایم برای این ضربان قلبی که از حد

معمولش گذشته و کمی برایم نگران کننده شده

است ... آیا این همان باشار سر سختی است که من تا کنون او را می

شناختم ... چه زیبا میتوانست حرف بزند و دل ببرد و شیدایم کند ... این توانایی هایت را چرا

تاکنون رو نکردهبودی باشار...!

با "بریم" گفتن باشار از جایم برخاسته و از آشپزخانه خارج میشویم ...

همه به محض دیدنمان لبخندی از سرشوق و کفی از سر اشتیاق میزنند

... آنه به آغوشش مرا کشیده و صورتم را بوسه باران میکند و من اشک خوشحالی که

چشمانش را نمدار کرده را میبینم و دلم برای این عاشقانه هایش ضعف میرود ... این زن

برایم همیشه مادرانه هایش را خرج

کرده است و من چه بی اندازه دوستش دارم و مدیون مهر و محبت های

بی دریغش هستم ... تو سهم کدام کار خوبم بودی آنه!

مشتی وقتی رضایت را درون چشمانم میبیند لبخندی پر اطمینان روی

لبه‌هایش مینشیند که برایم قشنگ ترین هدیه تلقی میشود.

بزرگان مجلس را بدست گرفته و درباره شیربها و مهریه و باقی چیزها

حرف میزنند ... منو باشار با فاصله کنار هم نشستهایم ... منتظر به نتیجه رسیدن این مباحث

بزرگان هستم ... دل دل میکنم هرچه زودتر این

مجلس به اتمام رسیده و من به همسری باشار در بیایم ... گوشی باشار مدام زنگ میخورد و او

هم هی رد تماس می دهد ... نمیدانم آن شخص

چه کسی است، ولی از این تماس ها مشخص است که کار واجب دارد که

تماس هایش تمامی ندارد ... کمی بعد بحث ها به نتیجه رسیده و قرار بر این میشود که تا پنج

ماه صیغهی هم شویم و به محض اینکه باشار از

ماموریت برگشت عقد و عروسی را باهمدیگر برگزار کرده و سر خانه  
و زندگیمان برویم ... صیغه به وسیله ی بوه دَدَه جاری میشود و من بلاخره به مراد دلم میرسم  
و خوشحالی تمام رگ و پی وجودم را فرا  
میگیرد و من باورم نمیشود که زن باشم شده ام!

\* \* \*

شب از نیمه گذشته است ... از حس خوشحالی که دارم نمیتوانم پلک روی هم بگذارم ... از  
وقتی که میهمان ها رفته اند خودم را سریع به اتاقم رسانده و بهانهی خواب را گرفته ام ...  
حوصله ی سین جیم کردن های حبه ننه را اصلا نداشتم ... دوست نداشتم حتی سر سوزنی از  
این حس سرخوشم کاسته شود ... زنگ تلفن همراهم به صدا در میآید و متعجب  
آنها نگاه میکنم ... کمی بعد به خودآمده و آن را از روی عسلی کنار تختم برمیدارم ... نگاهی  
به شمارهی ناشناس میاندازم ... اکنون و در این ساعت چه کسی میتواند باشد که با من تماس  
بگیرد ... با تردید

پاسخ میدهم و به آنی صدای مضطرب باشم درون گوشی میپیچد:

-میخوام ببینمت...

هاج و واج میگویم:

-هان!

با عجله و شتاب زده میگوید:

-بیا دم درتون، پشت درم.

تماس را قطع میکند و من بهت زده در جایم میایستم ... این دیگر چه زمان زنگ زدن است!  
این دیگر چه خواسته‌های بود که داشت؟! زنگ

تلفنم دوباره به صدا در می آید و به خود آمده و سریع پاسخ میدهم:

-الآی تو رو خدا زود بیا عجله دارم، باید بینمت و گرنه نمیتونم برم.

سریع لب میزنم:

-اومدم.

ابتدا شال و سپس چادرم را سر کرده و سریع از اتاق خارج میشوم.

بادلی شوریده و مملو از اضطراب و نگرانی پله ها را یکی پس از دیگری پیموده و از خانه خارج میشوم ...

همین که در حیاط را باز میکنم باشار داخل میشود و در را پشت سرش سریع میندود و به ان تکیه میدهد ...

سر و وضعی نامناسب و ژولیده پولیده دارد مات و مبهوت نگاهش

میکنم ... زل زده به چشمانم و حس میکنم پرده‌ی نازکی از اشک جلوی دیدگانش را تار کرده است! آخر در این سیاهی شب و با نور کم سویی

که از لامپ به حیاط میرسد؛ نمیشود به آن صورت چیزی را شفاف دید ...

با تن صدای آرام و متعجبی میپرسم:

-چی شده؟ چرا...

امان نمیدهد ادامه حرفم را بگویم!

-فکر نمی‌کردم این شه ... فکر نمی‌کردم وقتش باشه ... هیچ وقت فکر

نمی‌کردم به اینجا برسم ... چرا آخه اینطور شده! ... چرا همه چیز بهم ریخت!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش می‌چکد و من هاج و واج آن را مینگرم

و تمام وجودم میشود سوال که چه چیز باعث این آشفتگی و پریشانی و درماندگی باشم شده

است ... از استرس گلویم خشک میشود و پاهایم ضعیف و ناتوان...

-آخه...

به میانه‌ی حرفم پریده و اینبار شدت‌اشک‌هایش بیشتر میشود و کاری میکند که من هم

ناخواسته چشمه‌ی اشک‌هایم به جوش آمده و راه‌گونه‌هایم را در پیش بگیرند! خداوندا چه

شده است! این دیگر چه حالیست که باشار دارد!

-قلبم داره سوراخ میشه ... کاش این حماقت رو نمی‌کردم ... کاش

دست تو لونه‌ی زنبور نمی‌ذاشتم ... کاش به خودم رحم می‌کردم ... کاش

بیشتر از این به عاقبتش فکر می‌کردم...

با گوشه‌ی چادرم اشکم را پاک میکنم و با گریه می‌پرسم:

-این‌ها یعنی چی! چی شده مگه؟ چه اتفاقی افتاده آخه؟

قدمی به سمتم بر میدارد که تلفنش زنگ می‌خورد و به محض دیدن شماره

سریع پاسخ میدهد:

-نمی‌فهمم ...

-نمیتونم ...

-میفهمی چی میخوای اصلا ...

-آره کله خرم همین رو میخواستی بشنوی کله خرم...

-قسم نده...

کمی تن صدایش بالا میرود و گریه اش شدت میگیرد...

-میگم قسم نده...

عمیق خیره ام میگردد ... شخص پشت تلفن مدام دارد حرف میزند و

باشار بی حرف فقط نگاهم میکند ... نه حرفی میزند ... و نه عکس

العملی نشان میدهد ... با درد چشمانشرا میندد و بدون اینکه دیگر نگاهم کند پشت کرده و

در را باز میکند؛ مکثی میکند ... نفس عمیقی میکشد ... با یک دنیا اضطراب و نگرانی تنها

رهایم میکند و بدون خدا حافظی خارج شده و در را محکم میبندد و من میمانم و بهتی عمیق ...

من میمانم و حالی فجیع ... من میمانم و ذهنی مخدوش ... من می مانم

و اشک هایی که میبارند آن هم بدون دلیل ... من میمانم و یک دنیا ترس ... من میمانم و یک عالمه غم ...

من میمانم و سوال هایی که در سرم میچرخند و برایم سرگیجه به ارمغان میآورند...

اصلا برای چه آمده بود ... منظورش از این حرف ها چه بود ... چرا

حالش آن گونه بود ... این دیگر چهشی بود ... نکند همه را خواب دیده باشم ... نکند توهم زده باشم ...

نکند دیوانه شده و برای خودم خیال بافی کرده ام ... هر لحظه سر گیجه ام بیشتر و حالت تهوع ام شدید تر میشود ... دیگر تاب نیاورده و بی حال با ضرب روی موزائیک های کف حیاط میافتم و سیاهی به چشمانم شبیخون میزند...

\* \* \*

چند روزی از رفتن پاشا میگذرد و من تک تک دقیقه هایش را با

دلتنگی ها و دلواپسی ها و نگرانی هایی که برایش داشته ام سپری کرده ام ...

به اتفاق آنه روی صندلی عقب ماشین احمد آقا نشسته و در راه برگشت

از بیمارستان هستیم ... بلاخره طلسمشکسته و گچ پایم را باز کرده و از دست آن گچ زمخت و یغور خلاص شدهام...

حال چنان میترسم پایم را روی زمین گذاشته و راه بروم که خدا میداند ... احساس میکنم با هر قدمی که برمیدارم هر آن امکان دارد که پایم شکسته و پخش زمین شوم ... هنوز برایم راه رفتن آن هم بدون عصا

سخت و غریب است و هنوز ناشیانه راه میروم ...

امروز سارا نهار دعوتمان کرده و قرار است احمد آقا ما را آنجا برساند

...

کمتر از دو هفته دیگر زمان زایمان ساراست و احمد آقا مدام نگران و دلواپس اوست... بعد از طی مسافتی هرچند کوتاه به خانه میرسیم و با احتیاط و به آرامی از ماشین پیاده میشوم ... همچو لاکپشت آرام و میلیمتری راه میروم

... آنه کنارم میآید و دستم را میگیرد ... احمد آقا در را برایمان باز

میکند و همین که آنه خاطرش را جمع میکند که تا شب کنار سارا

هستیم با آسودگی خاطر ما را تنها گذاشته و به حجره بازمیگردد...

داخل حیاط سی متری آپارتمانشان میشویم و در را پشت سرمان میبندیم...

در دل خدا را شاکرم که بخت و اقبال با من یار بوده و واحدشان طبقه همکف قرار دارد و

من زحمت راه رفتن از پله را به خود نمیدهم؛ و آلا اگر طبقات بالا بود من نمیدانستم با این

شرایط جسمی و راه رفتن لاک

پشت وارم چگونه قرار بود خودم را به آن جا برسانم...

به کمک آنه وارد لابی میشویم به سمت واحدشان حرکت کرده و آنه



زنگ را میفشارد ... زمان زیادی سپری نمیشود که سارا نفس زنان در  
 را به رویمان باز میکند و پیداست که حالش هیچ خوش نیست.  
 -سلام خوش اومدین.

آنه دلتنگ او را به آغوش میکشد و قربان صدقه‌ی قد و قامت مکعبی اش می‌رود ... سارا با این  
 شکل و شمایل اگر بجای پیراهن گلبهی، پیراهنی به رنگ زرد میپوشید با باب اسفجی  
 شخصیت کارتونی برنامه‌ی  
 بچه‌ها مو نمیزد ... هیکلش خیلی خنده دار شده است...

سارا به محض دیدن قیافه‌ی خندانم از آنه جدا شده و معترض دست به  
 کمر میشود:

-چیہ خندیدن داره! تو هم به این روز میفتی الای خانم ... اون موقع  
 است که من میشینم کر کر به نفس زدن و هیکل نامیزون و راه رفتن پنگوئنیت هی میخندم ...  
 اینکه به باردار شدنم اشاره میکند حس خوبی را در وجودم به غلیان  
 میاندازد ... یاد معاشقه‌ی آن شبمان در ویلای آستارا میافتم ... همان شبی که پاشا بی تاب  
 زمزمه میکرد که دوست دارد هرچه زودتر بچه

دار شویم و زندگیمان را عطر و بوی نوزاد بردارد آن هم نه یکی، دوتا!  
 با به آغوش کشیده شدنم توسط سارا از مرور خاطرات خوشم دل کنده  
 و او را به بغل میگیرم و جویای حالش میشوم .

-چه خبر گرد و قلنبه؟ از بس قد کوتاهی، با این اضافه وزنت، شبیه مکعب شدی، به جون خودت به محض دیدنت یاد باب اسفنجی افتادم!

سارا دندان قروچه‌های میکند و در را میبندد و زیر لب " زیاد حرف نزن " حواله ام میکند...

آهسته و با احتیاط به سمت مبل سلطنتی خانه شان رفته و روی آن مینشینم ... خانهای نقلی با وسایلی مدرن و به روز...

بی شک اگر مرادعلی خان اکنون اینجا بود یک ثانیه هم در اینجا دوام نمی‌آورد و سریع رفع زحمت میکرد؛ آخر تحمل این تشریفات را ندارد

او دوست دارد روی زمین نشسته و به پشتی تکیه بدهد. یادم باشد هر

زمان که پاشا برگشت و دنبال خانه گشتیم هنگام خریدن وسایلش، به سلیقه ی مراد علی خان هم فکر کنم و در خانمان گوشهی دنجی را

برایش، آن طور که دوست دارد مهیا کنم تا هر زمان که آمد راحت باشد.

ویبرهی گوشیم به صدا در می‌آید ...

اضطراب این چند روزه باز هم به جانم حمله ور میشود و من حتی از پشت این تلفن هم از او میترسم و با

هر تماسش دلشوره به قلبم چنگ می‌اندازد...

از شانس خوشم آنه کنار سارا که در آشپزخانه است رفته و من تنه‌ایم ...

گوشی را به دست میگیرم و باز شماره‌ی نحسش را روی صفحه‌ی  
گوشیم میبینم. رد تماس می‌دهم...

ولی او سرتق تر از این حرف‌ها  
است که بی‌خیال شده و دست از سرمبردارد.

همین که قصد میکنم گوشیم را خاموش کنم، عکسی از جانبش دریافت  
میکنم... این عکس را هم همچو عکس‌های ارسالی این چند روزه اش  
نگاه نمیکنم و با حرص گوشیم را از بغل خاموش میکنم و نفس‌آسودهای میکشم...

از جایم برمیخیزم و با احتیاط روی سرامیک‌های کرمی رنگ کف  
پذیرایی قدم برمیدارم... به سمت آشپزخانه‌ی نه‌متری که تمام کابینت است میروم... آنه و  
سارا بالای گاز ایستاده‌اند و آهسته و پیچ‌پیچ‌کنان حرف میزنند. متوجه حضور من که میشوند  
آنه دست پاچه عقب

میکشد و به سمت کابینت‌ها میرود و درهای آن‌ها را یکی پس از  
دیگری باز میکند.

-دختر این ظرف‌ها کجاست بگو تا من برای ناهار آمادشون کنم.  
سارا سعی میکند به خودش مسلط باشد و در کمال آرامش به سمت آنه  
رفته و دست پشت کمرش میگذارد و مهربان میگوید:

-آنه شما برو بشین من خودم آماده میکنم کاری نداره که رو همین میز غذا خوری میچینم و تو آشپزخونه میخوریم ... برو بشین از صبح سرپایی پادرد گرفتی.

آنه از خدا خواسته بی حرف از کنارم رد شده و از آشپز خانه خارج میشود.

بو های خوبی به مشام نمیرسد ... این پیج پیج کردن ها، مشکوک و پیداست که مسئلهی مهمی در پشتوی خود دارند که نمیدانم چرا این دو قصد در پنهان و مخفی کردنش، از مندارند.

نگاه مشکوکم را به سارا میدوزم:

-چی شده سارا، دارین چی رو از من پنهون میکنین؟

سارا دست پاچه به سمتم برگشته و لبخند ساختگی روی لبهایش نقش میندود:

-خل و چل چه پنهان کاری! از کجا به این نتیجه رسیدی؟!

-از اون جایکه نیم ساعته با آنه تو آشپزخونه دارین پیج پیج میکنین و وقتی من میام سریع حرفتون رو قطع میکنین و خودتون رو کاملاً عادی نشون میدین که انگار که نه انگار...

با دست به خودم اشاره میکنم:

-فکر کردی من بچه ام سارا؟

سارا تند تر از قبل خورش را هم میزند ... نزدیکش شده و ملاقه را از دستش گرفته و درون بشقابی که کنار گاز است میگذارم...

-چرا همچین میکنی الای؟!

-میشنوم.

-چیو دیوونه ... برای چی بچه بازی در میاری!

-این شماین که فکر میکنین من بچهام

... اون از آنه و احمد آقا که هی تو سالن انتظار بیمارستان پچ پچ میکردن، اینم از الان شما

دوتا... من که میدونم یه چیزی هست، آما چیو و چرا سعی دارین از من پنهونش

کنین رو نمیدونم! این کارتون رو نمیتونم درک کنم!

سارا با چشمانی وق زده نگاهم میکند و میگوید:

-اوا ... الای! چرا همچین میکنی! شاید یه چیز خصوصیه ... اصلا تو چرا

به خودت میگیری قربونت برم! درستکارمون اشتباه بوده و نباید در حضورت در گوشی

حرف میزدیم، ولی این مسئله به خدا به تو ربطی

نداره؛ خواهش میکنم به خودت نگیر این یه مسئلهی کاملا شخصییه بین من و احمد فقط آنه

خبر داره حتی آتامم از اون خبر نداره.

خجالت میکشم، نبودن پاشا حسابی دل نازکم کرده و این تماس ها و

عکسهای ارسالی پی در پی جاسم حسابی افکارم را بهم ریخته است...

نگران میشوم ... مسئله چه چیز میتواند باشد که سارا آن را خصوصی میداند و مرا برای

دانستن آن غریبه!

-یعنی من اینقدر برات غریبه ام؟!!

-نه بخدا حرف غریبه و این چیزها نیست، هنوز تصمیم درست رو

نگرفتیم نمیخوام کسی فعلا چیزی بدونهمیخوام اول خودمون به یه نتیجه برسیم بعد بقیه رو خبر دار کنیم، اگه به آنه گفتم فقط بخاطر این بود که اون تجربهی این کارو داره بخاطر اون نظرش رو پرسیدیم ...

وقتش شد بخدا بهت میگم ... آخه خل و چل من از تو نزدیکتر کیو دارم!

حرفی نمیزنم اصرار کردن بیش از این را جایز نمی دانم؛ حرف زدن در این باره را به خود سارا و زمانی بعد موکول میکنم و برای چیدن میز به کمکش میروم.

در کمال آرامش مشغول خوردن غذایمان میشویم؛ سکوت بینمان حاکم است و فقط بر خورد چنگال و قاشقهایمان به بشقاب آن را میشکند. آنه همچو همیشه با دست غذايشرا میخورد. از حق نگذریم

دست پخت سارا بسیار خوب است و نمیدانم چرا مدام دوست دارم از هر مواد غذایی موجود روی میز ناخنکی بزnm و طعمشان را بچشم...

انگاری باز کردن گچ پایم اشتهايم را برگردانده که من اینگونه به جان مرغ زبان بسته افتاده ام و آن را به دهان میکشم زیتون ها که دیگر گفتنی نیست چنان با ولع آنها را میخورم که خودم از این کار تعجب میکنم آنه و سارا که جای خود دارند.

لبخند گله گشادی میزنم و رو به آن ها میگویم:

-بخدا مثل اینکه اون گچ رو دور گلوم پیچیده بودن الان که بازش کردم اونقدر خوشحال و راحتم که فقط میخوام بخورم.

سارا "خل و چلی" و آنه "قادو آلمی" نثارم میکنند .

بعد از اتمام غذایمان و شستن ظرف ها آنه از سارا متکا و پتویی میگیرد و گوشهای از پذیرایی دراز کشیده و کمی استراحت می کند. سارا هم حسابی دم کرده و بعد از عذر خواهی به سمت حمام میرود تا دوش آب سردی گرفته و حالش جا بیاید. مدام از هوا و گرمایش گله میکند. یکی نیست به او بگوید دختر گرمای اردبیل کجا و گرمای شهر های جنوبی کشور کجا، خدا رحم کرده که آنجا زندگی نمیکنی پس آن موقع چه میگفتی! این را منی میگویم که سه ماه گرمای اهواز را با تمام وجودم حس کردهام!

به سمت مبل میروم ... از سر بی حوصلگی گوشیام را به دست میگیرم و دکمهی روشنش را به نرمی میفشارم.

به محض روشن شدنش سیل تماس ها و عکس های ارسالی روان میشود و اینبار علاوه بر عکس

ویدیو هم به دستم میرسد ... هرچه میکنم دیگر نمیتوانم آنها را نادیده بگیرم و شروع به دانلود کرد تک به تکشان میکنم ... با دیدن هر عکسی تنم یخ میندود و انرژی و توانم تحلیل میرود ...

مغزم از پردازش این دیدهها عاجز میشود و ناتوان ... ویدیو دانلود میشود، از ترس اینکه آنه متوجهاش بشود صدایش را در کمترین حالت ممکن میگذارم و علامت پخش را لمس میکنم که ای کاش نمیکردم ...

پاشا در حال بگو بخند با همان دختری که نام پاشای مرا بهبود صدا

میزند ... مغزی که متلاشی میشود ...

دلی که خون میشود ... آرامشی

که از سقف خوشبختی ام پرواز میکند و غمی که غالب میشود در تمام

رگ و پی وجودم ... و من میمانم و بلاتکلیفی و بهتی عمیق و دل آشوبی و دلشوره هایی که مرا  
تا مرز جنون میرساند .

باور ندارم ... این دیگر چه مسخره بازی است! این عکس ها و این

ویدیو ها چه میگویند ... این دیگر چه دردیست که دوباره به جانم

میخواهد بیفتد! ... آخر زمانه چرا دست از سرم برنمیداری!؟

عکس ها را گیرم فتوشاپ باشد، حال با آن ویدیوها چه کار کنم...

صدای خود پشایم بود ... آن خنده ها مال پشای من بود...

پشایم!؟!

اگر پشای من بود چرا دست زنی دیگر دورگردنش بود!؟

نمیکشد ... ذهنم یاری ام نمیکند ...

طپش قلبم به هزار رسیده است...

دستانم میلرزد ... تنم یخ میبندد ...

شقیقه هایم نبض میگیرد و

دلشوره و اضطراب روی حال خوشم خیمه میزند ...



چرا باز اینگونه شد؟!

قرار است تا کی عذاب بکشم ... قرار است تا کی بدبختی بکشم و روز خوش نبینم!

این خیانت را کجای دلم بگذارم ، باشار بس نبود! درد باشار مرا کشت، خیانتش مرا نابود کرد ... با آن کار پستش، من و خانوادهاش را کنار اینو آن خار و خفیف کرد؛ عاقبتش شد مرگ ... ما را عزا دار و سیاه پوش مرگ خودش کرد...

حال با پاشا چهکنم؟!

آنه بفهمد چه میکشد؟!

مراد علی خان کمرش اینبار میشکند ...

او حرف زدن دربارهی باشار را در خانه قدغن کرده است حال اگر بداند که پاشا برادرزاده اش هم راه

پسرش را رفته است به چه حالی خواهد افتاد؟!

وای خدای من!

چه بلایی دارد به سرم میآید!

نمیبینی که نمیکشم!

نمیبینی که دیگر تحمل شکست دیگری را ندارم!

ندیدی که خیانت باشار با من چه کرد که پاشا را هم به ان اضافه کردی!

چرا من را نمیبینی خدا!!! ...

ویبرهی گوشیم به صدا در میآید و پشت بند آن پیام جاسم به دستم میرسد:

"اگه میخوای هویت کامل و واقعی شوهرترو بدونی دم در برات یه بسته گذاشتم که یه سی دی توشه، توی اون همهی کارهای پاشا با سند و مدرک موجوده؛ اگه میخوای بدونی با چه آدم رذلی زیر یه سقف داشتی زندگی میکردی برای برداشتن اون بسته یه دقیقه هم صبر نکن، دست بجنبون و برو برش دار تا نظرم برنگشته."

همچو برق زده ها از جایم برمیکیزم ... شالم را سر میکنم و به زحمت خودم را به در میرسانم ... انقدر افکارم بهم ریخته است که اصلا به چادر سرکردن فکر نمیکنم و با همین تونیک سبز رنگم که بلندیش تا

زانوهایم میرسد از خانه بیرون میزنم ... نگاهی به اینور و آنور خیابان میاندازم ... پژوی نقره‌ای رنگی که آنگوشهی خیابان قرار دارد و ماشین سیاه رنگی که از انتهای خیابان می‌آید تنها ماشین موجود در این خیابان هستند. نگاهم به زن و شوهری که در پیاده رو آرام قدم میزنند و در حال خوش و بش کردن هستند و هر لحظه نزدیکتر میشوند

لحظهای میافتد و دوباره خیابان را رصد میکنم ... دم ظهر است و سکوت وهم آوری بر این خیابان حاکم است ... وقتی میبینم از بسته خبری نیست خوشحال میشوم و همین که میخوام به سمت آپارتمان برگردم، آن ماشین سیاه رنگ سرعت میگیرد و مقابل پایم ترمز

میکنند و تنم به تصرف همان زن و مرد در میآید و تقلاها و داد و  
 هوارم افاقه نمی کند و مرا با زور و اجبار سوار ماشین میکنند و  
 دستمالی روی دماغم قرار میگیرد و قبل از اینکه خاموشی و تاریکی بر من چیره گردد میشنوم  
 که همان مرد که مرا دزدید خطاب به شخص  
 دیگری میفرود "یالا تند برو خشایار پژو نقرهای دنبالمونه" پلک هایم  
 روی هم میافتد و سیاهی و تاریکی را تجربه میکنم ...  
 با احساس سردرد شدیدی که در سرم پیچیده است؛ چشمانم را باز میکنم.  
 کمی زمان میبرد تا موقعیت فعلیم را درک و در ذهنم حلای کنم.  
 هراسان نگاهم را دور تا دور اتاق نسبتا بزرگ میچرخانم .  
 هر وسیلهی مدرن و بروزی که یک اتاق باید دارا باشد در اینجا موجود  
 است، از تخت یک نفره گرفته تا کمد و میز آرایشی که همگی به رنگ یاسی است.  
 قالیچهی خوش نقش و نگار با زمینهی طوسی، تنها فرش موجود بر روی پارکت های قهوهای  
 رنگ این اتاق است.  
 دو کنج دیوار، دو آباژور ایستادهی مشابه، روبه روی هم، روی زمین قرار گرفته است.  
 گنگ و سردرگم از جایم بر میخیزم و به سمت تنها پنجرهی موجود  
 میروم. پردهی حریر یاسی رنگش را باعجله کنار کشیده و به باغ پیش رویم نگاه میدوزم. تا  
 چشم کار میکند درختان قطور و سر به فلک

کشیده با تعداد کثیری از مردانی با هیبتی عضلانی و تنومندِ تفنگ به دست، که کنار آن ها ایستاده اند، وجود دارد.

اشک هایم بی اذن و اجازه به چشمانمیش میزند و روی گونه هایم سر میخورد.

ترس و هراس تمام وجودم را فرا میگیرد.

این جا دیگر کجاست؟!

من در اینجا چکار میکنم!

اصلا چرا مرا اینجا آورده اند؟!

آن زن و مرد با من چکار دارند که مرا با زور و اجبار سوار آن ماشین کرده و حال از این

مکان سر در آوردهام؟!

پرده را رها کرده و پریشان و مضطرب به سمت در چوبی سفید میروم.

با تمام قوا مشت هایم را روی آن مینشانم و میان هقهقم داد و هوار میکنم:

-کسی اینجا نیست ... درو باز کنید... هرچه ضربه میزنم ... داد میزنم ...

صدا میزنم ... فایده ندارد که ندارد ...

انگار کسی صدایم را نمیشنود!

شاید هم میشنود و خودش را به نشنیدن میزند ...

درمانده از تلاشهای بی نتیجهام، کنار در سر خورده و روی زمین

مینشینم. بی پناه زانو هایم را بغل میگیرم. آنقدر گریه میکنم و اشک میریزم که سرانجام

پلک هایم تاب نمیآورند و روی هم میافتند و بی حال چشم میبندم.

در همین حین کلید در قفل درچرخیده و باز میشود.

همانند جن زده ها از جا برمیخیزم و خودم را برای دفاع آماده میکنم.

همان زنی که در پیاده رو او را دیده بودم سینی به دست داخل میشود و

از آن سو شخصی در را بسته و قفل میکند.

بدون اینکه نگاهم کند به سمت تخت رفته و سینی را روی آن میگذارد.

گریان میپرسم:

-چی از جونم میخواین ... اصلا برای چی منو اینجا زندونی کردین ... تو کی هستی ... این جا

کجاست!؟

سر سوزنی بهم توجه نمیکند و بی خیال به سمت پنجره میرود و

نگاهش را به بیرون سوق میدهد.

به نزدیکی اش میروم ... با التماس مینالم:

-تو رو خدا کمک کن ... تو رو خدا نجاتم بده...

حتی نگاهی هم بهم نمیاندازد ...

هرچقدر اصرار و خواهش میکنم در او اثری ندارد ... همانند سنگ سخت است و نفوذ ناپذیر

... این شخصیت

محکم به ظاهر آرامش نمیآید ...

زنی ریز جثه که موهای مصری بلوند با دماغی کوچک و لبهای نازک با

گونه های استخوانی و ابرو های کمانی، از او زنی با چهرهای معصوم ساخته است.  
 وقتی که میبینم اصرار و تمناهایم در او اثری ندارد خسته از این  
 کشمکش به سمت تخت رفته و گوشه ای از آن مینشینم.  
 هرچه میاندیشم تا بلکه راه دررویی بیابم بی نتیجه میمانم، حتی  
 نمیتوانم بهانهی دستشویی رفتن را آورده و از این اتاق خارج شوم.  
 این اتاق تمام تجهیزات و مایحتاج یک شخص را به طور کامل داراست.  
 حال چه خاکی به سرم کنم؟! خدایا چه چیزی در انتظارم است؟! من  
 اینجا چکار میکنم؟! پاشا کجاست؟! مگر اصلا برایش مهم هستم! که اگر  
 مهم بودم، مرا با آن پای چلاق ول نمی کرد و پی عیش و نوش خودش نمیرفت!  
 خاک بر سرت الای ... آنقدر ساده لوح و زود باور هستی که هر کس و  
 ناکس به خودش اجازه میدهد که با تو و احساساتت بازی کرده و آنها  
 را وسیلهی تفریح و سرگرمیش قرار دهد!

وای بر منو وای بر من...

چشمه اشکهایم جوشانتر از قبل می خروشد و من دلم به حال خود بی کس و کارم میسوزد!  
 کمی زمان میبرد تا از حالت ترحم برانگیزم دربیایم.  
 چشمهی اشکهایم میخشکد.  
 نه افکارم مرا به جایی میرسانند و نه گریه هایم ...

ماندهام چکار کنم؟!

هیچ چاره‌ای ندارم!

همین که نگاهم به چلو کوبیده‌ی کنار دستم میافتد حالت تهوع میگیرم  
 و به سمت دری که از برچسب رویش کاملا پیداست که سرویس بهداشتی است، میدوم .  
 بدون اینکه چیزی از معده ام خارج شود فقط عق میزنم .

آنقدر عق میزنم که آخر سر بی حال به چهارپایهی پلاستیکی موجود، پناه میبرم و روی آن  
 مینشینم .

حس میکنم هر آن امکان دارد سرگیجه امانم را بریده و پخش زمین شوم.

در باز شده و همان زن داخل میشود. به محض دیدن حالم با همان

قیافهی سرد و بی روحش به سمت میآید و دستش را دور بازویم حلقه

کرده و کمک میکند تا از جایم برخیزم.

نه حرفی میزند ... نه حالی میپرسد ...

در چهره‌اش حتی اندکی نگرانی هم بروز نمیدهد ... کاملا بی روح و سرد برخورد میکند...  
 از سرویس خارج شده و به سمت تخت میرویم .

بی حال روی آن دراز میکشیم و توجهی به سینی که با پاهایم فاصلهی چندانی ندارد نمیکنم.  
 صورتم را زیر ملافه پنهان میکنم.

اشک میریزم و اشک میریزم...

ریزش اشکهایم آن چنان بی‌شمارند که مرا ناتوان کنند و باعث شوند از خستگی به استقبال خوابی عمیق بروم.

\* \* \*

یک هفته‌ای از دزدیده شدنم می‌گذرد؛ نه‌کسی را دیده‌ام، نه کسی با من هم کلام شده و نه حتی جایی رفته‌ام...

یک هفته است که این اتاق پناهگاه و سرپناهم شده است در حالی که نمیدانم جرمم چیست و برای چه اینجا هستم و چه کسی مرا به اینجا آورده است!؟

در طول این یک هفته این زن مدام کنارم بوده و حتی تانیهای تنهایم نگذاشته است. بدون کلمهای فقط غذا آورده و بیرون را نگاه کرده و هر چند وقت یکبار عمیق به نظاره ام نشسته است...

از شرایط موجود و طرز برخوردش حس میکنم لال است...

البته نمی‌شود گفت کر و لال، چون به محض شنیدن چرخش کلید درون

قفل، با عجله از جایش برمیخیزد و بهسرعت برق و باد خودش را پشت در میرساند ...

به گمانم لال است و توانایی صحبت کردن ندارد؛ و آلا با این همه اصرار و خواهش و تمنای من، دل هر کسی بود تا کنون نرم شده و به یاری ام

رسیده بود. آدمی که من دیدم از هر سنگی سخت تر و نفوذ ناپذیرتر است.

همانند گل‌هایی که نیاز به آفتاب دارند و کمبودش باعث پژمردگی و دلمردگی آنان میشود، حال و روز من نیز این چنین است.



دلم برای حبه ننه و مشتی لک زده است ... بی طاقت آغوششان هستم...

آن دو تنها افرادی در زندگییم هستند که همیشه و هم‌حال بامن بوده اند و حتی یکبار مرا نیاززده اند.

دلم هوای آنا قوربانهای آنه را کرده‌است ... اینکه مرا سفت در آغوشش بکشد و قربان صدقه ام برود...

خدایا گله از چه کسی را به درگاہت بیاورم ... تو که حال مرا دیده ای ...

تو که خبر از زندگی مشقت بار من داری ... پس چرا به غم هایم ... به درد هایم ... به غصه هایم پایان نمیدهی ... قلبم از انبار غم و غصه پر

شده است ... مگر گنجایش قلب من چقدر است که تا میتوانی مرا

میچزانی ... خدایا پرم ... دلم خون است ... دلم از پاشا پر است از باشار پر است ... از پدر

نداشته ام پر است ... چرا همیشه خودی ها شده اند بزرگترین درد من ... چرا همیشه بدترین غم را ان ها به قلبم تزریق

کرده اند ... چرا هیچ کدامشان پایوظایفشان نمانده اند ... من را کی از این غم و غصه ها

رهایی میدهی و کدامین روز زندگی ام را از وجود این افراد پاک میکنی ... نکن ... با من چنین

نکن ... من دیگر نمیکشم ... به چه کسی قسمت دهم که نظری به من بکنی و دلم را از هرچه

غم و غصه

است پاک سازی ... خدایا نظری کن ...

دیگر نمیکشم .

کلید در قفل در میچرخد و نگاهم به آن سمت دوخته میشود. همان  
مرد در راباز کرده و داخل میشود.

هیبتی بزرگ با خراشی که روی پیشانی اش افتاده از او فردی ترسناک ساخته است.  
چشمانی به رنگ سبز دارد و ابروانی که با مهارت تمیز شده است.

دماغ گوشتی و لبهای بزرگ در چهره اش بیش از هر جزء صورتش توجه را به خود جلب  
میکند .

با صدای زمختی رو به همان زن میگوید:

-نهال هسه وخته حضریها. ( نهال وقتشه حاضرش کن.)

از جمله اش فقط نهال و وقت را میتوانم بفهمم و هراسان رو به هر دو میگویم:

-وقت چیه، چرا ولم نمیکنید! چی از جونم میخواین؟!

آن مرد بیرون میرود و زن که اکنون فهمیده ام نامش نهال است به سمت کمد میرود و از  
درونش بستهای را خارج کرده و به سمت میآید.

-چرا نمیفهمین. چی از جونم میخواین!

برای چی منو آوردین؟! تو رو

خدا ولم کنید! تو رو خدا ولم کنید... جملهی آخر حرفهایم را همراه اشک هاییکه از گونه  
هایم میچکد گفته ام.

اما نهال توجهی نکرده و شروع به باز کردن آن بسته میکند. کمی بعد کارش که به اتمام میرسد لباسی را بیرون میآورد که مخلوطی از رنگ های روشن و از ظاهرش پیداست که لباس محلیست.

خودش بی اذن و اجازه نزدیک شده و با یک حرکت تونیکم را از تنم

در میآورد. دستم ناخودآگاه روی برآمدگی بالاتنه ام مینشیند. آن تونیک را دیشب وقتی از

حمام برگشتم نهال روی تخت برایم گذاشته

بود؛ تونیکی با زمینهی زرشکی که گلهای ریزی به رنگ مشکی در آن وجود دارد.

من اشک میریزم و او لباس ها را تنمیکند؛ ابتدا ماکسی قرمز را،

سپس "ثوب" توری به رنگ سبز را روی آن میپوشاند و شله که به

رنگ آبی است را بر سرم میاندازد؛ آخر سر روبند توری مشکی رنگ را هم روی صورتم

میپندد .

همانند زنان جنوبی شده ام. لباس شبیه همان لباس های بیبی بسعادم است .

در آن سه ماهی که رامشیر بودم بیبی از این لباس های محلی تنم

میپوشاند و قربان صدقه ام میرفت و پشت سرهم ابنتی (دخترم)

صدایم میکرد و از آیین زندگی و آداب و رسومشان برایم سخن

میگفت، نام لباس های محلی را هم از او آموخته ام.

آن سه ماه جزو سخت ترین روزهای عمرم بود ... از یک طرف دوری از

حبه ننه و مشتی آزارم میداد و از یک طرف به هوای رامشیر عادت نداشتم.

من دختری از دل مناطق کوهستانی با هوای سرد و مطلوب، در آن هوا و آن حجم گرمای سوزان و هوای گرد و غبار آلود، رسماً داشتم از بین میرفتم.

کار لباس های من که به اتمام میرسد، خود نهال هم لباس محلی دیگری را میپوشد ... حاضر که میشود دست پشت کمرم میگذارد و فشار آرامی وارد میکند و مرا به جلو هل میدهد...

بعد از یک هفته بلاخره فضای بیرون از این اتاق را میتوانم بینم .

پیش رویم، سالنی بزرگ با گچ بری هایچشم نواز زیبایی خارق العادهای را به این فضا بخشیده است ... تنها شی موجود در این سالن، گلدان نسبتاً بزرگی است که درست در وسط آن قرار دارد.

آن مرد نزدیکم شده و با لهجی جنوبی به فارسی تهدید آمیز میگوید:

-اگه صدات در بیاد، با همین هفت تیر یه گلوله خالی کردم درست وسط پیشونیت.

چه بگویم از حال! مگر حال یک بدبختِ درمانده قابل شرح است. من چه دفاعی میتوانم درمقابل این غول تشن از خودم داشته باشم. من با این جثه به یک فوت او بندم.

بیم دارم ... خوف زده ام ... از این مکانی که نه میشناسم کجاست و نه میدانم مالکش کیست، وحشت زده ام. هرچه نزدیکتر میشوم صدای پخش موزیک خارجی رساتر و واضحتر به گوشم میرسد...

نمیدانم چرا ولی دلشوره به جانم افتاده و تاب و توانم را از من سلب کرده است! از سالن که میگذریم در چوبی مثبت کاری شده به رنگ سفید توسط آن مرد باز میشود؛ هفت تیر به دست، اشاره میکند که داخل شوم؛ ابتدا من، سپس نهال و خودش وارد اتاقی میشویم که دیوار روبه رویش

سرتاسر شیشه ای است. در این مکان، صدای موزیک به راحتی قابل شنیدن است.

با گفتن "بیا اینجا" آن مرد نزدیک دیوار شیشه‌ای میشوم و نگاهم را به جمعیت کثیری از مردان و زنانی که در آغوش هم در حال رقص و

پایکوبی هستند میدوزم.

تاریک است و نمیتوان چیز زیادی را تشخیص داد. فقط روشنایی جزئی

که از رقص نورها میرسد کمک میکند که نشان دهد به چه کاری مشغول و در چه حالی هستند.

زنگ تلفن همراه مرد به صدا در میآید:

-بله آقا.

--

چشم رو چشم.

تلفن همراهش را به سمتم میگیرد. با تردید آن را از دستش گرفته و به آرامی روی گوشم میگذارم. به محض شنیدن صدای پشت خط، به آنی تنم یخ میندود و لرز میگیرم.  
-سلام آلی.

بعد از کمی سکوت میپرسد:

-چه خبر؟ خوبی؟ جات خوبه؟ از جات که ناراضی نیستی؟! بچه ها که

اذیت نکردن؟ گفتم مثل یه خانم باهاتبرخورد کنن. نهال و گذاشتم

بیست و چهار ساعته حواسش بهت باشه تا کسی جرات نکنه به یه قدمیت نزدیک بشه...

کمی مکث میکند و نفس عمیقی میکشد و با پوفی آن را در فضا رها

میکند و صدایش به گوش من خوف زده میرسد:

-چرا حرف نمیزنی؟! سهم من بعد از این همه دوری، بعد از این همه

مدت فقط شنیدن نفس هات باید باشه!

حرف بزن میخوام صدات رو بشنوم.

مات زده ام و صدایی در گلو ندارم که به یاری ام برسد:

-دلم برای صدای نازکت تنگ شده!

اندکی مکث کرده و سپس با لحنی معمولی ادامه میدهد:

-میدونی کی عاشقت شدم؟ دقیقا هموناولین باری که دیدمت! درست

همون روزی که تو بدون اینکه نگام کنی سر به زیر بهم سلام کردی واز کنارم رد شدی ... ال  
آی؟

از طرز صدا کردن نامم توسط او حالم بهم میخورد و چندشم میشود:

-همون اول کار من با شنیدن صدات دل بهت دادم و درست تا همین

الان غیر از تو به هیچ احدی فکر نکردم.

لحن صدایش برمیگردد و گله مندانه میگوید:

-آما تو جا زدی ... تو نموندی ... تو رفتی ... منو ول کردی و رفتی ...

رفتی به کسی چسبیدی که من به خونش تشنه بودم...

شماقت بار با تن صدای آرامی میگوید: -انتخابت بد بود ... انتخابت نادرستبود ... انتخابت

بزرگترین اشتباهت بود ... منو ول کردی و رفتی به یکی چسبیدی که خبر نداری چه سگ

صفت و چه آدم رذلی هستش و حتی خبر نداری چه کارهایی که از دستش بر میاد.

رقص نور قطع و همه جا روشن میشود و چشمانم به تصویری خیره

میگردد که حکم مرگم را تایید میکند .

با دیدن این تصویر...

با دیدن این قاب...

با دیدن این منظره...

با دیدن این چشم انداز...

میمیرم...

نفسم بند میآید ...

قلبم از تپش میایستد ...

چنان شوک زده ام که حتی اراده و توانایی یک پلک زدن هم ندارم.

اشک هایم به چشمانم نیش میزنند و نرمو آرام روی گونه هایم سر

خورده و قطره قطره روی زمین میچکند...

زل زده ام به رقیبم .

دختری با چشمانی درشت و آرایش شده .

موهایی مجعد و رنگ شده با لباسی باز و مروارید کاری شده...

او خیلی از من سر تر است!

به آنی دلم خون میشود، دلم به حال خودم میسوزد. دلم به حال سادگی و ساده زیستی و ساده

پوشی خودم پر پر میزند!

پاشا چه کسی را بر من ترجیح دادی؟!

تو اگر چنین دخترهایی را دوست داشتی چرا به خودم نگفتی ... چرا از من نخواستی چنین

باشم برایت ... چرا از من نخواستی تا برایت آرایش کنم و لباس باز بپوشم و لوندی کنم.

جوابم را بده، چرا آخر نگفتی؟! به گمانت اگر میگفتی چنین برایت نمیشدم؟!

به گمانت حرفت را زمین میانداختم و از کنارش با بی خیالی رد میشدم؟!

به گمانت بهت میخندیدم و خواسته ات را بی جا و بیهوده میپنداشتم؟!



صدایی در سرم مدام منعکس شده و همچو پتکی بر سرم فرود می آید و مرا گیج و حالم را خراب میکند...

"این ها گفتن میخواهد!

چرا نخواستی همچو یک زن برای شوهرت باشی!؟

چرا خودت برایش دلبری نکردی و بیپروا با ارتباط تان برخورد نکردی!"

این حقیقت محض ... این واقعیت تلخ ... این صحت و درستی زهر آگین

مرا میکشد!

دختر چیزی را میگوید و پاشا ابتدا نگاهش میکند و سپس دست او را

از روی گردنش بر میدارد. برای لحظهای از این کارش و از این که آن

دختر را پس زده ذوق میکنم. اما زمان زیادی سپری نمیشود که

دستانش را دور آن دختر میپیچد.

تابی در من نمیماند...

توانی در وجود من یافت نمیشود...

صبر و استقامتم به انتهایش میرسد...

امیدم میسوزد...

آرزوهایم خاکستر میشوند...

وجودم را کینه پر میکند...

جانم را این خیانت به یغما میبرد...

آه و فغان و ناله هایم از سر گرفته میشوند...

لبریز میشوم از نیرنگ و جفاهایی که عزیزانم در حقم کرده اند...

سقف اعتمادم آوار میشود بر سرم و ضعف و رخوت بر من غالب میشود.

پاهای ناتوانم، وزنم را نمیتوانند تحمل کنند و قبل از اینکه همچو جسمی بیجان بر زمین سقوط

کنم، نهال به دادم رسیده و مرا درون پنجه هایش اسیر میکند و من در

آغوش او از حال میروم و آرزو میکنم که ای کاش این بیهوشیم وداع با این زندگی

ناجوانمردانهای باشد که غیر از نامردی و جفا چیزی عایدم نکرده است.

نهال مرا به سمت مبل میبرد ... به صورتم چندبار سیلی میزند ... مرد نگران رو به جاسمی که

پشت خط تلفن است میگوید "آقا چکار کنم؟" و از او کسب تکلیف میکند.

حالم انقدر بد و ترحم آور است که انگیزهای به گوش دادن مکالمهشان ندارم.

چشمانم را مبیندم .

هر چه میکنم تا ذهنم را به اندکی سکون میهمان کنم، نمی توانم که نمیتوانم .

من باخته ام من زندگی و خوشبختی و آرامشم را باخته ام.

آی زمانه من تسلیمت میشوم، من خالصانه اعتراف میکنم که تسلیمت شدهام. تو را به جان

عزیزت دست از سر منو چزاندنم بکش و خلاصم

کن. یا حداقل اگر میچزانی جوری بچزان که نفسم به طور کامل قطع شود ... من نمیکشم

دیگر...

تلفن روی گوشم قرار میگیرد. تمایلی به بازکردن چشمانم و دیدن

شخصی که تلفن را روی گوشم گذاشته است ندارم.

صدای نگران جاسم را میشنوم:

-الآی...

علاقهای به حرف زدن و شنیدن صدایش ندارم.

وقتی میبیند جوابش را نمیدهم با تن صدای آرام و دلجویانه‌ای میگوید:

-میدونم چیزی که دیدی حالت رو بد کرده، هرکی جای تو باشه حال و روزش همینی میشه

که تو الان درگیرشی ... ولی نگران هیچی نباش من

هستم. به زودی قراره همدیگه رو ببینیم. مثل یه دختر حرف گوش کن، سوار همون ماشینی

میشی که الان قدرت میخواد تورو اون سمت ببره،

نهالم پیشته از هیچی هم نترس، من خیلی حرف ها دارم برای گفتن، حتی دربارهی مرگ

مشکوک باشار...

چشمانم را باز میکنم. به جلو خم میشوم و از گوشی فاصله میگیرم.

شنیده ها و دیده هایم برای امروزم بساست ... دیگر تحمل شنیدن

حرفی را، برملا شدن راز دیگری را ندارم.

آن مرد که اکنون فهمیده ام نامش قدرت است با جاسم حرف میزند و

من تا میتوانم برای بدبختی و مصیبت های خودم میگیریم و میگیریم ...

زار میزنم و از اعماق وجودم به آوار شدن قصر امید و اعتماد به پاشا بر سرم، زجه میزنم.

در پی علت کارش هستم، هرچه فکر میکنم، نه اندیشه هایم مرا به جایی میرسانند و نه تفکراتم ... ذهنم به یاری ام نمیرسد ... نمیتوانم خوب تمرکز کنم و دلیلی بیابم و با برهانی خودم را قانع کنم.

اندک زمانی میگذرد و کمی از گریه هایم کم و از ناله ها و شکوه هایم کاسته شود و حالم به مراتب بهتر میگردد؛ اما زمان زیادی سپری نمیشود که خشم به جانم شیخون میزند و من به قصد رفتن و مقابله و روبه رو شدن با پاشا از جایم بر میخیزم .

باید دلیل کارهایش را از او پپرسم ... باید جواب تک تک دروغ هایش را بدهد ... دوست دارم مقابلش ایستاده و تف روی صورتش انداخته و از غیرت نداشته اش شکوه کنم و نداشتن مردانگی و شرف و معرفتش را به سخره بگیرم .

او مرد من نبود او از اعتماد من به نحو احسن استفاده کرده است و اکنون باید جواب تک تک کارهایش را به من پس بدهد!

خاک برسر منی که به حرف هایش اعتماد میکردم...

خاک برسر منی که هرچه میگفت را باور میکردم...

خاک برسر منی که اجازهی این را میدادم که از منو سادگیام سواستفاده کند...

خاک برسر منو خاک برسر من...

همین که دستم روی دستگیرهی در مینشیند دست دیگرم از پشت کشیده و تنم اسیر دستان پر زورِ قدرت، میشود و قبل از اینکه بخواهم

داد و هوار کنم و خودم را از چنگش دریاورم با هفت تیرش به قسمتی از گردنم ضربه میزند و چشمانم سیاهی رفته و بیهوش میشوم.

\* \* \*

تکانی در جایم میخورم. نرمی تخت را حس میکنم. چشمانم را باز

میکنم و باعجله در جایم مینشینم.

حرکت سریعم باعث سرگیجگی ام

میشود و برای لحظهای کوتاه چشمانم رامیبندم تا به حالت عادی خود برگردم.

صدای جاسم را میشنوم. به سرعت چشمانم را باز کرده و نگاهم را به

چشمان وحشی سبز جنگلیاش میدوزم. کمی عقب میروم و در گوشهای

ترین نقطهی تخت مینشینم و از اوایی که روی صندلی کنار تخت نشسته است فاصله میگیرم.

لباسی محلی پوشیده است، دشداشهای سفید بر تن کرده و چفیهای به رنگ سفید و مشکی بر

سر انداخته و عقالی هم دور سرش گذاشته است.

چهرهی زیبایی دارد.

ابروانی مشکی و مرتب شده با چشمانی درشت با مژگانی بلند که گویا خدادادی با فرمژه

آراسته شدهاند. دماغ نسبتا مناسبی دارد و لبهای برجسته و مردانه ... در یک نظر میتوان

از روی شکل و شمایلش او را فردی زیبا پنداشت؛ ولی ذاتش اصلا با

قیافه و ظاهرش سنخیت و همخوانی ندارد .

ذات کثیف او را من میشناسم! منی که یک بار در معرض آزار و اذیتش قرار گرفته و اگر آن مرد سر بزنگاه نمیرسید، نمیدانم چه سرنوشتی اکنون نصیبم شده بود و من در چه حالی به سر میبردم.

ترس به جانم رخنه میکند.

من و او در اتاقی تنها...

در جایی که نمیدانم کجاست!

آیا کسی هست که به فریادم برسد!

اگر فیلس یاد هندوستان کند چه خاکی بر سرم خواهم کرد!

چگونه خودم را از چنگال های کثیف اونجات دهم!

خدایا چه بلایی دارد به سرم میآید!؟

-سلام.

از درون میلرزم. من از او میترسم ...

من از این تنهایی بیم دارم ... من از کنار او بودن هراس دارم...

-چرا حرف نمیزنی!؟

تکیه از صندلی گرفته و از جایش برمیخیزد و من سریع زانوهایم را بغل گرفته و خودم را

آمادهی مقابله با هر حرکتی از جانب او میکنم ... اما در کمال تعجبم جاسم به سمت پنجره

رفته و پشت به من میایستد و به بیرون نگاه میدوزد.

تعجبم وقتی برانگیخته میشود که بدون اینکه نگاهم کند، سر به زیر میگوید:

-الان فرصت خوبی نیست برای حرف زدن .

این اتاق با تمام امکانات

مال توئه ... سر فرصت مناسب هر موقع که خودت خواستی باهم حرف

میزنیم ... هر موقع که حس کردی آماده‌های برای روبه رو شدن با واقعیت ها، کافیه بهم بگی،

من هر زمان تو بخوای آماده‌ی حرف زدن باهاتم...

میان بهت و تعجبم به سمت درمی رود و میانه‌ی در میایستد و قبل از اینکه خارج شود مهربان

میگوید:

-ناهار منتظرتم ... اگر هم دوست نداشتی باهم باشیم به جمیله میگم غذات رو بیاره برات ...

از آخرین باری که دیدمت خیلی لاغر شدی ...

این برای منی که...

کمی مکث میکند و سپس ادامه میدهد:

-دوستت دارم آزار دهنده ست.

در را بسته و میرود، ولی من هنوز درشوک رفتار و طرز برخورد او بهت زده در جایم نشسته

ام!

چشمانم دیگر از این حد گشادتر نمیشود.

باور این رفتار...

قبول کردن این برخورد...

پذیرش این منش، برای منی که جاسم را یک آزار و اذیت کننده میشناسم کمی سخت است و دشوار...

به یاد دارم که چند ماهی از مرگ باشار میگذشت، آن روزها حال روبهرای نداشتم. اغلب اوقات گوشهای کز کرده و برای غم ها و غصه هایم ماتم میگرفتم.

بخاطر دارم یکی از آن روزها، غمگین همچو همیشه، گوشهای از خانه

نشسته و زانوی غم بغل گرفته بودم کهدر همین حین تلفن خانه به صدا درآمد؛ حبه ننه پاسخ داده و بعد از صحبت کردن با مخاطب پشت تلفن، گوشی را به سمت من گرفته و ازم خواسته بود با آن شخص حرف بزنم.

با تردید گوشی را گرفته و روی گوشم قرار داده بودم؛ درون گوشم

صدای پیرزنی که کهولت سنش از لحن لرزان صدایش مشخص بود، منعکس شد.

حال و احوالم را میپرسید و لهجهی عربی داشت و فارسی صحبت کردن برایش کمی دشوار بود.

کمی بعد خودش را معرفی کرده و گفته بود بی بی بسعاد هست مادر

پدرم ... پدر نداشته ام، پدری که ظاهرا وجود داشت ولی نه سایه اش

بالای سرم بوده و نه دست نوازشش را بر سرم چشیده بودم.

با بغض میگفت پدرم را قسم داده تا توانسته شمارهی خانمان را از او بگیرد.

میگفت چند سالی است که در جستجویم است؛ ولی پدرم ارتباط با مرا با او قدغن کرده است.

میگفت اگر طیبیان جوابش نمیکردند و نمیگفتند که آخرین نفسهایش



را میکشد؛ محال بود که باز رضایت و اجازهی صحبت با مرا به او میداد.

بیبی بسعاد از پشت خط مدام قربان صدقه ام میرفت و خوب به خاطر دارم که از سر خوشحالی، از اینکه صدایم را شنیده بود میگریست.

میگفت آخرین خواسته اش این است که قبل از مرگش مرا ببیند و عطر تنم را استشمام کند.

میگفت همیشه میدانسته که من نمرده وزنده ام.

گویا پدرم به او گفته بود که من موقع وضع حمل مادرم به همراه او مرده و از دنیا رفته ام.

میگفت خیلی از شبها صدای گریه هایم را شنیده و از خواب برمیخاست.

میگفت به دفعات پدرم را قسم میداد ... التماس میکرد ... ولی پدرم به حرف هایش گوش نمیسپرد و سر آخر با داد و هوار خانه اش را ترک

و بدون اینکه توجهی به اشک های او بکند تنها رهایش میکرد و حتی تا چند وقت پیدایش هم نمیشد.

دقیقا به یاد دارم که آن زمان یک هفتهای به آغاز مدرسه ها مانده بود.

ابتدا من، راضی به رفتن و دیدن بیبی بسعاد نبودم. آخر سر این حبه ننه بود که توانسته بود مرا راضی به رفتن کند.

میگفت گناه دارد آن پیرزن و حرفش را زمین نینداخته و نگذارم که حسرت دیدن من به دلش مانده و بدون دیدن من دار فانی را وداع کند.

بلاخره با هر راه و چاره های که بود حبه ننه مرا راضی و راهی رامشیر کرد ...

رامشیر، همان شهر پدریم ...

سرزمین اجدادیم ...

شهری که من تا هفده سالگی نه آنجا رفته بودم و نه از آب و هوا و آیین و روش زندگی  
کردنشان اطلاعی داشتم.

ابتدا قرار بر این بود که یک هفته در آن جا بمانم.

قرار بود میهمان چند روزه باشم و بعد از عیادت بیبی همراه مшти

سریع به اردبیل بازگردم ... ولی نشد... ورق برگشت ... با این که روز های اول سخت سپری  
میشد. ولی کم کم مهر و محبت بیبی بسعاد

طوری مرا نمکگیر خودش کرد که نتوانستم خودم را راضی به ترک و تنها گذاشتن او کنم.

بلاخره مهرماه از راه رسید و من مجبور شدم برای بهبودی حال بیبی

بسعاد و برای اینکه او را خوشحال و خودم را به گونهای از عذاب وجدان نجات دهم، در یکی  
از مدارس رامشیر ثبت نام کرده و آنجا به مدرسه بروم.

در یکی از آن روزها بود که وقتی از مدرسه برگشته و وارد خانه شدم؛ جوانی را دیدم که  
پشت به من ایستاده بود و با بیبی بسعاد حرف میزد.

بدون اینکه او را نگاه کنم؛ سلامی بهاو داده و به آغوش همیشه گرم

بی بی بسعادم رفته و خودم را میهمان آن کرده بودم.

آن جوانک متعجب ما را نگاه میکرد، مرا نمیشناخت و این برخورد ما برایش کمی غیر منتظره  
و غیر باور میآمد.

برای تعویض لباس وارد اتاقم شده بودم که صدایش را که از بیبی  
 بسعاد میپرسید من چه کسی هستم و در اینجا چکار میکنم را شنیده بودم.  
 صدای "چی" گفتن بلندش به گوشم رسیده بود.

گویا تا آن زمان او هم نمیدانست که پدرم دختری به نام من دارد.  
 وقتی که کارهایم تمام و از اتاقم خارج شده بودم؛ آن جوانک در حیاط حضور نداشت.  
 با خوشحالی کنار بیبی بسعادم که مشغول دانه پاشیدن به جوجههایش بود رفته بودم. وقتی که  
 ازش پرسیده بودم آن شخص چهکسی بوده

است، گفته بود پسر یکی از اقوام دور به اسم جاسم است که کنار پدرم کار میکند و او و  
 خواهرش تا میتوانند از پدر من پول بالا میکشند و

روز به روز دارائیهایشان بیشتر و وضع مالیشان بهتر میشود.

آن لحظه طوری دلم شکسته بود که خدا میداند .

من حتی از اینکه پدرم وضع مالی خوبی دارد خبری نداشتم...

من حتی تا به آن سن پدرم را ندیده بودم...

حتی نمیدانستم آغوش پدر چگونه است و یک پدر دخترش را چگونه

صدا میزند!

هرچه که بود آن روزها اصلا حال خوب و دل خوشی از پدرم نداشتم.

بعد از آن روز کم کم پای آن جوانک که فهمیده بودم نامش جاسم است

به هر دلیلی به خانهی بیبی بسعاد باز شده بود. به هر دلیلی میآمد و من از نگاه هرز و خیره اش اصلاً خوشم نمیآمد و حس خوبی نداشتم.

تا روزی از راه رسید که برایم شد شوم و تلخ و خاطرهای ناگوار...

از مدرسه برگشتم و دیدم کسی در خانه نیست و همسایه ها گفتند حال

بیبی خراب شده و با امبولانس روانهی بیمارستان شده است.

سرطان کل وجود بیبی بسعاد را گرفته بود و او داشت با مرگ دست و

پنجه نرم میکرد و هر لحظه حالش وخیم تر و بد تر میشد.

غروب بود که متوجه حضور شخصی به حیاط شدم و از ترس خودم را درون اتاقم پنهان

کردم.

یکی از همسایه ها که دوستی دیرینه با بیبی داشت وعده داده بود که

همسرش که از سرکار بازگردد مرا به بیمارستان پیش بیبی خواهد برد.

کم کم صدای پای فرد نزدیکتر و نزدیکتر میشد.

پشت در اتاقم صدای پا قطع شد ولی پشت بند آن صدای جاسمی را

شنیدم که با صدای کشداری که مستی از آن میباید نامم را صدا میزد

و از من میخواست در را به رویش باز کنم.

حرف های عاشقانه های میزد و ابراز احساسات میکرد که هر کدامش

ترسم را بیشتر و اضطرابم را شدید تر و حالم را خرابتر میکرد.

سر آخر با زور در را باز کرده و داخلاتاقم شده بود. آخر یک در چوبی چقدر میتوانست در برابر ضربات او از خودش استقامت نشان دهد!

قبل از اینکه دستش به من برسد و بخواهد نقشهی شومش را عملی کند تلفنش زنگ خورده و شخص پشت خط خبر از این دادکه پدرم در این نزدیکی هاست.

جاسم بعد از قطع تماس تفنگش را به سمتم گرفته و گفته بود اگر حرفی به پدرم بزنم. ابتدا مرا خواهد کشت و سپس به حساب حبه ننه و مشتی خواهد رسید. سپس باعجله از اتاقم خارج شده و به پنج دقیقه نرسیده بود که پدرم داخل شده و من بعد از هفده سال او را دیده بودم.

پدري که بود و ولی حضورش را من درک نکرده بودم.

پدري که میتوانست کوه باشد و سرپناه، ولی نبود و مرا تنها رها کرده و سپرده بود به مشتی و حبه ننه ... حتی نخواسته بود نامی از خودش در شناسنامه ی من ثبت شود.

او مرا مرده حساب کرده بود. او مرا زنده بگور کرده و کنار جنازه ی بی جان مادرم خاک کرده بود.

او نخواسته بود پدر باشد برایم، حتی در شناسنامه!

بغلم نکرد ... به آغوشش نکشید مرا ... نوازشم نکرد ... دخترم صدایم نکرد ... همچو مشتی قربان صدقه ام نرفت ... نخواست لمسش کنم...

نخواست بغلش کنم ... نخواست آغوشش را حس کنم ... نخواست ... او هیچ از من نخواست و خودش هم کاری نکرد ... سهم من بعد از هفده

سال دوری فقط دیدنش شد ... حتی نکرد نگاهم کند و من بفهمم یک پدر چگونه دخترش را مینگرد ... شاید اگر نگاهم میکرد میفهمید که من گریسته ام ... من از ترس خودم را باخته ام ... من تا مرز جنون هراس را لمس کرده ام ... شاید اگر نگاهم میکرد میفهمید که من تا دقایقی قبل کمی مانده بود که مورد آزار و اذیت فردی قرار بگیرم...

اعتنایی نکرد...

توجهی نکرد...

اهمیتی نداد...

نخواست ... او هیچ از من نخواست...

سهم من از پدرم فقط خرید یک بلیط مستقیم به اردبیل و از آنجا با یک دربست رسیدن به خانه ی مستی شد ...

حتی نکرد همراهم بیاید ... حتی

نکرد مرا خودش به خانگی مستی برساند

... نکرد اون هیچ کاری برایم

نکرد ... من در هفده سال زندگی سهمم از دارایی او شد یک بلیط

هواپیما و یک ماشین دربست تا دم خانگی مستی، همین!

حتی نگذاشت من از حال بیبی بسعادم خبری گرفته باشم .یکسال از آن موضوع گذشته و من هنوز هم که هنوز است خبری از بی بی بسعادم

ندارم. ولی به جایش کینه دارم... قلبم پر شده است از کینه و نفرتی که

از آن مرد در دلم کاشته ام... من از او نمیگذرم... چون برایم پدری نکرد... وظیفه داشت...  
ولی اهمیتی نداد... زیر وظایفش زده و مرا لایق نامش هم ندانست و همچو آشغالی در خانهی  
مشتی انداخت و هیجده

سال حتی حالی از من نپرسید و سراغینگرفت... او پدر نبود... من او را پدر نمی دانم و هرگز  
نخواهم دانست...

اکنون چه کسی قرار است مرا از این مهلکهای که در آن قرار گرفتم نجات دهد؟!

پدرم!

شوهرم!

برادرم!

من فاقد پشتوانه و پشت و پناهی هستم که هر زن باید در تند باد حوادث از آن برخوردار  
باشد...

خدایا نکند خودت از من خسته شدی و مرا میچزانی تا من خودم دست بکار شوم؟!

شاید هم کار درست همین است؟!

من از این زندگی کوفتی چه میخوام وقتی میدانم فریاد هم بزنم فریاد رسی ندارم!

داد و هوار هم کنم کسی به یاری ام نمیرسد!

نعره هم بزنم کسی اهمیتی نمیدهد!

چون مشکل اینجاست که من کسی را ندارم تا به هوا خواهیم در آید و

آنهایی را که مرا در اینجا به اسارت گرفته اند را بدرد و نابود کند!  
 به گمانم منو مرگ میتوانیم رفیق های خوبی برای هم باشیم. چرا دست  
 دوستی به او ندهم وقتی میدانم دستش از آن دستهاییست که وقتی  
 دستم به تصرفش درآید هرگز رهایم نخواهد کرد...  
 وقتی میدانم اگر به آغوشش پناه ببرم محال است که چیزی بتواند مرا از آن آغوش آزاد  
 سازد.

شک ندارم من و مرگ میتوانیم رفقای خوبی برای هم باشیم.

\* \* \*

شب از راه فرا میرسد ... همه جا تاریک و خوفناک است ... اگر بگویم از فرارم پشیمانم دروغ  
 نگفته ام ...

حداقل آنجا یک سرپناه بالای سرم بود ... اما در دل این کویر هیچ چیزی نیست و رعب و و  
 وحشت تمام وجودم را در بر گرفته است...

دور خودم همینطور میچرخم ... همه جای این کویر شبیه هم است...

اگر همینطور پیش بروم تا صبح تلف میشوم ... هم من با این زندگی کوفتی خدا حافظی میکنم  
 و هم جنین درون شکمم...

ناامید در جایم میایستم ... خسته شدم از این همه تلاش!

مایوس شده ام. میدانم که به صبح نمیرسم.

نمیدانم چقدر زمان میگذرد که صدایشرا میشنوم و هول زده به سمتش برمیگردم:



-فکر کردی میتونی از دستم فرار کنی.

قدم به قدم نزدیکم میشود و به همان تعداد من عقب ... آب دهانم را به سختی قورت میدهم

... روی این شن ها راه رفتن خود مصیبت است دویدن که جای خود دارد!

-واقعا منو اینقدر ساده فرض کردی! تو شک نکردی چرا اون در کوفتی

باز بود. همه نقشه بود ... به خیالت من میذارم قبل از من شیخ های عرب اونور آب دستشون

بهت برسه! با خودت چی فکر کردی! فکر کردی

میذارم یه بار دیگه از دستم در بری!

اشک هایم راه صورتم را در پیش میگیرند ... رعب و وحشت تمام

وجودم را تسخیر میکند ... سری قبل بهکمک آن مرد از دستش قسر در رفتم اکنون در این

کویر چه کسی قرار بود به دادم برسد!

سریع نزدیکم شده و یقهی لباسم را در دست میگیرد ...

خوف زده از خواب برمیخیزم، دستم را روی قلبم میگذارم بلکه بتوانم با این کارم کمی از بیم

و هراسم بکاهم.

قلبم به شدت میکوبد و صدایش گوشهایم را کر میکند .

چنان خودم را باخته ام که حد ندارد، این دیگر چه خوابی بود که دیده ام؟! چنان واقعی و

حقیقی به نظر میرسید که میدانم چگونه و کی اشک هایم راه گونه هایم را در پیش گرفته

اند.

دستم را روی پیشانی عرق کرده اممیکشم. نگاهم به آنی به سمت در اتاق دوخته میشود.  
 شتاب زده از جایم برخاسته و به سمت در میروم.  
 از شانس خوشم کلید روی در قرار دارد و آن را قفل میکنم.

کنار در سر میخورم و زانوهایم را بغل کرده و اجازهی پیشروی به اشکهایم را بیش از  
 پیش میدهم.

اکنون چه کسی ناجیم خواهد بود؟!

اگر این خواب حقیقی باشد چه کسی به مدد خواهیم خواهد رسید!

گریه ام شدت میگیرد، به معنای واقعی قالب تهی کرده ام.

اصلا نمیدانم کی به خواب رفتم؟! تنها چیزی که به یاد دارم این است که از سر دلتنگی بی بی  
 بسعادم و بی مهری های پدرم درون تخت خزیده و به پهنای صورت اشک ریخته بودم. همچو  
 برق زده ها در جایم میایستم، کمی زمان میبرد که وقایع و اتفاقات در خوابم را در ذهنم  
 حلاجی و مرور کنم. شب، کویر، جاسم،

تنهایی، ترس، اضطراب، و در آخر بارداری ... نگاهم به شکمم میافتد و دستم به آرامی روی  
 آن قرار میگیرد.

زیر ملافه خودم را پنهان میکنم ...

چشمانم را

میبندم ... به این پهلو و به آن پهلو میشوم ... هرچه میکنم حریف تفکرات سرکشم نمیشوم ...  
 تفکراتی که مرا به بارداری و مادر شدن

میرسانند ... این قدر که از امکان وجود یک جنین لویبایی شکل در شکم هراسیده ام که از حضور جاسم در خواب هراسی نداشته ام. یاد اولین سونوگرافی سارا میافتم، همان روزی که از خوشحالی به مرز دیوانگی رسیده بود، نه به اینکه دیگر نمیتواند به مدرسه بیاید

میاندیشید و نه به اینکه در خانه باید زین پس درس بخواند ... مدام از من میپرسید " یعنی من دارم مامان میشم؟! " ... نه به کنایه هایم کار داشت و نه کاری به کار مسخره کردنم ... او فقط خوشحالی میکرد و تا میتوانست احساسات پای آن بر گهی سونوگرافی میریخت و کیف میکرد که فرد سومی دارد به جمع خانوادهای دونفرشان اضافه میشود. در جایم مینشینم ... دستم آرام آرام به سمت شکم میرود و به نرمی روی آن مینشیند ... چشمانم بسته میشود و سعی میکنم حس سارا را در وجودم به جریان بیاندازم ... دوره میکنم ... خودم را در آن روز

تجسم میکنم ... جایم را با سارا عوض میکنم ... نرم نرم لبخند روی لبهایم می نشیند و حس خوبی در وجودم احساس میکنم. اما به دقیقه نمیکشد که تقهای به در میخورد و مرا از عالم رویا جدا میسازد.

-اجازه هست؟

جاسم است که برای داخل شدن به اتاقم اجازه میگیرد ... خوابم به یادم میافتد ... اتفاقاتش جلوی دیدگانم نقش میندود ... هراسان به سمت در میروم و پشتش قرار میگیرم ...

وقتی میبیند حرفی نمیزنم دستگیره ی در را پایین میکشد و متوجهی

قفل بودن در میشود ... در حالیکه میپرسد "چرا بستی؟" دستگیره در را هی پایین میکشد...  
 میترسم ... به در فشار میآورم و هرچه زور در چننه دارم را واردش  
 میکنم ... صدای گریه ام را خفه میکنم تا به گوشش نرسد ... صدای شماتت بارش را میشنوم :  
 -خیلی بی عقلی ال آی، این همه مدت با اون آدم رذل زیر یه سقف  
 زندگی کردی و سرت و روی یه بالش گذاشتی اما نترسیدی و  
 شناختیش ... مگه تو چقدر منو میشناسی که در و رو من میبندی؟! توی تک تک پیام هام  
 چقدر گفتم بخاطر اون شب منو ببخش ... حال دست  
 خودم نبود ... کارم رو پای مستیم بذار ... ولی انگاری تو آدم شناس نیستی ... بذار یکم از اون  
 نامردی که اسمش رو شوهر میذاری برات  
 بگم ... بذار از کثافت کاری هاش برات بگم.  
 اصلا میدونستی همون زنی که دیدیش نسبتش با پاشا چیه؟!  
 شاخک هایم به نشانه کنجکاوی تیز میشوند و جملهی بعدی جاسم  
 کاری میکند که بهت زده در جایم بایستم.  
 -اون زنشه، زن شرعی و قانونی ... من خودم تو مجلس عروسیشون  
 بودم ... خودم براشون دست زدم و خودم با همین پاهام رفتم جلو بهشون تبریک گفتم...  
 قلبم از تپش میایستد...  
 -همون رذلی که تو اسمش رو میذاری شوهر تو چشم زل زد و تشکر کرد...

نفسم بند میآید...

- کثافت پرو پرو نگاهم میکرد و اصلا براش مهم نبود که من خبر دارم که این یه زن دیگه داره... تو رو داره... تو از چیزی خبر نداری...

ال

آی اون دونسته جلوی چشمای من باهاش میرقصید و از اینکه من به کسی حرفی بزنم نمیترسید... بلکه هم از قصد این کار ها رو میکرد، تا من پیام بهت بگم... شاید ازت سیر شده بود... شاید دلش رو زده بودی که براش مهم نبود اینکه من پیام بهت حرفی بزنم... تمام وجودم یخ میندود...

- اون نامرده خیلی نامرد اصلا میدونستی اون کثافت تو کار قاچاق دختر هستش...

اشک هایم شدت میگیرند و من بی صدا میگیریم...

- اصلا میدونستی کسی که باعث مرگ باشار شد همین پاشای بی همه چیزه؟!

از در فاصله میگیرم... مسخ شده در جایم میایستم...

- اصلا میدونستی همین کثافت براش پاپوشدوخت و همه چیز رو گردن اون بدبخت انداخت؟!

باشار و گریه های آخرش را به یاد میآورم...

- اصلا میدونستی این کثافت بی همه چیز به برادر خودشم رحم نکرد و اونو کشت...

دستانم روی دهانم مینشینید و اینبار با صدا میگیریم ... یاد آخرین دیدارم با باشا میافتم ... همان روزی که با مشقت تمام پاشا برایم ملاقاتش را در زندان مهیا کرده بود و من با توپ پر رفته بودم به

دیدنش ... یاد نگاه مغموم باشا افتادم ... همان نگاهی که داد میزد و

چیز دیگری را به من میگفت ولی دهانی که اعتراف میکرد و میگفت

تک تک کارها را او با قصد و غرض انجام داده ... اینکه خودش دختران را انتخاب میکرد و به عنوان برده میفروخته و پولش را به جیب میزده

... همانی که میگفت خوب کردم خیانت کردم...

-فکر میکنی چطور شد باشا خودش رو کشت، همین نامرد اون رو

کشت و به یه نامردتر از خودش پول داد تا صحنه سازی کنن که اون خودکشی کرده...

یاد حرف آخر باشا میافتم ... در چشمانم زل زده و گفته بود مرا دوست ندارد و من هم

طعمهی نقشهی شومش بودم ... طعمهای که پول خوبی از من گیرش میآمد...

-اونی که باشا رو کشت همین پاشا کثافت بود ... اون رو کشت تا خودش جای باشا رو

بگیره...

هق میزنم ... هق میزنم ... هقمیزنم...

صدای فردی را میشنوم که هل زده جاسم را صدا میزند و نمیدانم چه

میگوید که جاسم به سمتش میدود و من صدای قدم هایش را میشنوم

به دقیقه نمیرسد که صدای تیر و تفنگ میشود آهنگ گوش خراش و  
 رعب آور ... وحشت زده به سمت کمد میروم و درون آن خودم را  
 حبس میکنم ... هر لحظه صدا بیشتر و تعداد شلیک ها بیشتر میشود ...  
 دستانم را روی گوش هایم میگذارم ...  
 هق میزنم ... زجه میزنم ... ناله میکنم ... نفرین میکنم ... گله میکنم ... شکوه میکنم ...  
 هراسیده ام ...  
 تا مرز سخته فاصلهی چندانی ندارم ...  
 شنیدن حقایق و این شلیک های  
 رعب اور مرا دارد از پا در میاورد  
 ... می لرزم ... از ترس به خود میلرزم ... خودم را کثیف میکنم ...  
 من قالب تهی کرده ام ... من خودم را باخته ام ... صدای باز و بسته شدن دستگیرهی در را  
 میشنوم ... دستم را روی دهانم میگذارم تا صدایم را خفه کنم ... تا صدایم به گوش کسی نرسد  
 ... صدای تیری که به در زده میشود وحشت زده ام میکند و من در وجودم جیغ میزنم و  
 انگشتم را گاز میگیرم و مزهی خونس را در دهانم میچشم ... رسماً دارم پس میافتم صدای  
 قدم هایی که در اتاق  
 میچرخد و هر لحظه هم نزدیک تر میشود را میشنوم ... من ضعف می  
 کنم ... وحشت زده ام ... خوف کرده ام ...

در باز میشود و من جیغ میزنم و دستشبه سمتم دراز و صدای بغض دارش را میشنوم:  
-ال آی بابا...

از شدت دلهره ... از شدت اضطراب ...

از شدت خوف و ترس ... از

شدت تشویش و هراسی که بر من چیره شده پس میافتم ... من خودم

را باخته ام ... من قالب تهی کرده ام ... من توانایی مقابله با این اتفاقات

را ندارم ... من نابود شده ام نابود تقدیری که برایم رقم خورده است...

\* \* \*

از خواب برمیخیزم و به محض دیدن اتاق ناشناس به سرعت در جایم

مینشینم ... اتاقی با دیوارهای گلی با لوازمی سنتی ... با عجله میایستم ... رنگ و بوی این خانه

کمی به خانهیبیبی بسعادم نزدیک است...

برای لحظهای خوشحال میشوم. به سمت در چوبی میروم و هر کاری

میکنم باز نمیشود ... هرچه ضربه میزنم و صدا میکنم و داد میزنم به جایی نمیرسم ... کنار در

مینشینم و زانوی غم بغل میگیرم ... همان اندک کور سوی امید هم از شانه هایم پر میکشد و

باز من میمانم و

اضطراب و تشویش و دلهره ... اشک میریزم و باز نمیدانم چرا اینجا آورده شده ام ... اصلا

اینجا چه کار میکنم و چه کسی مرا اینجا آورده است! تنها چیزی که بیاد دارم آن مرد با

تفنگی در دست و دست دیگری



که به سمت دراز شده بود و چشمانی که پرده‌ی نازکی از اشک مقابلش کشیده شده بود است.

در همین بین چفت دراز آن سمت کشیده‌میشود. خودم را برای دفاع آماده می‌کنم و در باز می‌شود. زنی سیه چهره با قد و قامتی متناسب و لباس محلی پوشیده وارد اتاق می‌شود که سینی پر از مواد غذایی به دست دارد. به سمت قسمتی که بالش‌های گرد روی هم قرار گرفته اند می‌رود و سینی را آن جا می‌گذارد و به سمتم می‌آید؛ میان بهت و تعجبم مرا به آغوش میکشد و زیر لب ذکر می‌گوید و روی صورتم فوت میکند. زمان زیادی سپری نمیشود که با صدای بلندی زیر گریه می‌زند و من اصلاً نمیدانم در برابر این رفتار و کردارش چه واکنشی از خودم باید نشان دهم. بوی آغوشش گرم است دلم را گرم میکند، نمیدانم چرا ولی هر کاری می‌کنم نمیتوانم بهاین آغوش و به این گریه و به این ابراز محبت‌ها حس بدی داشته و خودم را از آنها محروم کنم.

برایم آغوشش یادآور آغوش آنه است. به یاد آنه دستم ناخواسته روی کمرش مینشیند و دلتنگ آغوش آنه خودم را به او می‌فشارم و میان هق هقام آنه را صدا می‌زنم. میان هق هقام حبه‌نه را می‌خواهم. میان هق هقام مشتی را می‌طلبم.

مدت زمان نیست که آنها را ندیده ام و اصلاً

نمیدانم در چه حالی بهسر میبرند. اصلا دزدیده شدنم را به پلیس اطلاع داده اند یا نه ... پس چرا برای پیدا کردنم کسی را نفرستاده اند ... پس چرا کسی به یاریم نرسید جز آن مرد ... آن مرد که حضورش را باور ندارم ... گمان میکنم خواب دیدهام وخیال بافته ام و پدرم را در نقش شوالیه‌های دیدهام که آمده و مرا از غول سیاه نجات داده است. من باور ندارم که آن شخصی که دیدم همان مرد باشد. باور ندارم که آن مرد به فریادم رسیده و مرا از چنگال جاسم نجات داده است. اما حال اینجا کجاست؟! چه کسی مرا به اینجا آورده است؟! اصلا برای چه این جا آورده شده ام؟! به آنی نظرم برمیگردد و از آغوش زن جدا میشوم. نگاهم را در اطراف میچرخانم و به قصد فرار از اتاق میزنم بیرون و از خانه خارج میشوم ...

جالب اینجاست که آن زن به دنبالم نمیآید ... از حیاط میگذرم و وارد نخلستان میشوم ... هرچه میروم جلوتر فقط نخل میبینم ... از آن خانهدی قدیمی فاصله میگیرم و دور میشوم ... ولی من که در این جا جایی را نمیشناسم ... تا چشم کار میکند نخل است و من میان نخلستانی بزرگ و طویل گم شده ام ...

هراسان راه آماده را برمیگردم ... کسی در حیاط نیست ... او حتی بدنبالم تا حیاط هم نیامده است ...

با

تردید داخل خانه میشوم ... به سمت اتاقی که آنجا بودم میروم ... آن زن کنار سینی نشسته و حتی سر بلند نمیکنند مرا نگاه کند ... کمی بعد سر بلند میکند و لبخند کنج لبهایش مینشیند ... با تردید به سمتش میروم و با کمی فاصله کنارش مینشینم ... لبی تر میکنم و پر بغض میگویم:

- شما کی هستین؟! اینجا کجاست؟! من اینجا چیکار میکنم؟!!

سینی را سر میدهد و مقابلم نگاهش میدارد...

- اکلای ایطیح من الحلگ. (بخور از دهن میفته.)

متوجهی منظورش نمیشوم ولی از اشارهای که به غذا کرده است درمی

یابم که منظورش به این است که محتوای درون سینی را بخورم. نگاهم

را به لیوان استیلی که مایع سفید درونش خبر از دوغ بودنش میدهد میدوزم ... نه به مرغی که

سرخ شده است توجهی میکنم و نه به موادی که کنارش چیده است نگاهی میاندام.

من توجهم معطوف همان لیوان

دوغ میشود و آن را برداشته و به نفس سر میکشتم. تمام وجودم را

خنکیش در بر میگردد هوس نوشیدن لیواندیگری را میلم میطلبد ...

ظرف را به سمت آن زن میگیرم و خجالت زده میگویم:

- میشه به لیوان دیگه بیارین ...

زن لبخندی به لب مینشانند و از جایش برمیخیزد و اتاق را ترک میکند، متعجب به جای

خالیش نگاه میکنم، زمان زیادی سپری نمیشود که

پارچ استیل به دست وارد میشود و خم شده و لیوانم را پر از دوغ میکند و آن را مقابلم میگذارد.

کنارم مینشینند، لبخندی از سر شوق روی لبهایم مینشینند و لیوانم را پر از دوغ و با میل عجیبی شروع به نوشیدنش میکنم. همین که تمامش میکنم نمیدانم تاثیر دوغ است یا چه چیز دیگری که به آنی میلم به غذا باز میشود و همانند قحطی زده ها بجاناآن مرغ زبان بسته میافتم و آن را به دندان میکشم. از آخرین باری که غذا درست و حسابی خوردهام نمیدانم چند روزی میگذرد. من آن یک هفتهای که اسیر آدم های جاسم شده بودم جز غم و غصه هیچ چیزی نخوردهام. آن نصفه روزی که پیش جاسم بودم هم همینطور ... اصلا من چگونه سر از اینجا درآوردم ... نگاهم را به آن زن میدوزم و سوالم را بر زبان جاری میسازم:

-من اینجا چکار میکنم؟! کی اصلا منو آورد اینجا؟! پس چرا اینجا غیر از منو شما کسی نیست؟!

زن لبخندی میزند و من تازه توجهم به چال روی گونه هایش جلب میشود و ابروهای پیوندیش که از موهایاضافی اش مشخص است که تا کنون بندی روی آن صورت پرمو نیفتاده و ابروهایش دست کاری نشده است. نگین ریزی روی دماغ قلمیش است .

چشمانش سیاه تر از هر

سیاهی است طوریکه نگاهش سحر میکند و جادو ... همچو حلالی حل  
میشود در وجودت و تو را مسخ خودش میکند.

حرفی نمیزند ... نگاه گرمش را از رویم برنمیدارد ... لبخندش را جمع نمیکنند ... فقط مینگرد  
... نگاهش همچو کسانی است که بعد از چندین سال گمشده اش را مییابند و تاب اینرا ندارد  
که از او چشم گیرند ...

کمی بعد لب میزند:

-لا تعجلی، ستفهمی کل شیء، راقبی نفسک و استعدادی ( قو نفسک ) .

(عجله نکن، کم کم همه چیز رو میفهمی.

فعلا به خودت برس و جون بگیر )

باز هم چیز زیادی از حرفهایش نمیفهمم ... ذهنم به یاریم نمیرسد و

من نمیتوانم دانههای این پازل را کنار هم چیده و بفهمم او چه گفته است؛ ولی هر چیزی که  
گفته دلم روشن است، میدانم چرا ولی حس

میکنم از جانب این زن خطری مرا تهدید نمیکنند. احساس سیری که

میکنم باز نگاهم به پارچ دوغ میافتد و اما خجالت میکشم دوباره

لیوانی دوغ کرده و بنوشمش ... آخر بویش دارد مرا میکشد و این میلم به دوغ برایم عجیب و  
غریب به نظر میرسد. همین که دستم را با

دستمال درون سینی پاک میکنم آن زن لیوانم را پر از دوغ کرده و به سمتم گرفته و با محبت  
میگوید:

-اکلی، کل ما تجدی هنا يتعلق بک، لا تجاملی، هنیئا لک (بخور  
هرچیانجاست متعلق به توست، تعارف نکن)

از خداخواسته لیوان را از دستش گرفته و اینبار جرعه جرعه شروع به  
نوشیدنش میکنم. نمیدانم چرا ولی میل عجیبی به این دارم که این  
لیوان به ته نرسد و من تا خود صبح این لیوان را نوشیده و خنکیش به دلم بنشیند. چشمانم را  
میبندم و با هر جرعه‌ای که مینوشم حس  
سرخوشی وجودم را به کام میگیرد. حس نابی دارم که حتی آن حس را  
با خوردن لواشک هایم هم نداشته ام...

آخرین جرعه را که مینوشم ناراضی چشمانم را می‌گشایم و به آنی  
لیوانم پر میشود و من خوشحال آن زنرا مینگرم و اینبار از ته دل و قدر دان رو به او می‌گویم:  
-دستتون درد نکنه.  
خنده رو پاسخ میدهد:  
-هنیئا لک (نوش جان).

این کلمه را از بیبی بسعادم آموخته ام و میدانم معنیش چیست ... در آن سه ماهی که در  
رامشیر بودم چند کلمهای آموختم و این کلمه هم جزء آن بود.

اینبار هم به طریقهی قبل دوغم را مینوشم واحساس میکنم تا منفجر شدن فاصلهی چندانی  
ندارم. همین که آن زن قصد میکند لیوانم را پر

کند عقب میکشم واینبار به زبان خودش از او تشکر میکنم.

-سَلَمَتِ یَدَاکِ .)دستتون درد نکنه.(

چنان ذوق زده مرا به آغوش میکشد کهحس میکنم سال هاست که

همدیگر را میشناسیم و این ابراز محبت ها هم همه دلی و از ته وجودمان است.

در همین حال هستیم که صدای مردانهای را میشنوم:

-سلیمه ... سلیمه.

زن خوشحال ازم فاصله میگیرد و بعد از بوسهای که بر سرم مینشانند

سینی را برداشته و با خوشرویی به استقبال آن مرد میرود.

-جَنَّتِ اَحْمَدِ)اومدی احمد.(

به پشتی تکیه میدهم و نگاهی به سرو وضعم میاندام. لباس های محلی همان روز همچنان بر

تم است و بوی عرقم خودم را خفه میکند.

دیگران که جای خود دارند ... باید در اسرع وقت از این زن که اکنون

فهمیده ام نامش سلیمه است بخوامم تاشرایطی را مهیا کند تا بتوانم تم را بشویم و از این

بوی عرق حال بهم زن خلاص شوم.

میان افکارم پرسه میزنم که ندایی در گوشم زنگ میخورد و نام احمد

را مدام منعکس میکند. همچو برق زده ها از جایم برمیکیزم و یاد مکالمهی آن روز پاشا

میافتم. دقیق ا همان روزی که شخصی میخواست

مرا بدزد و از شانس خوشم پاشا قفل مرکزی را زده بود. دقیقا بخاطر دارم که بعد از دیدن حال بدم به احمد نامی زنگ زده و او را به باد توپ و تشرش گرفت و برایش شاخ و شانه کشید.

نکند...

نکند...

میخواهم پس بزخم این افکار موزی را ولی تلاشم بی نتیجه میماند و

نیروی قوی حقیقت حریف قدری در برابرش میشود و او را به خاک میمالد.

قبل از اینکه من بخواهم به نیت فالگوش ایستادن و خبردار شدن از قضایا به بیرون بروم،

سلیمه داخل میشود و تلفن همراهی که بدست دارد را به سمتم میگیرد و اصلا نمیماند که

ازش پیرسم این را برای چه به من داده است؛ بی حرف راهش را میکشد و میرود و در را هم

پشت سرش میندود و ولی اینبار چفت در را نمیزند.

تلفن را با تردید روی گوشم میگذارم و به محض شنیدن شخص پشت

خط ناباور در جایم میایستم و دهانم باز میماند و حتی توانایی بستن آن را از حیطهی توانایی

هایم خارج میدانم.

-آیم...

صدایش میگردد مرا ... باورم نمیشود.



قبل از اینکه ادامه‌ی حرفش را بشنوم تماس را قطع میکنم ... اشک میریزم ... خاطراتم قطار وار پشت سرهم ردیف میشوند و مقابل چشمانم دلبری میکنند و یادآور لحظه‌های خوبم میشوند .

تلفن به صدا در می‌آید. جواب نمیدهم.

تلفن دوباره به صدا در می‌آید و من به شماره اش می‌نگرم و حرف‌های

تلنبار شده‌ام را بارش میکنم و خودم را خالی میکنم.

تلفن زنگ میخورد و من هق میزنم.

تلفن زنگ میخورد و من عصبی میشوم.

تلفن زنگ میخورد و من کفری میشوم.

تلفن زنگ میخورد و من غمگین میشوم. تلفن زنگ میخورد و بی حرف به سمتهمان رختخوابی که همچنان گوشه‌ی اتاق پهن است رفته و روی آن دراز میکشم و سعی می‌کنم فکرم را آزاد کنم.

تلفن زنگ میخورد و من پاسخ نمیدهم .

صدای پیام کوتاهش می‌آید و نمیتوانم کنجکاویم را کنار گذاشته و

بیخیالش بشوم با تردید آنرا باز میکنم.

"الایم تو که بی وفا بودی! جواب بده کارت دارم، دلم برای صدات

لک زده. دلم برات پر میکشه. مگه نگفتم باهم خیلی حرف داریم. مگه نگفته بودم یه چیزهایی هست که تو باید ازشون خبر دار شی. نگفته بودم دونستن اون ها حق توئه. زنگ میزنم جواب بده..."

تلفن زنگ میخورد و من فقط اشک ریزاننگاهش میکنم و تمایلی برای پاسخ دادنش ندارم.  
دوباره پیام میفرستد:

"الای جواب ندی به ولای علی قید این عمل و هر کوفت و زهرماری رو میزنم و همینطور پا میشم میام اون جا، جواب بده."

برای لحظهای نگرانش میشوم ... منه دیوانه دلواپسش میشوم ... منه بی عقل دلم برایش لک میزند ... دل زبان نفهم حرف های عقل و منطقم

را نمی فهمد ... حالیش نیست ... گوش نمیسپارد. ولی هرچه میکند

نمیتواند حریف عقل و منطقم شود و هرچه او زنگ میزند پاسخی

نمیدهد. هرچه پیام میفرستد و تهدید میکند باورش نمیشود شاید این

ها هم نقشه باشد ... شاید این ها همینرنگ و توطئه باشد ... من بین این تناقضات افکار و قلبم

چه کنم! من چگونه تصویری که از او دیده ام را از تخیلاتم محو و نابود سازم ....

من چگونه او و حرف هایش را بعد از دیدن آن صحنهی خانه خراب کن باور کنم ... من او را

باور ندارم چه کنم!

آنقدر میگیریم و میگیریم و میگیریم. اما نه تلفن از زنگ خوردن دست

میکشد و نه اشکم هایم به پایان میرسند. خدایا چه کنم به یاری ام برس ...

سلیمه داخل میشود حالم را میبیند.

پریشان میشود ... به سمت میآید و تلفن را از دستم میگیرد. بغض میکند من بغضش را میبینم

... من

غمگین بودنش را حس میکنم ... حسمیکنم همدردیم ...

تماس را برقرار میکند و غمگین میگوید:

-اعطها الفرصه حتى تتعامل مع نفسها-

... حتى تتخلص من هذا الخوف

التي كانت فيه في الفتره اللخيره .... اقول هذا لاجلكم .... حينئذٍ بالتاكيد

ستتكمون افضل التكل م.

(بهش فرصت بده بذار کمی با خودش کنار بیاد ... بذار از این ترسی که چند وقت داشته

خلاص شه ... اینو بخاطر خودتون میگم ... اون موقع صد در صد مکالمهی بهتری خواهید

داشت.)

نمیدانم پاشا در پاسخش چه میگوید که او هم باز به عربی پاسخش میدهد:

-الله الحمد ... انت اكثر عقلا ( حکمه " (من ذلك ... صبرت هذه الفتره

الطويله فاصبر اسبوعين و لا تعجل وقبل كل شيء صحتك) خدا رو شکر

... تو عاقل تر از این حرف هایی ...

این همه مدت صبر کردی یک یا دو هفته هم روش، عجله نکن. اول سلامتی خودت.)

-

- انا موجود ایایه ، انتَ لا تَقْلِقْ لَشِيءٍ (من هستم پیشش تو نگران هیچی نباش).

کمی من میکند و مشخص است که برای پرسیدن این سوال تردید

دارد. سر آخر دل را به دریا میزند و میپرسد:

- کَيْفَ حال سلیم ( سلیم چگونه؟)

-

متوجهی سوال آخرش میثوم، حال سلیم نامی را پرسیده است.

مشخص است که دل نگرانش است چون صورتش رنگ میبازد وقتی

پاسخ پاشا را میشنود و با حال پریشان و غمگین خدا حافظی کرده و تماس را قطع میکند.

به محض قطع کردن مرا به آغوش می کشد و خودش بدتر از من هق

میزند و مدام زیر لب ذکر زمزمه میکند که همان ذکرش تسکینی

میشود بر روح و قلبم و مرا آرام میکند.

\* \* \*

چند روزی از آمدنم میگذرد ... پاشا در این چند روز تماس نگرفته و من چقدر از این کارش

مسرور و خوشحالم ... کمی که با سلیمه صمیمی

تر شدم و مطمئن شدم او دشمن نیست و قصد آزار رساندن به مرا ندارد

و بالعکس میکوشد تا حالم را بهتر و مرا از این حالت کز کرده در

بیاورد، تقاضا کردم که گوشی را از احمد که فهمیده ام برادرش است بگیرد تا من با حبه ننه و مثنی حرف بزنم. ولی سریع در پاسخ حرفم

چیزهایی را گفت و من از بین آن همه فقط توانستم " لا تَسْتَعْجِلْ (عجله

نکن)" اش را بفهمم، به گمانم خطر همچنان جان مرا تهدید میکند که مرا به این نخلستان آورده اند آن هم در حالی که فقط من هستم و او

احمد هم اغلب اوقات نیست و فقط شبها هست. از او که پرسیدم برای چه اینجا هستم، با لهجهای عربی پاسخم را داد و گفت " صلاح پاشا به این بوده."

این را دریافتم که این خواهر و برادر با پاشا آشنایی و شناخت کامل دارند، چون به محض اینکه به احمد گفتم، پس خودش کو چرا شما رو اینجا گذاشته پاسخ داد "اگه حالش خوب بود برای اینجا بودن به لحظه هم صبر نمیکرد".

متوجه وخیم بودن حال پاشا میشوم، میان دوگانگی احساساتم هستم.

هم ازش بدم میاید و هم نگران حالش هستم. حتی جرات ندارم که از

آنها بپرسم پاشا مشکلش چیست؛ من خود دیوانه ام را میشناسم. میدانم که دل رحمی عنصر پر باری در وجود من است و من همچو دیوانه ها

گاهی از سر تقصیرات خیلی ها بخاطر همین عنصر و خصلت گذشته و

آن ها را بخشیده ام ولی هرچه میکنم.

حس حسادت و خشم نسبت به

آن تصویری که دیده ام، از دل رحمی ام پیشی میگیرند و میشود همین

حالی که من در آن جان میدهم و خودمهم دقیقا نمیدانم که دردم چیست و چه باید بکنم. حتی چند بار به فرار هم فکر کرده ام. اینکه در ماشین احمد قایم شده و از اینجا خارج شوم حسابی در تخیلات و افکارم پرسه میزند اما ترس از اینکه گیر آدم های جاسم بیفتم مرا از این کار باز میدارد و من بین این تناقضات افکارم گیر کرده ام و نه راه پس دارم و نه پیش ...

روبه پنجره میایستم. اینکارم فقط یک ژست تو خالیست. خودم میدانم که ادایی بیش نیست. گام هایی که به سمتم میآیند را میشنوم. دردل شروع به شمردنشان میکنم. یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ... شش ... هفت ...

پشت سرم رسیده است. ضربان قلبم رو به هزار است .

چشمانم را میبندم و اشک راه صورتم را در پیش میگیرد.

-تو ... تو ... بارداری!...

همانند جن زده ها از خواب برمیخیزم و سلیمه را نگران بالای سرم

میبینم. هق میزنم و دستم روی شکمم مینشیند در همان حال رو به او میگویم :

-یعنی امکان داره که من باردار باشم!؟

لبخند میزند و به لهجه عربی خیلی خیلی غلیظ میگوید:

-آره.

سپس به عربی ادامه میگوید:

-فهمتُ من شربكُ الروب و قراتُ من عینی كِ اُنكِ حامل (من با همون

دوغ خوردنت فهمیدم. من از تو چشاتدارم میخونم که بارداری.)

با حرص دستم را از روی شکم برمیدارم و از جایم

برمیخیزم ... سلیمه لیوان بدست داخل میشود ... متعجب به لیوان

دستش می نگرم که آن را به سمتم میگیرد. نگاهی درونش میاندازم و چشمم به انگشتر  
طلایی که ته آن قرار دارد معطوف میشود ... قدر دان لبخندی به لب مینشانم و آن لیوان آب  
را میخورم ... چقدر این زن مهربان و دلسوز و حواس جمع است ...

گاهی کارهایش مرا بیاد آنه

میاندازد ... چقدر دلم برایشان تنگ شده است ... چقدر هوایشان به

سرم زده است ... اکنون در چه حالی هستند...

لیوان را به سلیمه میدهم و بعد از "تشکری" به اتفاقش از اتاق خارج و وارد حیاط میشویم به  
سمت شیر آب میروم و روی تختهی آهنی

توری مانند که با کمی فاصله کنارش قرار دارد مینشینم ... سلیمه وقتی ظرف ها را می شوید  
رویش آنها را میچیند تا خشک بشوند ... این چند روز اغلب اوقات رویش جوری نشستهام تا  
پاهایم اویزون بماند و بتوانم آن ها را تکانشان بدهم...

غروب است و کم کم وقت آمدن احمد نزدیک ... سلیمه گوشهی حیاط

مشغول پختن غذاست ... از حق نگذریم دستپختش حرف ندارد و هرچه میپزد لذیذ است و  
خوشمزه...

این لباس محلی نارنجی رنگی که سلیمه بهم داده است کمی به تنم گشاد

است و من مجبور به تا کردن آستینهایش شده ام ... امروز صبح سلیمه کمکم کرد تا دوش بگیرم ... یک دیگ آب گرم و یک شیر آب سرد و

یک تشت تنها اجزای موجود در آن حمام گوشه‌ی حیاط به حساب

میآمدند ... کمی از آب گرم درون تشت میریخت و سپس آب سرد را

باز میکرد تا ولرم که شد شیر را بسته و با کاسهی پلاستیکی از آب درون تشت بر سرم بریزد...

صدای "یاالله" گفتن احمد را میشنوم و به احترامش از جایم برمیخیزم ...

همچو همیشه نگاهم نمیکند و سر به زیر به سمت آشپز خانه میرود و

خرید هایش را درون آن میگذارد ...

کارش که به اتمام میرسد به

سمت سلیمه میرود و بعد از حال و احوال با همدیگر آهسته مشغول

صحبت کردن میشوند. برای اینکه مزاحمشان نباشم از جایم برمیخیزم و به سمت نخلستان

میروم و زیر یکی از آن‌ها مینشینم و نگاهم را به

روی نخل‌های ایستاده‌ی تنومند میدوزم.

لحظاتی بعد صدای پا میشنوم.

حدس اینکه آن سلیمه باشد دور از ذهن نیست. به محض رسیدن کنارم

مینشیند و نگاهش را به روبه رویش میدوزد و نفس عمیقی میکشد ...



کمی بعد با لهجی عربی غلیظ به فارسی شروع به حرف زدن میکند  
کلمات را درست استفاده نمیکند ولی باز میتواند منظورش را برساند:

-باید بسپری برن) باید رها شون کنی)

... بذار ذهنت آهسته شه) بذار ذهنت آروم شه (... فکر کردن زیاد برات خوب نیست) برات  
فکر کردن زیاد خوب نیست ... )

تلفن در دستش را به سمت میگیرد و میگوید:

-نگیر ازش حرف زدن رو) ازش فرصت حرف زدن رو نگیر (... بذار

حرف بزنه ... این حق شما) این حق شماست (... )

نگاهم به تلفن در دستش میافتد وقتی میبیند آن را از دستش نمیگیرم خودش آن را روی  
دامن لباسم میگذارد و مهربان میگوید:

-روزهای خوب فکر کن که داشتن) به روزهای خوبی که داشتن فکر کن (... شاید آروم  
شدی ... )

بی حرف از جایش برمیخیزد و مرا تنها میگذارد و میرود ... جرات

برداشتن تلفن را ندارم ... ولی سیلمه راست میگوید این حق من است

که بدانم برای چه مرا به بازی گرفته است ... چرا مرا مترسک خیمه شب

بازی اش کرده است ... تلفن را بدستمیگیرم و با تردید روی گوشم میگذارم صدای خشارش  
را میشنوم:

-ال آییِم

بغض در گلویم چنبره میزند ... پیداست که حالش خوش نیست و به سختی حرف میزند...

-نمیخوای حرف بزنی؟

سکوت میکنم ... سکوت میکند ... حرفی نمیزنم ... حرفی نمیزند ...

نفس میکشد و حس میکنم همه با درد است...

-دلم برای صدات تنگ شده ... دلم برای چشات تنگ شده ... دلم برای

اون خنده های از ته دلت تنگ شده ...

دلم برای نفس هایی که کنارت کشیدم بیشتر از هرچی تنگ شده...

بغض در گلویم بزرگتر میشود و تلختر...

-منیم الاییم ( ال آی من ) بی وفا نبود

... منیم الاییم نامهربون نبود

...

سکوت میکند و صدایش بغضش را به رخم میکشد:

-نباش با من اینطوری ... نکن با من اینطوری ... حداقل حرف هام رو گوش بده بعد برام حکم

رو بیرو بعد اجراش کن ... به قاتلشم به وقتش اجازهی دفاع از خودش و حرف زدن رو میدن

منو از این ها محروم نکن...

دلم به حالش میسوزد ... من که خود دیوانه ام را میشناسم ... به سختی زبان در دهان

میچرخانم و با بغض میپرسم:

-چرا...

دماغش را بالا میکشد و میفهمم که دارد میگرید و کاری میکند که

اشک های من هم راه گونه هایم را درپیش بگیرند:

-چی چرا؟

نمیتوانم بیشتر از این پرسم ... نمیتوانم بیشتر از این پیشروی کنم ...

من دلم با او صاف نشده است و ولی باز هم همان دل زبان نفهمم به

حالش میسوزد و از غمش غمگین میشوم و از صدای گریه اش گریهی

من شدت میگیرد نفس عمیقی می کشد و با صدای بمی میگوید:

-یادمه از همون بچگی خوش خنده بودی

... یادمه همیشه سر همین

کارت حبه ننه باهات دعوا میکرد و تو هم میگفتی باشه دیگه بلند

نمیخندم و ولی باز تکرار میکردی...

ساکت میماند و با لحنی مطمئن ادامه میده:

-همیشه دوششون داشتم ... خنده هات رومیگم...

جرات گوش دادن به باقی حرف هایش را ندارم ... تماس را قطع میکنم

و با بلند ترین صدای ممکن زیر گریه میزنم ... دفترش به یادم می آید و دلنوشته ها و متن

های عاشقانه اش ...

آهنگ زنگ خور گوشی اش در

گوشم پخش میشود و هق هق من شدت میگیرد ... تلفن زنگ

میخورد و من پاسخ نمیدهم ... پیامک میآید و من توجهی به آن

نمیکنم ... سلیمه به کنارم میآید و به محض دیدنش خودم را درون

آغوشش انداخته و با بلندترین صدای ممکن از ته دل میگیریم و دلم

برای خود بی کس و کارم بیشتر از هرچیز میسوزد ...

به کمکش داخل اتاقم میشوم و روی رختخوابم دراز میکشم. نگاهم را به نگاه نمدارش میدوزم

و با گریه میگویم:

-چرا من شانس ندارم؟! چرا من همیشه باید بسوزم؟! چرا من باید این همه بی کس و کار

باشم؟! چرا اصلا نباید بابام رو کنار خودم داشته باشم و مامانم رو هم همینطور؟! چرا اصلا

شوهرم باید خائن باشه؟! چرا

مردهای زندگی من همیشه بهم خیانت میکنند؟! چرا من زندگیم پر شده

از این چراهای لعنتی که هیچ جوابی براشون ندارم؟! خسته ام ... بخدا خسته‌ام ... دیگه

نمیکشم ... دیگه تحمل این همه دو رویی رو ندارم...

دیگه خسته ام و میخوام بمیرم...

سلیمه سفت مرا به آغوش میکشد و به زبان محلیش شروع به قربان

صدقهام رفتن و دلداری دادنم میکند.

دلم برای خودم که هر غریبه‌های

میشود غمخوارم، میسوزد ... از فکر کردن به آشنایانی که برایم غریبه شدند دلم کاسهی خون  
میشود ... کاش میمردم و این زجرها را

نمیکشیدم ... کاش این نفس دست از سرم برمیداشت و مرا رها

میکرد و من جانانه به استقبال مرگ میرفتم ... کاش این زندگی کوفتی به سر آخرش میرسید  
... ای کاش، کاش هایم به حقیقت میپیوستند ...

ای کاش...

\* \* \*

نوازش انگشتهای کسی را روی گونه ام احساس میکنم ... هراسان

چشمانم را باز میکنم و در جایم مینشینم ... نور کم سویی در اتاقم

موجود است و من با همین نور اندکی کهماه به اتاقم بخشیده است

شخص پیش رویم را میبینم و تشخیص میدهم چه کسیست ...

-سلام منیم الاییم ... خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود...

با عجله از جایم برخاسته و به سمت در میروم هرچه آن را به سمت خودم میکشم باز نمیشود  
که نمیشود ...

سلیمه را صدا میزنم. ازش

میخواهم در را برایم باز کند صدایی نمیآید ... کسی به یاریام نمیرسد

... زورم به این در نمیرسد و تمام سعی و تلاشم برای باز کردنش بی نتیجه میماند...

صدای بغض دارش را میشنوم:

-بسته اس ... یعنی خودم خواستم که اون رو ببندن و تا وقتی حرف هام  
 رو تمام و کمال گوش ندادی اون در باز همیشه ... پس مثل یه دختر  
 خوب بیا بشین کنارم تا دونه دونه حرف هام رو بهت بزnm و به حساب  
 کتابمون برسیم ... گفته بودمت که برگردم همه چیز رو برات تعریف میکنم ... نمیخواهی  
 بشنویشون؟! حرفی نمیزنم ... حرکتی نمیکنم ...  
 همینطور روبه در میایستم و حتی زحمت اینکه به سمتش برگردم و نگاهش کنم را هم به  
 خودم نمیدهم  
 ... حتی نمیکنم اعتراض کرده و ازش بخواهم اینجا را ترک کند ... هیچ چیزی نمیگویم...  
 سکوتم را که میبیند چند لحظه بعد نفس عمیقی میکشد و با صدای خشدار میگوید:  
 -یادمه از همون بچگی خوش خنده بودی  
 ... یادمه همیشه سر همین  
 کارت حبه ننه باهات دعوا میکرد و توهم میگفتی باشه دیگه بلند  
 نمیخندم و ولی باز تکرار میکردی...  
 نفس عمیقی میکشد و با احساس ادامه میدهد:  
 -همیشه دوستشون داشتم ... خنده هات رو میگم ... همیشه دوست

داشتم بشنومشون ... گاهی از قصد پشت در اتاق سارا میموندم تا صدایی خنده های تو رو بشنوم ... گاهی از قصد پشت پنجرهی اتاقم میموندم و از گوشهی اون نگات میکردم و دلم برای خنده هات ضعف میرفت و از شنیدنشون جون دوباره میگرفتم ...

جایی برای فرار ندارم ... دستم را روی گوش هایم میگذارم ولی فایده ندارد صدای پاشا اکنون ملکهی گوش هایم شده و این گوش های

سرکشم جز حرف های او نمیخواهند صدایدیگری را بشوند!

-همیشه وقتی به خونه زنگ میزدم و آنه میگفت "ال آی خونمونه "

یه بهونهای خودم رو میرسوندم تا ببینمت و پر شم از وجود تو ... پر شم از هوایی که تو توش نفس کشیدی ...

میومدم و دزدکی نگات و رفع دلتنگی میکردم...

نفس عمیقی میکشد و با درد میگوید:

-الان وقت جواب دادن به سوالت رسیده

... پرسیده بودی که تا حالا

عاشق شدم یا نه! ... یادته ؟

...میخوام جوابت رو بدم...

نفس عمیقی میکشد و آن را جانسوز رها میکند و با نرم ترین و با احساس ترین لحن ممکن لب میزند:

-آره عاشق شدم ... اونم عاشق تو ...

تو اولین و آخرین عشقم بودی و

هستی و خواهی بود...

قلبم ضرب میگیرد و دستم ناخواسته برای آرام کردنش رویش

مینشیند ... روزی برای شنیدن این اعتراف جان میدادم ... روزی تمام تلاشم این بود که به هر

روش و طریقه‌های که شده حرف دل پاشا را

نسبت به خودم از زیر زبانش بیرون بکشم ... امشب دقیقا همان

لحظه‌ایست که من چندین ماه انتظارش را کشیده‌ام...

-از همون بچگیت یه جور دیگه دوست داشتم ... هر چیزی که

میخواستی با سارا دلم نمیامد بهتون نه بگم ... نه اینکه نخوام ... دست خودم نبود نمیتونستم

نه بگم ...

اوایل فکر میکردم مثل سارا هستی برام ... چون همیشه پیشمون بودی و اکثر اوقات خونمون

بودی تو رو هم به

چشم سارا میدیدم و بخاطر اون وابسته ات شده بودم ... نمیدونم از کی

... نمیدونم کجا ... نمیدونم چطور

... فقط یه بار به خودم اومدم و دیدم شدی مالک و حاکم قلبم ... شدی ماه شب های تنهایی

من ... شدی جونم



... شدی نفسم ... شدی همه چیز و همه کسم ... شدی کسی که بخوام همش بینمش و دلم از  
ندیدنش بگیره و مدام دلتنگ دیدنش بشم.. ..

میترسیدم پیام جلو ... میترسیدم حرفی بزنم ... تو حتی به سن قانونی هم نرسیده بودی ...  
خودم رو بخاطر احساسم مواخذه میکردم ... خودم سر خودم غر میزدم و از خجالتش در  
میومدم و میگفتم چرا اینطور ... چرا

الای ... اون جای خواهر توئه هی زمان میخریدم ... میگفتم سال بعد  
میگم بهش ... دوباره سال بعد ...

دوباره سال بعد ... همه چیز خوب پیش میرفت داشتم رویا میساختم ... داشتم با تو زندگی  
میکردم و از اینکه عاشقتم غرق لذت میشدم اما...

به اینجای حرفش که میرسد مکث میکند و صدای گریه اش را

میشنوم و دلم میگیرد و به سمتش برمیگردم ... روی زمین نشسته و پای گچ گرفته و دستی  
که وبال گردنش شده است توجهم را به خود جلب میکند ... گریه اش شدت میگیرد و من در  
این کور سوی ناچیز

دستی که برای پاک کردن اشک هایش به روی گونه هایش مینشیند را

می بینم ... نگاهش را به چشمانم میدوزد و من زیر آن نگاه مستقیم و جانسوزش میسوزم و  
چشم میدزدم ...

قلبم به تپش میافتد و تمام

وجودم میشود نبض...

پیداست که برایش سخن گفتن درباره‌ی گذشته سخت و دشوار است...  
صدایش چنان درد آور است که از دردش قلب من هم به درد می‌آید...  
-آما... اما... یهو همه چیز برگشت

... باشار اومد و گفت که تورو دوست داره... من مردم... من اون لحظه قلبم از حرکت ایستاد  
... بدنم یخ کرد از شنیدن این اعترافش... من موندم و باشار و عشق تو... من موندم و یه  
دوراهی که جفتش درد داشت... من موندم و انتخاب و تصمیمی که  
نمیتونستم درست بگیرم... من موندم و تنهایی... من موندم و دربدری  
... من موندم و زجر و غم و غصه و هرچیز درد آوری که فکر کنی... ال آی من از تو بخاطر  
خودت گذشتم...

نتونستم حرفی به باشار بزنم...

نتونستم کاری کنم... نتونستم بهش بگم که بکش کنار ال آی مال منه...

نتونستم... من هیچ کاری برای احساسی که بهت داشتم نتونستم بکنم...

کشیدم عقب و باشار رو دادم جلو تا بیاد و از احساسش بهت بگه... اونم نمیتونست حرفی

بزنه میگفت روم همیشه... میگفت بلد نیستم...

میگفت آخه برم چی بگم بهش...

نمیدونم سر امتحان بود یا چی بهش گفتم برایش از احساست بنویس و دستش برسون و کم

کم آماده اش

کن و بعد رو در رو حرفت رو بهش بگو ... ال آی من همون روز با همون اولین نامه حکم مرگ خودم رو امضا کردم ... من نوشتم و دادم دستش

... اون گذاشت تو کفشت ... اگه بگم دعا دعا میکردم که تو فکر کنی

منم اونی که نامه رو نوشته دروغنگفتم ... شاید اگه تو فکر میکردی من اون رو نوشتم میزدم زیر همه چیز و خودم میومدم جلو ... ولی تو باشار رو دیدی ... ولی تو باشار و خواستی ... ولی تو خواستی فرستندهی این نامه ها باشار باشه ... تو منو ندیدی ... تو منو نخواستی ... تو هیچ وقت حواست به من نبود و من رو تو گوشهای ترین حاشیهی زندگیت قرار دادی ... تو دوست داشتی که باشار دوستت داشته باشه و گرنه یه بار به اینکه اون نامه ها شاید کار پاشا بوده فکر میکردی ... اگه کامل کشیدم عقب ... اگه نخواستم دیگه بهت فکر کنم ... اگه نخواستم حتی دیگه درباره ی احساسم توی دفترم برات چیزی بنویسم دلیلش فقط همین بود ... تو نخواستی ... تو ندیدی ...

تو حواست پی باشار بود، نه من ...

هق میزنم و با حرص میانهی حرفش میپریم:

- پس بخاطر همین خواستی ازم انتقام بگیری ... پس بخاطر همین بهم خیانت کردی و منو بازیچهی دست خودت کردی ... گناه من چی بود؟

من باید از کجا میدونستم تو هم منو دوست داری! من باید از کجا میدونستم اونی که اون نامه ها رو مینویسه و میده دست باشار تو

هستی؟! چرا با من بازی کردی؟! چرا از سادگیم سواستفاده کردی...

میان اشک هایش لبخند تلخی میزند ...

خیلی تلخ ... طوری که حس میکنم آن را با تمام وجود...

-من تو این دنیا به آخرین چیزی که فکر میکنم بازی دادن توئه ... مگه

کسی میتونه به خودش خیانت کنه که مندومیش باشم؟! هان؟

پوزخندی میزنم و با گریه میگویم:

-خودم دیدم ... خودم با همین چشمم دیدم ... خودم دیدم که اون...

که اون ... که اون...

غرورم اجازهی این را نمیدهد که حرفی از آن زن بزنم ... حسادت مرا

میکشد و حسی دارم به مراتب عجیب و غریب!

-چی دیدی؟

زانوهایم به درد میآیند و ضجه میزنم.

گریه ام شدید تر از قبل میشود و ضعف و ناتوانی بر من چیره میگردد.

روی زانوهایم افتاده و سرم را روی زمین میگذارم و با بلندترین صدای ممکن زیر گریه

میزنم و میانشان مینالم:

-تو بهم خیانت کردی ... تو ازم سواستفاده کردی ...

با لحنی غمیگن میگوید:

-هر چیزی که دیدی هیچکدوم واقعی نبوده ... همه نقشه بوده ... همه جزء برنامه هامون بوده ... من نمیتونستم اون قسمت از برنامه ریزی هامون رو حذف کنم اگه میکردم لو میرفتیم ... من باید واقعی برخورد میکردم ... کسی که تو دیدی یکی از همکارامه ... اونجایی که تو رو اون بی همه چیز آورده بود دقیقا آخرین عملیاتم بود ... گفته بودمت که این سفر آخرمه ... امکان داره یه هفتهای تموم بشه و امکان داره حتی تا دو سه هفته هم بکشه...

پوزخندی میزنم و میگویم:

-عملیات خنده داره ... چه عملیاتی؟! پاشا موهای پریشانش را به عقب هدایت میکند و خیره در چشمانم پاسخ میدهد:

-من ده ساله که توسازمانم و پلیس نفوذی هستم ... من کارم اینه حتی قبل تر از باشار مشغول به اینکار شده بودم و تو عملیات های مختلفی

شرکت کردم و تونستم تک تکشون رو با سربلندی به آخر برسونم.

همین عملیات پنج ساله که منو درگیر خودش کرده...

بهت زده نگاهش میکنم ... ولی صدایی در سرم زنگ میخورد و

میگوید حرف هایش دروغ است و او میخواهد مرا فریب دهد حرف های جاسم در گوشم

زنگ میخورد:

-دروغ میگی حرف هات رو باور ندارم

... اگه پلیس بودی و همهی اینها

به عملیاتت مربوط میشده پس برای چیبهم نگفتی چه لزومی داشت که

ازم پنهونشون کنی ... مثلا اگه من میدونستم چه اتفاقی میفتاد ... حرف هات رو باور ندارم...  
 شکستن غرور و وجودش را از چشمانی که به رویم میبندد و سرش را  
 به بالا میگیرد میشنوم و دلم از خود سنگدلم میگیرد...  
 کمی میگذرد و با لحنی غمگین پاسخ میدهد:  
 -من همون روز خواستگاری خواستم بگم  
 ... من همون روز خواستم از  
 احساساتم بهت بگم ولی نتونستم ... به نظرت برای چی شرط ازدوادم  
 رو واقعی بودنش گذاشتم نمیخواستم فردای روز مدیونت باشم...  
 مدیون اعتمادت بشم ... من نمیتونستم از تو بگذرم الای ... اگه گذشتم  
 یهبار، فقط بخاطر این بود که توباشار رو خواستی ... نخواستم مانع باشم  
 ... نخواستم بینتون فاصله بندازم ...  
 هر دوتون عزیز من بودین ... من نتونستم نامرد باشم...  
 وسط حرفش میپریم و میگوییم:  
 -این جواب من نیست چرا بهم دربارهی کارت چیزی نگفتی ... چرا ازم  
 مخفیش کردی ... مگه من زنت نبودم ...  
 چرا نباید بدونم که شغل شوهرم چییه و شوهرم چکارست!؟  
 من من میکند و مشخص است که برای گفتن حرفش تردید دارد ولی

وقتی نگاه منتظرم را میبیند میگوید:

-بابات نخواست تو چیزی بدونی ... اون نخواست تو خبر دار بشی ... در ثانی اگر هم

میخواست من هیچ وقت نمیتونستم درباره عملیاتم به تو

چیزی بگم تهش فقط بهت میگفتم پلیسم... همین!

کمی تن صدایم بالا میرود و میگویم:

-پس چرا نگفتی ... چرا بهم نگفتی که پلیسی.

-چون قرار نیست که پلیس بمونم ... من نمیداشتم خون باشارم پایمال

بشه ... من باید حساب تک تک اونهایی که برای باشارم پاپوش درست

کرده بودن رو به سزای کارشون میرسوندم ... این ها تنها به باشار مربوط نمیشه ...یه

چیزهایی هست که باید بابات بهت بگه من تا اونجایی که به خودم ربط داره رو میتونم بگم ...

بیشتر از اون رو نه...

عصبی میانهی حرفش میپریم و با داد اشک ریزان میگویم:

-کدوم بابا ... من کی بابا داشتم ...

اون کی باهام بوده ... اون حتی نکرد اسمش رو تو شناسنامه ی من بنویسه ...

اون هیچ وقت نبود ... دربارهی کدوم حرف هاش میگی!؟

-ولی من تو رو اندازهی جون خودم میخوامت ... بذار بقیهی ماجرا رو بابات خودش برات

تعریف کنه ... من تو این دنیا غیر تو به هیچکسی به اندازهی یه پلک زدن هم فکر نکردم ...

تو برای من از همون اول عشق

بودی و هستی ... مگه من میتونم غیر تو کس دیگه رو دوست داشته

باشم ... کی از نفسش میگذره که من دومیش باشم...

در همین حال گله مند میگویم:

-پس این چند روزی که منو دزدیده بودن کجا بودی؟! ... چرا نیومدی

کمکم ... چرا سراغم رو نگرفتی؟! ...

میدونی من چی کشیدم ... میدونی

تو چه حالی بودم ... میتونی درک کنی چقدر ترسیدم؟! ...

پاشا میگوید:

-به نظرت اگه میدونستم همینطور دس دس میکردم و به اون بی همه

چیز فرصت نفس کشیدن میدادم ... بابات نداشته بود من بفهمم ... من از آدم هام حالت رو

میپرسیدم و اونها هم میگفتن همه چیز امن و امانه...

بابات برای اینکه این آخر کاری عملیات از هم نپاشه نداشته بود من بدونم...

-باورم همیشه ... اون چطور پدری بود که وقتی فهمیده دخترش رو

دزدیدن عین خیالشم نبوده و به قول خودت به عملیات فکر میکرد!

باور نمیکنم حتی سر سوزنی نگرانم بوده باشه.



-من تو همون عملیات تیر خوردم ... سه تا کتفم و دوتا پام ... بابات همون جاییکه تو بودی آدم داشت حواسش بهت بود ... منم این ها رو از زبون احمد شنیدم ... وگرنه بابات هنوز بهوش نیومده ... تیر به قسمت حساسی از بدنش خورده و اگه یکم اینور تر بود درست خورده بود به قلبش و مرگش حتمی بود...

با خشم و حرص ادامه میدهد:

-سر درگیری با اون جاسم بی همه چیز آسیب دیده ... این بابات بود که اون بی همه چیز رو به سزای کارش رسوند ... اگه من بودم که به

هفت تا گلوله بسنده نمیکردم اونقدر زجرش میدادم تا بفهمه به ناموس من دست درازی کردن یعنی چی...

با بهت میپرسم:

-اون ... اون مرده!؟

پاشا با حرص میگوید:

-اره به درک رفت ... حیف که دستم بهش نرسید و تا عمر دارم حسرتش رو میخورم .

به آنی تمام وجودم را خوشحالی فرا میگیرد ... حس امنیت بر من حاکم میشود و مرا به

سرزمین آرامش دعوت میکند ... از اینکه دیگر جاسمی نیست که بخواهد مرا بدزد

خوشحال میشوم و راضی ... از اینکه دیگر میتوانم با خیال راحت بروم کنار حبه ننه و مشت

سرمست میشوم ...

در یک تصمیم آنی از جا برخاسته و در دور ترین نقطه از او کنار پنجره میایستم و بیرون را مینگرم ... اشک هایم را از چشمانم پاک میکنم و دلم میگیرد از پشایی که مرا محرم ندانست و نگفت چه کاره بوده و در این مدت چه میکرده است...

-منیم الایم!

پیداست که از حرکتیم تعجب کرده و توقع همچین کاری را از من نداشته است...

در حالی که اشک هایم قطره قطره از چشمانم

میچکند زل زده در چشمانم میگویم:

-نمیخوام ببینمت پاشا ... دیگه نمی خوام ببینمت.

اخم وحشتناک میان ابروانش را میبینم ... نمیتواند از جایش برخیزد و تلاش بی نتیجه

میماند و با حرص خودش را به سمتم میکشد ...

مقابلم که میرسد دستش را روی صندوقچه‌های که کنارمان قرار دارد میگذارد و با تکیه به آن از

جایش بر میخیزد و مقابلم میایستد و من از همین فاصلهی اندک رگه های خونِ درونِ

چشمانش را میبینم و برای

لحظهای از این پشای پیش رویم میترسم...

-این هایی که میگی یعنی چی؟!

در یک تصمیم غیر منتظره با تردید میگویم:

-نمیخوام دیگه باهات زندگی کنم ...

نمیخوام دیگه داشته باشمت...

نمیخوام دیگه باهات بمونم...

سرش را نزدیکتر میآورد و درست مقابل صورتم با جدیت تمام میگوید:

-راست برو سر اصل مطلب...

آب دهانم را به سختی قورت داده و به آرامی میگویم:

-من ... من ... من دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم ... من ازت طلاق میگیرم!

چنان بلند گفته است "چی" که از ترس دستم را روی گوش هایم

میگذارم و چشمانم را میبندم.

-به نظرت من همچین اجازه ای رو بهت میدم ... به نظرت من میذارم

همچین کاری کنی ... به نظرت من از تو دست میکشم ... به نظرت من همچین دیوونگی رو

میکنم!؟

کمی مکث میکند و در حالی که اشکهایش از گوشهی چشمانش قطره قطره میچکند عصبی

میگوید:

-الآی چی فکر کردی باخودت!؟ ... فکر کردی من به همین آسونی از دستت میدم و بی

خیالت میشم!؟

سرش را به طرفین تکان میدهد و با لحنی متعجب میپرسد:

-واقعا فکر کردی من طلاق میدم!؟

میدانم نمیدهد ... میدانم ولم نمیکند ... میدانم او دست از سرم

برنمیدارد و بی خیالم نمیشود ...

میدانم که او حرفش دو تا نمیشود؛

ولی برای اینکه حرفی زده باشم و بهطریقی خودم را کمی آرام کرده باشم با لحنی آهسته میگویم:

-ولی من میگیرم ... من پام برسه اردبیل ازت طلاق میگیرم.

پاشاز بین دندان های کلید شده اش عصبی میگوید:

-بشین تا موهات مثل دندون هات سفید بشه تا من این کارو کنم...

یادته روز خواستگاری چی گفتم بهت؟!

... هوم ... یادته؟!

کمی سرش را عقب میکشد و با قاطعیت ادامه میدهد:

-گفتم این راهی که میری هیچ رقمه دور برگردونی توش نیست ... اگر

هم باشه من خودم با این دست هام دیواری میکشم براش اونم به چه بزرگی ... فکر طلاق و

طلاق کشی و از سرت بیرون کن ... من ناموسم رو

هیچ رقمه از دست نمیدم ... حتی اگهازم متنفرم باشی ... من همچین کاری رو نمی کنم ... تو

مال منی ...

چه بخوای چه نخوای مال منی ...

باهام نباش ... نذار کنارت باشم و ازم فاصله بگیر ...

با انگشتش به مغزم و به قلبم اشاره میکند و با جدیت ادامه میدهد:

-ولی اینو ملکه‌ی ذهن و قلبت کن که تنها مرد زندگی من پاشاست...  
پاشا...

دوباره نزدیکم میشود و رخ به رخم میگوید:

-اینو یادت نره الای ... بالا بری پایین بیایی ... هر کار کنی و هر چقدر هم باهام مثل یه غریبه  
برخورد کنی ... تو تا ابد منیم الایم سان ... منیم الایم...

همین را میگوید و روی صندوقچه‌مینشیند و عصبی تند و تند دستش را درون موهایش  
میکشد ...

پاهایم مسیر رختخوابم را در پیش میگیرند و رویشان پشت به پاشا دراز کشیده و پتویم را  
رویم میکشم.

\* \* \*

صدای مهربانش را میشنوم:

-یادمه اون روزی که رفته بودیم آزمایشگاه و تو میترسیدی و من دستت رو گرفتم انگاری  
دنیا رو یه جا بهم بخشیده بودن باورت شاید نشه ولی من همیشه برای  
یه ثانیه کنار تو نفس کشیدن هم دلم بی قراری میکرد چه برسه به  
اینکه روزی برسه بخوام دستت رو بگیرم ... نمیخواستم دستت رو ول کنم ...

من سالهاست که خواب رو به راهی ندارم ... من سالهاست که

خواب با چشم قهره و نتونستم با خیالراحت و با آرامش بخوابم ... من همیشه نگرانی داشتم ... درگیری داشتم ... دل مشغولی داشتم ... یه بار با عشقت و یه بار با جدایت ... من حتی باهات ازدواج کردم

نمیتونستم اونطور که دوست دارم و دلم میخواست باهات رفتار کنم...

نه اینکه نخوام و بخاطر غرور و هرچیز دیگهای که فکرش رو کنی ... نه بخدا ... تنها دلیل فقط این بود که تو رو وابستهی خودم نکنم ... چون

معلوم نبود که چه سرنوشتی در انتظارمه ... ممکن بود برگردم و یا حتی

بمیرم ... شاید اگه جا خالی نمیدادم اون سه تا گلوله درست وسط قلبم خورده بودند...

به آنی قلبم میگیرد و با عجله بهسمتش برمیگردم ... از وضعیت

چشمانش پیدااست که دیشب نخوابیده است و حال خوشی هم ندارد...

من چگونه و کی تا این حد سنگدل شده ام ... این وضعیت جسمی

پاشاست و من دارم دم از طلاق و طلاق کشی میزنم ... از او دلگیرم ... از او ناراحتم ... از او

آزرده خاطریم ... ولی دلیل نمیشود که زندگیم را بر باد و او را از دست بدهم...

در سکوت نگاهم میکند ... هر چه میکنم نمیتوانم لبخندی بر لب

بنشانم ولی او نگاه عمیقش را به چشمانم میدوزد و با اخمی که بین ابروانش مینشانند با جدیت

تمام لب میزند:

-فکر طلاق و طلاق کشی رو از سرت به طور کامل بنداز بیرون ال آی ...

حالم رو به راه شه و وضعیت باباتم مشخص شه میریم دوباره سر خونه زندگی خودمون ... قبل از سفرم یکی دو جا خودم رفتم خونه دیدم و وقتی رسیدم اردبیل، میریم باهم میبینیم و هر کدوم رو که دوست داشتی و پسندیدی میخریم ... فکر اینکه یه دقیقه بدون من بخوای زندگی کنی رو هم از سرت بیرون کن ال آی ... کمی که میگذرد دستش را از روی چشمانش برمیدارد و با لحنی معمولی که ته مانده‌ی صدایش نگرانی را فریاد میزند میگوید:

-پاشو برو یه چیزی بخور در بازه...

دوباره چشمانش را با ساق دستش میپوشاند و برای لحظهای دلم میگیرد از این برخورد و این لحن کلام

... پاشای من این چنین نبود...

در این مدت هیچگاه این چنین با من برخورد نکرده و مرا نادیده نگرفته بود ... منه دیوانه چرا دیشب آن حرف ها را بارش کردم که اکنون حال پاشا آن باشد و حال من این!...

صدای قارو قور شکم به گوشم میرسد و ناخواسته دستم رویش نشسته و به آرامی مشت میشود ... با نگاه گذرایی که به پاشا میاندازم از جایم بر میخیزم و مسیر بیرون را در پیش میگیرم ... به محض باز کردن در و خارج شدن از اتاق، بوی نان داغ به مشام میخورد و هرچه ناراحتی و عصبانیت و هر چیز دیگری را فراموش کرده و به سمت سلیمهای که مشغول پختن نان است میروم ... به محض دیدنم لبخندی تحویل

میدهد و تکهای نان به ستمم میگیرد وبا مهربانی دست و پا شکسته به فارسی میگوید:

-بخور این نان خوردن دارد.) بخور این نون خوردن داره).

با اشتیاق آن را از دستش میگیرم. با عجله گازی به آن زده و برشی از آن را روانهی معده ی

منتظرم میکنم ... عطرش چنان خوب و مست

کننده است که چشمانم را میبندم و بو میکشم و گازی دوباره میزنم ...

این کارم را تا آخرین گاز تکرار میکنم و به محض باز کردن چشمانم با لبخند دلنشین و نگاه

عمیق سلیمه مواجه میشوم. با لحنی مهربان میپرسد:

-نمیخوای بگی به اون؟! نمیخوای بهش بگی؟!)

سوالی نگاهش کرده و میپرسم:

-متوجهی منظور تون نمیشم!

سلیمه در حالی که عرق پیشانی اش را با دستمالش میگیرد دلسوزانه میگوید:

-حق پدر است که بداند اولاد در راه دارد. (حق پدرشه که بدونه بچهی تو راهی داره).

دستم را به علامت سکوت مقابل لبهایم میگذارم و با صدای آهسته‌های میگویم:

-تو رو خدا به کسی در اینباره چیزی نگین ... هنوز که چیزی معلوم نیست ... همش حدس و

گمانه ... من تا مطمئن نشم به کسی در اینباره چیزی نمیگم.

سلیمه در حالی که نانهای پخته اش را در سینی گرد بزرگی میچیند میگوید:

-من مطمئن هستم...



سپس نگاهش را به چشمانم میدوزد و باطمینان ادامه میدهد:

-چشمات برق دارد ... من میبینم.

(چشمات برق میزنه، من اون ها رو میبینم).

دستم روی شکم مینشیند و به نرمی آن را نوازش میکنم ... یعنی

امکان دارد که حدس سلیمه درست باشد ... اگر درست بود با این بچه

چه کنم ... محال است که از او دست بکشم ... محال است...

سلیمه از جایش برمیخیزد و از کنارم رد شده و به سمت آشپزخانه

میروند؛ کمی بعد سینی به دست مقابل در اتاقمان میایستد و میگوید:

-بخورین ... صبحانه اول وقت باید خورده شود. (صبحونه اول وقت باید خورده شه.)

به سمتش میروم و میگویم:

-اون خوابیده منم میام تو آشپزخونهها شما میخورم.

سلیمه اخمی میکند و میگوید:

-برو شاید بیدار بود ... اگر نبود بیدارش کن و با هم بخور ... (برو تو شاید بیدار باشه ... اگه

نبود بیدارش کن و با همدیگه بخورین.) (بی حرف سینی را از او میگیرم ... من که میدانم پاشا

خواب است

نهایتش همانجا مینشینم و میخورم و سر آخر هم بهانهی اینکه پاشا

بیدار نشده را برای سلیمه میتراشم ...

سلیمه که دور میشود در را باز میکنم و میان بهت و تعجبم پاشا را تکیه داده به پشتی میبینم و در جایم میایستم ... نگاهم نمیکند و حواسش را به دست گچ گرفته اش داده و الکی بررسی اش میکند ... پیداست که

این کارش فقط ژست است و برای گمراه کردن من...

برای اینکه سلیمه مشکوک نشود داخل شده و با پا در را پشت سرم

میبندم ... به سمتش میروم و سینی را مقابلم میگذارم ... بدون اینکه به او توجهی کنم رو به رویش مینشینم و لقمهای نان و پنیر میگیرم و

شروع به خوردن صبحانه ام میکنم ...

پاشا در حال کلنجار رفتن با لقمه اش است ... کاملاً مشخص است که برای جلب توجه این کار هارا میکند

... آنقدر کارش را ادامه میدهد و حرصم را در میآورد که عصبی برش نان را از دستش گرفته و اندکی کره و مقداری هم عسل روی آن میمالم و بدون اینکه نگاهش کنم به سمتش میگیرم ... وقتی که میبینم

نمیگیرد نگاه متعجبم را به چشمانش میدوزم ... نگاه کردن من همانا و گرفتن لقمه و گذاشتن آن در دهانش همانا ... خیره در چشمانم چنان با ولع آن لقمه را میخورد که میلم را باز و مرا ترغیب به گرفتن یک

لقمهی کره و عسل برای خودم میکند ...

لقمه ام را که میخورم و

حسابی از مزه و طعمش لذت میبرم برای دومین لقمه اقدام میکنم که قبل از گذاشتن آن در دهانم با نگاه منتظر پاشا مواجه میشوم ... دستم را پایین میآورم و کمی بعد بی میل آن لقمه را به سمت پاشا میگیرم و در کمال تعجبم پاشا آن را گرفته و در دهانش میگذارد و با صدا شروع به جویدنش میکند ...

در دلم به کار بچه گانه اش میخندم ... از پشایی که من تاکنون شناخته ام این کارها بعید است ... شاید بهقول خودش نمیتوانست با من آن گونه که دوست دارد برخورد کند و حال دیدن این کارهایش مرا به تعجب وامیدارد و برایم عجیب و غریب تلقی میشود...

در کمال سکوت هر دو صبحانه‌مان را میخوریم و برای پاشا تا آخرین لقمه اش را میگیرم و او هم با لذت تک تکشان را میخورد...

وسایل درون سینی را مرتب میکنم تا آنرا برداشته و به سمت آشپزخانه ببرم ... کارم را آنقدر کش میدهم تا تشکر پاشا را از زبانش بشنوم؛ ولی پاشا زحمت یک تشکر را هم به خودش نمیدهد و بدون اینکه از جایش

برخاسته و به سمت رختخواب برود از کنار پشته یکی از بالشتکهای

گرد را برداشته و با شکم پر دراز کشیده و ساق دستش را همانند قبل روی چشمانش میگذارد ...

چنان عصبی و برافروخته میشوم که با حرص از جایم برخاسته و سینی

به دست راه خروج را در پیش میگیرم ... قبل از اینکه اتاق را بهطور کامل ترک کنم صدای خندهی آهسته‌اش را میشنوم ... ولی وقتی که به

سمتش برمیگردم با همان ژست قلبی او را میبینم و به گمانم گوشه‌ایم اشتباهی صدای خندهی او را به من رسانده اند...

وارد آشپزخانه میشوم ... سلیمه مشغول رسیدگی به کارهای آشپزخانه

است ... آشپزخانه‌ای که حتی یک کابیت را هم در خود جای نداده است

... همهی قابلمه‌ها با یک نظم و ترتیب خاصی روی زمین چیده شده و

تنها مواد غذایی و حبوبات در دوقفسهی چوبی که به دیوار نصب شده است قرار گرفته اند...

سلیمه به محض دیدنم ابتدا نگاهی به درون سینی و محتوایش

میاندازد... وقتی از خالی بودن ظروفش اطمینان کسب میکند؛ خندهای

به رویم میپاشد و با رضایت به کارش ادامه میدهد و درمیابم که او

فاصلهی بین زن و شوهر را دوست ندارد و نمیخواهد بینشان کدورتی وجود داشته باشد.

\* \* \*

وقت شام است و با پاشا مشغول خوردن قلیه ماهی خوشمزهای که سلیمه

برایمان پخته است هستیم ... همانند وعدهی صبحانه و ناهار سلیمه

مجبورم کرد که کنار پاشا و در یکسینی غذایم را با او بخورم ... پاشا از

صبح نه حرفی زده و نه نگاه مستقیمش را به من انداخته است ... گاهی سنگینی نگاهش را را روی خودم حس کرده و به سمتش برگشته ام،

ولی در کمال تعجبم دیده ام که او به هر طرفی نگاه میکند جز منی که او را مینگرم...

در سکوت غذایمان را میخوریم و نه پاشا حرفی میزند و نه من ... تنها صدای قاشق هایمان با دیس ملامینی که سلیمه غذایمان را در آن ریخته است این سکوت را میشکند ... یاد آنه و کارش میافتم او هم همیشه

غذای منو پاشا را دریک ظرف میریخت ... دلم برای تک به تکشان

تنگ شده ... از صبح بارها باخودمکلنچار رفته ام از پاشا بخواهم که از احمد گوشه اش را بگیرد تا من با آن ها تماس گرفته و از حال تک

تکشان با خبر شوم ... مخصوصا سارا ، دوست دارم بدانم وضع حمل

کرده است یا نه؟! اما این محل ندادن پاشا مرا از اینکار باز داشته و مانع از بازگو کردن خواسته ام کرده است...

غذایمان که به اتمام میرسد، قبل از اینکه بخواهم سینی را برداشته و به آشپز خانه ببرم صدای مهربانش را میشنوم:

-اینجا حموم داره؟

دوست دارم لج کرده و پاسخش را ندهم ... از صبح، از بی محلی و

اهمیت ندادنش حرصم گرفته است ... قصد برداشتن سینی را میکنم و

همزمان دست پاشا روی دستم مینشیند

... دستش چنان گرم است که

حرارتش دل بیتابم را آرام و مرا از هم میپاشد ...

نگاهم که به نگاه گرمترش میافتد هرچه در وجودم از او کینه و حرص

کاشته بودم را تارو مار میکند و بی حرف در سکوت نگاهش میکنم...

پاشا لبی تر میکند و همان گونه که خیره در چشمانم است سوالش را تکرار میکند:

-نگفتی! اینجا حموم داره؟! -

حرفی نمیزنم و سری به علامت تایید تکان میدهم ... گوشهی لبش کمی بالا میآید:

-زبونت رو موش خورده؟ -

در دلم به حرفش میخندم ولی سعی میکنم نشانهای هرچند کوچک از

آن لبخند را در صورتم نمایان نکنم... قبل از اینکه بخواهم خیز برداشته و از جایم بلند

شوم؛ مچ دستم را میگیرد و میگوید:

-یه هفته بیشتره که حموم نرفتم حال از خودم بهم میخوره کمکم میکنی برم حموم؟ -

چشمانم از تعجب گرد میشوند و من چگونه میتوانم در برابر سلیمه او را به حمام ببرم ... اصلا

چه لزومی دارد که کمکش کنم او که از صبح مرا این همه نادیده گرفته است ... موقع حموم

رفتن هم نادیده بگیرد خب!

اخم کمرنگی بین ابروانم مینشانم و میگویم:

-من نمیتونم ببرم.

سوالی نگاهم کرده و میپرسد:

-چرا؟

میخواهم اذیتش کنم ... میخواهم سر به سرش گذاشته و تلافی بی محلی

هایی که از صبح کرده را سرشدریباورم.

-نمیتونم دیگه ... مگه تو بچهای خودت برو...

پاشا اشارهای به دست گچ گرفته و پایش میکند و سپس با صدایی که شیطنت از آن میبارد

می گوید:

-با این وضعیت که نمیتونم ... باید یکی کمکم کنه...

من هم برای اینکه حرصش را در بیاورم ابرویی از سر شیطنت میپرانم و میگویم:

-منم نمیتونم کمکت کنم ... یه فکر دیگه کن.

به آنی دستم را از درون مچش بیرون کشیده و سینی را برمیدارم و از اتاق خارج میشوم ...

برای اینکه خندهام به گوشش نرسد آهسته

میخندم و به سمت شیر آب میروم و شروع به شستن ظرف های کثیف

میکنم ... صدای آهستهی صوت قرآن سلیمه از درون اتاقش به گوشم

میرسد و من در کمال آرامش به کارم ادامه میدهم ... کمی بعد که قرآن خواندنش به اتمام

میرسد صدای باز و بسته شدن در اتاقش را

میشنوم ... به سمتم میآید و به محض نزدیک شدنش لبخند به لب میگویم:

-دستتون درد نکنه حسابی خوشمزه بود

... ولی دیگه از فردا هر چقدرم مخالفت کنین کوتاه نیام و کمکتون میکنم تا هم کاری کرده باشم و هم ازتون طرز پختن غذاهای خوشمزهتون رو یاد بگیرم.

سلیمه لبخندی به لب مینشانند و قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند صدای

پاشا توجهش را به خود جلب میکند:

-میخواستم حموم برم.

سلیمه به رویش لبخندی زده و میگوید:

-هنوز احمد نرسید ... همه چیز آماده ست ... (احمد هنوز نرسیده ... همه چیز آماده هستش.)

سپس به حمام گوشهی حیاط اشاره میکند و میگوید:

-آنجاست ... (اونجاست.)

سپس نزدیکم شده و در حالی که ظرف ها را گرفته و مرا مجبور به شستن دستانم میکند

میگوید:

-این کار را خودم میکنم تو برو برای کمک (من خودم این کارو میکنم تو برو کمکش کن.)

وقتی که میبیند حرکتی نمیکنم کمی آهسته طوری که خودم و خودش بشنویم میگوید:

-توقع نداشت که با آن وضعیت خود حمام کند تنهایی! (توقع نداری که

با اون وضعیتهش خودش تنهایی حموم کنه!)

نگاه تیز و برنده اش مرا مجبور به اطاعت میکند و بی میل به سمت حمام میروم و شروع به

آماده کردن وسایل میکنم ...



من واقعاً چگونه میخواستم از این پاشا دست بکشم ... چگونه!

\* \* \*

دو ساعتی است که به اتاقمان آمده ایم ... بین دو راهی بزرگی گیر افتاده ام ... نه میتوانم پاشا را ببخشم و نه میتوانم از او دست بکشم...

نمیدانم کی قرار است حالم خوب شود ... نمیدانم کی قرار است آن

تصویر لعنتی از مقابل دیدگانم و ذهنمبه طور کامل خارج شود...

نمیدانم ... من هیچ چیزی اکنون نمیدانم ... تنها چیزی که میدانم این است که فعلاً نمیتوانم با این قضیه کنار بیایم ... شاید روزی بیایم ...

شاید روزی بتوانم قبولش کنم و با پاشا کنار بیایم ... ولی این را میدانم

آن زمان اکنون نیست ... امشب نیست ... الان نیست...

صدای خشارش را میشنوم و بدون اینکه به سمتش برگردم به گفته هایش گوش فرا میدهم:

-فردا میریم از اینجا ... میریم هتل و خود سازمان اتاق در اختیارمون میذاره ... اونجا همه جور امکانات که بخوای داره ... هم اینکه به

بیمارستانی که بابات اونجا بستریهستش نزدیکه و میتونی بری بهش سر بزنی و اینو بدون

بیشتر از هرکسی الان تو هستی که میتونی حال بابات رو خوب کنی ...

نفس عمیقی میکشد و سپس ادامه میدهد:

-اتاقهامون رو هم سوا میگیرم ولی نزدیک هم ... فکر دوری بیشتر از این رو نکن الای ... تو بتونی تحمل کنی هم، من یکی نمیتونم تحمل

کنم ... به راحتی دستت نیاوردم که به این آسونی از دستت بدم ... اون کثافت دقیقا میدونسته تورو کی بیاره ... به ولای علی من بیشتر از اون چیزی که دیدی کاری نکردم ... همه چیز تو همون مدت کوتاه خلاصه

شده ... از قبل برنامه‌های نداشتیم ...

اصلا توی برنامه ریزی ها و

نقشه‌هامون همچین چیزی وجود نداشتهمچین قراری نبود ... ولی من باختم و هر مز مجازاتم رو بودن تو مهمونی با اون همکارم تعیین کرد...

همکارم نفوذی باند هر مز بود ... ما کاری به کار هم نداشتیم فقط کنار هم نشسته بودیم که همکارم گفت دارن بهمون مشکوک میشن ...

هرچی بود همون بود که دیدی بخدا بیشتر از اون چیزی نبود ... در عمل انجام شده قرار گرفتم ... من نمیتونم بخاطر چند دقیقه‌های که سهمی در اون نداشتم و همش به خاطر اجبار بوده تورو از دست بدم الای ... اینو بفهم من تو تب تو اونقدر سوختم که محاله راضی به این بشم که ازم جدا بشی ... فکر این چیز ها رو از سرت بیرون کن...

به سمتم بر میگردد ... سنگینی نگاهشرا حس میکنم ... در همان

حالت قبلم میمانم و اعتنایی به او نمیکنم...

-اگر هم راضی به اینکه اتاق هامون جدا باشه و یه مدت ازم دور بمونی شدم، فقط و فقط به این دلیل هستش که میخوام خودت با خودت کنار

بیای ... هیچ دلیل دیگهای جز این ندارم ... من از تو یکی به هیچ عنوان و  
 تحت هیچ شرایطی دست نمیکشم چه برسه بخوام طلاق بدم ... این  
 چیزها تو قاموس من نیست الای ... من ازت دست نمیکشم ... من طلاق نمیدم...

\* \* \*

تکانی در جایم خورده و چشمانم را باز میکنم و با پاشایی که به محض  
 دیدنم دستی به گوشهی چشمش کشیده و سر برمیگرداند مواجه  
 میشوم ... به آنی قلبم فشرده میشود ... حالم دگرگون میشود ... من چه کرده ام با پاشا که در  
 این چند روز گذشته بارها با این صحنهای که چشمانش نم اشک را به خود گرفته اند مواجه  
 شدهام ... وای چه بلایی  
 دارد به سرم میآید ... من چنین بی وفا نبودهام ... من چنین سنگدل نبودهام ... من هیچ گاه  
 این چنین نبودهام ... چه به روزم آمده است...  
 از جایم بر می خیزم ... ساق دست پاشا روی چشمانش مینشیند ...  
 کمی بعد راه خروج را در پیش میگیرم ... سلیمه همانند هر روز مشغول  
 پختن نان است ... به کنارش رفته و سلامی میدهم ... به آنی نگاهم  
 میکند و عمیق چهره ام را میکاود ...  
 میدانم که چه میبیند که سری به طرفین تکان داده و سپس چشم گرفته و به کارش ادامه  
 میدهد ...

حرفی نمیزند ... توجهی نمیکند ...

اهمیتی نمیدهد ...

قلبم فشرده میشود ... غمگین میشوم و روبهرویش سمت دیگر گلیم

مینشینم ... نه او حرفی میزند و نه من ... او در سکوت به کارش ادامه میدهد و من هم تک

تک کارهای او را می نگرم و دلم میگیرد از این

بی محلی ها و نادیده گرفته شدنم...

کمی که میگذرد دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کرده و به آنی شروع

به گریستن میکنم ... سلیمه آخرین نان را هم از تنور بر میدارد و

نگاهش را معطوف من میکند ... نگاهشگله دارد ... نگاهش معترض

بودن و شاکی بودنش را فریاد میزند ... لبی تر میکنم و میان حق هقم مینالم:

-نمیتونم ... نمیتونم ... خب چکار کنم ... نمیتونم اون چیزی که دیدم رو از یاد ببرم ... تا

میخوام با پاشا خوب باشم فقط اون تصویر میاد تو ذهنم ...

من نمیتونم اون تصویر لعنتی

رو از جلوی چشمام و ذهنم پاک کنم ...

نمیتونم ... بخدا نمیتونم...

زانوی غم بغل میگیرم و با بلندترین صدای ممکن زیر گریه میزنم ...

کمی بعد تنم اسیر دست سلیمه و آغوشش میشود پناهگاه دل بیتاب و

پریشانم ... گریه ام شدت میگیرد و او به نرمی سرم را نوازش میکند  
... کمی بعد صدای بغض دارش رامیشنوم:

-به یاد دارم ، همیشه او را دوست داشت ... همسایه بودیم ... فامیل هم بودیم اما دور ... خیلی  
آقا بود ...

خیلی سر به زیر بود ... خیلی مهربان بود ... همیشه حواسش به همه چیز و همه بود ... هرچه  
بیشتر میگذشت من بیشتر عاشقش شد...

دماغش را بالا میکشد و من متوجه گریهی آرام و بیصدایش میشوم :

-رفت ماموریت ... وقتی که مرخصی آمد دیگر نگاهم نکرد ... دیگر آن  
توجه کوتاه را هم نکرد ... مرا ندید ... حس کرد که او اصلا دوست  
نداشت که مرا ببیند ... من فهمید ...

من حس کرد ... یک روز در حیاط به مادرش گفت که عاشق شده است ... به مادرش گفت و  
من که در

اتاق، گلیم میبافت شنید ... من فهمید که او از قصد گفت ... من فهمید که او خواست که من  
دانست ... از آن روز دیگر خانیشان نرفت ... همه در تنهایی گریه کرد و از مادر خواست که  
خانه را عوض کند ... از مادر

خواست که از آن محل رفت ... انقدر من گفت و مادر مخالف شد که

آخر به اینجا آمد ... اینجا خانهی پدری است ... این نخلستان مال پدر بود ... دیگر نخواست به  
او فکر کرد ... خود را با کار درگیر کرد تا فکر به او نکرد ... بعد از چند سال فهمید که او

ازدواج کرد ... من دیگر به شهر برگشت ... من دیگر شهر را دوست نداشت ... همیشه اینجا ماند و حتی ازدواج هم نکرد ... مادر مرد اما من باز اینجا ماند ... احمد به کارش رفت ... اما باز من اینجا ماند... نفس عمیقی میکشد و با درد ادامه میدهد:

-بعد از سال ها او را دید ... در همین جا دید ... آمد برای حلالیت ...

گفت برایش نه فرزندی ماند و نه زن ... گفت آه من گرفت ... والله قسم من هیچوقت برایش چیز بد نخواست ...

اما او گفت آه من گرفت ...

رفت و دیگر نیامد ... اما من همیشه دوستش داشتم...

جمله اش را ناقص میگوید ولی باز منظورش را میرساند ... مشخص

است که برایش فارسی حرف زدن سخت است ... با گریه ادامه میدهد و قلبم فشرده تر میشود:

-من هیچ وقت ازدواج نکرد ... کسی را مثل او ندید ... برای همین

ازدواج نکرد ... همه این ها را گفت تا بدانی عشق حرف اول زد...

خودت به دلت نگاه کن ... بین او چه خواهد ... بین تواند نبود پاشا تحمل کند ... بین تواند کسی دیگر را جای او گذاشت ... بین تواند تحمل کند که پاشا غیر از تو کامل برای دیگری شود...

غمگین میگوید:

-آما این را بدان ... تو هم کار پاشا را کرد ... تو هم بچه را از او پنهان کرد ... تو هم با او یکی بود ... او حقش است که بداند پدر شد ... تو آن حق را از او گرفت ... او باید بداند ...

به آرامی

برخاسته و سینی نان ها را برداشته و به سمت آشپزخانه میبرد ... غم میگیرد ... از سرنوشت سلیمه و طالع و روزگار خودم، غم میگیرد ...

حالم پریشانتر و بدتر میشود ... تکتک حرف های سلیمه را دوره

میکنم ... من که میدانم از پاشا دست نمیکشم ... من که میدانم

بخاطر چند دقیقه‌های که همه از روی اجبار بوده است، او را ترک نخواهم کرد اما این حس حسادت دارد مرا از پا در میآورد ... دارد هم قلبم را میچزاند و هم تمام وجودم را متلاشی و از هم فرو میپاشد ... به معنای واقعی دارم جان میدهم...

صدای پا میشنوم و در حالیکه اشک هایم را از گونه هایم پاک میکنم به سمت صدا سر

میچرخانم... سلیمه را سینی به دست میبینم ... برای منو پاشا صبحانه حاضر کرده است ... از

جایم برخاسته و نزدیکش میشوم

...سینی را به ستم میگیرد و میگوید: -زمان خریدن نیست الای ... استفادهدکردن است ...

شاید فردا وجود نداشت ... آن وقت پشیمانی دارد...

غم میگیرد ... تمام تنم رعشه می گیرد و وجودم پر میکشد برای پاشا و دیدن دوباره اش ...

سینی را به دستم میدهد و سریع به سمت

آشپزخانه برمیگردد ... بیقرار به سمت اتاقمان میروم ... پشت در آن

قرار گرفته و چند بار نفس عمیق میکشم ... کمی که به حالت عادی  
برمیگردم، با پا در را هل داده و داخل میشوم؛ پاشا را دراز کش و در همان پوزیشن قبلی  
میبینم ... کنارش میروم و سینی را با کمی فاصله از رختخوابش روی زمین قرار میدهم ...  
قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم و یا صدایش کنم، پاشا ساق دستش را از روی چشمانش بر  
میدارد و به

محض دیدن سینی به آرامی از جایشبرخاسته و پای گچ گرفته اش را دراز و با دست سالمش  
شروع به لقمه گرفتن میکند ... دیگر همچو قبل ادا در نمیآورد ... دیگر همچو قبل با لقمه اش  
کلنجار نمیرود ... دیگر کاری به کار من ندارد ... سکوت وهم آسایی در این اتاق حاکم شده  
است ... این سکوت دلهره آور است ...

میخواهم باب سخن را باز کنم...  
اما نمیدانم از کجا و از چه سخن بگویم ... مانده ام چکار کنم ...  
مانده ام

از کجا شروع کنم ... صدای غمگینش رشتهی افکارم را پاره و توجهم را به خود جلب میکند:  
-کم کم حاضر شو ... قراره از طرف سازمان بیان دنبالمون ... همونطور که گفتم فقط اتاقمون  
از هم سواستهمین ... بیشتر از این ازم نخواه که هیچ رقمه کنار نیام...  
بغضی تلخ راه گلویم را میبندد ...

کام تلخ و زهر آگین میشود ... حالم بد است ... خیلی خیلی بد است...  
نگاهم به پاشاست نگاهم نمیکند ... بی حرف مشغول خوردن صبحانه



اش است ... کمی بعد بدون اینکه نگاهم کند لقمهای کوچک به سمتم  
میگیرد ... این بغض لعنتی دیگر دارد خفه ام میکند ... دارد راه نفس کشیدنم را به طور کامل  
میبندد ...

پاشا وقتی که میبیند نمیگیرمش نگاهش را به مردمک های لرزانم میدوزد ... مردمک های او  
هم

میلرزند ... مردمک های او هم کم کم تار میشوند ... مردمک های او

هم دوست دارند اشکی سیل آسا آمده واین غم بزرگ را از میان ما

بشویند و ببرند ... مردمک هایمان عجیب باریدن میخوانند ... قبل از اینکه کاری بخواهیم  
بکنیم و یا حرفی بزنیم ... صدای احمد از حیاط به گوش میرسد که سلیمه را مخاطبش قرار  
داده است ... پاشا به زحمت

نگاه گرفته و دستش نم اشک گوشهی چشمش را میگیرد ... به سختی

از جایش بر میخیزد و عصا به دست راهی حیاط میشود ... دیگر

نمیتوانم تاب بیاورم و سیلی بزرگ درون چشمانم پیا میشود ... من پاشایم را میخواهم حال با

این بی وفایی هایی که در حقش کرده ام چهکنم!؟

اصلا نمیدانم مقصر این قصه کیست ...

مقصر این درد کیست ... اصلا

نمیدانم کدامان باید دیگری راببخشیم... من دلگیرم... من آزرده خاطر گشته ام... شاید چون زیاد از حد به پاشا اطمینان داشته ام، حال نمیتوانم با آن تصویر لعنتی کنار بیایم... من دارم میسوزم و حتی خودم نمیدانم بخاطر چی... بخاطر کی... بخاطر آن تصویر لعنتی یا بخاطر دور بودنم از پاشا... این چه حالیهست که من دارم... اصلا راه نجاتم در چیست... خدایا به یاری ام برس...

کمی بعد پاشا داخل میشود نگاهش ابتدا به منو سپس به سینی دست نخورده میافتد؛ به سمت میآید و مقابلم در جای قبلیش مینشیند؛ سپس با لحنی که نگرانی و مهربانی و عطف در آن جاری است میگوید:  
-درسته با من قهری... درسته از مندلگیری... درسته نمیخواهی منو دورو برت ببینی و هر چیز دیگه...

ولی قرار نیست خودت رو از یاد ببری... قرار نیست به خودت آسیب برسونی... سپس برایم لقمهای گرفته و آن را به سمتم میگیرد...  
متعجب به او می نگرم.. او پاشای من است... او پاشای مهربان من است... او پاشای حواس جمع من است... او همان پشاییست که با تک تک کارهایش مرا شیفتهی خودش کرد... او همان پشاییست که بامحبت های زیر پوستی اش دل از من ربود... او پاشای من است پاشای من...  
وقتی میبیند لقمه را نمیگیرم...

دستش را دراز میکند و آن لقمه را نزدیک دهانم میکند...

میکشد ... این توجه هایش مرا میکشد

... اینکه در هر شرایطی که باشد باز هم به فکر من است مرا میکشد ... اینکه اکنون از

چشمانش

دلگیری هایش ... غم هایش ... درد هایش نعره میزنند و اما با این

حساب او باز هم به فکر من است مرا میکشد ... مرا میکشد ... میکشد ...

دهانم را به آرامی باز میکنم و آن لقمه‌های که اندازه‌ی یک بند انگشت است را به دندان

میگیرم و قدرت میگیرم و انرژی ...

ولی قبل از اینکه بخواهم سینی را به قصد بردن به آشپزخانه بردارم صدای مهربانش را

شنیدم:

-منیم ال آیم، زود حاضر شو ... کم کم میخوایم راه بیفتیم ... بدون شک بابات منتظر مونه...

قلبم شروع به تپیدن میکند ... میکوبد و میکوبد و میکوبد ... پاشا دارد از پدری سخن میگوید

که تا کنون دیدارمان کمتر از انگشتان یک

دست بوده است ... دارد درباره‌ی پدری سخن میگوید که من هیچگاه

حضور و وجودش را حس نکرده‌ام ... او براستی پدرم است ... من که باور ندارم بوده باشد...

گله مند آهسته لب میزنم:

-درباره‌ی کدوم بابا حرف میزنی ... من که هیچ وقت وجود و حضورش

رو درک نکردم ... تو دربارهی کدوم بابا حرف میزنی!؟

نگاهش را به چشمانم میدوزد و با اطمینان میگوید:

-شک نکن بخاطر حضور نداشتنش تو زندگیت دلیلی محکمی برای خودش داشته...

پر بغض میگویم:

-درکش نمیکنم ... هیچ وقت درک نکردمکه چرا نبود ... چرا نخواست

باشه ... چرا منو سپرد دست حبهنه و مشتی ... اگه اون ها نبودن تکلیف من چی بود ... شک

ندارم اینقدر بی رحم بود که حتی به خودش این

اجازه رو بده که برای از سر واکردن من، منو تو پرورشگاه بذاره ... من اون رو هیچ وقت

نداشتم ... من باورش ندارم ... نه خودش رو نه دلایلش رو ...

پاشا با اطمینان میگوید:

-حرفی نزن که بعد ها بخاطرش قبل از هرکسی خودت از خودت

شرمنده بشی ... اول حرف هاش رو بشنو بعد قضاوتش کن ... اول

دلایلش رو بشنو بعد براش حکم ببر ...

اول علت کارش رو بشنو بعد

ازش دوری کن و به طور کامل نادیدشگیری ... الای شاید اصلا فرصت

شنیدن هیچکدوم اینها رو هم نداشته باشی؛ چون حال بابات اصلا خوب

نیست ... اصلا وضعیت امیدوار کننده‌ای نداره ... ولی این رو میدونم که تنها کسی که میتونه اون رو نجات بده فقط تویی ... این رو میدونم اون الان رو اون تخت بیمارستان له له اینو میزنه کی به سراغش میری ... کی به دیدن و ملاقاتش میری...

غمگین میگویم:

-باور ندارمش ... باور ندارم که اون حتی منو دوست داشته باشه یا اینکه براش اهمیت داشته باشم چه برسه به اینکه الان برای دیدن من بخواد لهله بزنه ... بخدا باورش ندارم...

پاشا به طاقچه‌های که سمت چپم قرار دارد اشاره میکند و میگوید :

-برو لطفا اون کیفم رو برام بیار...

ابتدا نگاهی به آن کیف دستی کوچکمشکی رنگی که از جنس چرم

است میدوزم و سپس با تردید از جایم برمی خیزم و به سمتش میروم؛

آنها برداشته و بجای قبلیم برمیگردم ... پاشا بعد از گرفتنش زیپ آن را باز میکند و چند تا

برگه و دفترچه‌ی کوچک و چند وسلیهی دیگر را در میاورد و کنار پایش میگذارد ...

ولی من میان آنها تنها توجهم به شناسنامه‌های جلب میشود که جلد رویش برایم آشناست ...

من آن

شناسنامه را قبلا جابی دیده ام ... شک ندارم این همان شناسنامه‌ی سومی است که آن روز در

کشوی میز کار پاشا بود و به خاطر کمبود وقت من

نتوانستم آن را ببینم ... پاشا مسیر نگاهم را میگیرد و به شناسنامه

میرسد؛ همین که میخواهم آن را برداشته و نگاهی درونش بیندازم ...

دست پاشا روی دستم قرار میگیرد ...

نگاهم تغییر زاویه میدهد و روی چشمان پاشا میایستد ... پاشا لبی تر می کند و سپس با  
مهربانی میگوید:

-یادته قبل از رفتنم گفتم خیلی چیزها هست که باید ازشون مطلع بشی و من خیلی حرف ها  
دارم برای گفتن!؟

آهسته لب میزنم:

-آره یادمه...

-بذار بعد از گفتنشون به این شناسنامه نگاه بنداز...

فکری همچو خوره به جانم میافتد و تمام وجودم را درگیر خودش

میکند ... نکند ... نکند این شناسنامه به آن زن و آن تصویر لعنتی ربط

داشته باشد نکند ... نکند ... حتییم دارم آن فکر را به زبان بیاورم...

جراتش را ندارم ... اگر آن فکری که میکنم درست از آب دربیاید ... نه اهمیتی به ماموریت

پاشا میدهم و نه به اینکه مجبور بوده است ... تحت هر شرایطی که باشد از پاشا جدا میشوم

...قید احساساتم را میزنم و کم کم بجایشان کینه و نفرت از پاشا در دل مینشانم ...

به زحمت به آرواره هایم فشار آورده و پریشان میپرسم:

-تو رو خدا این شناسنامه به اون زن که ربطی نداره ... هوم!؟

پاشا ابتدا به شناسنامه و سپس به من نگاه میکند و با حیرت لب میزند:

-ال آی تو ... تو ... منو اینطور شناختی ... واقعا منو اینطور شناختی؟! زبانم نمیچرخد ... خشک شده است ...

گلویم خشک شده است ... زبانم

سنگین شده است ... میترسم ... میترسم ... من از حقیقتِ این فکرِ لعنتیِ خانه خراب کن میترسم...

-نگفتی! ... تو منو اینطور شناختی!؟

ماتش برده است ... دقیقا همچو من ... نمیدانم چگونه حرفم را به زبان جاری کنم ... به سختی لب میزنم:

-میخوام اونی که دستت هست رو بینم...

پاشا متعجب میپرسد:

-به من اعتماد نداری!؟

با عجز مینالم:

-حرف اعتماد نیست پاشا ... من دارم پر پر میزنم ... میفهمی اینو ...

میفهمی برای ... برای ... برای...

نمیتوانم باقی حرفم را بزخم ... این اشک های لعنتی و این هق هق لعنتی

تر از آن مرا از گفتن باقی حرف هایمباز میدارند...

پاشا به قصد اینکه مرا به آغوشش بکشد نزدیکم میشود ... اما من عقب

میکشم ... او اخم میکند و اما من در حالی نیستم که به اخم و ناراحتی او توجهی کنم ... من اکنون تمام فکر و ذکرم این است که بدانم در آن

شناسنامه‌ی لعنتی چه نامی ثبت شده و اصلاً آن شناسنامه از آن کیست ...

این دانستن مرا میکشد و داغون میکند ... من می‌خواهم بدانم...

-آی؟! -

میان حق هقم مینالم:

-همین الان جوابم رو بده ... همین الان

... اون شناسنامه مال کیه؟! چرا نمی‌گذاری بینمش؟! من حق دارم بدونم این ها رو ... بیشتر از

این حق

دارم بدونم ... می‌فهمی من چی کشیدم پاشا ... اصلاً میتونی درک کنی من با دیدنت کنار اون

زن چه حالی شدم ... اصلاً میتونی بفهمی من وقتی دیدم دستت روی گردن اون زن نشست

مردم ... من همون روز مردم

پاشا ... منو همون روز کشتی ... حالا هم که اومدی درکم نمیکنی ...

حرف زور میزنی ... چرا نباید بدونم ... من چرا نباید از کارهای شوهرم خبردار شم ... خودت

رو بذار جای من ... اگه جامون برعکس بود... تو میتونستی به همین راحتی منو ببخشی ...

به انی قیافه‌ی پاشا سرخ و رگ پیشانی اش ورم میکند ... مثل چی می‌ترسم و سکوت اختیار

میکنم:

-من گردن اون کثافتی که به تو نگاه چپ بندازه رو میشکونم ... من ننه



اش رو به عزا ش می شونم ... چی میگی الای ... من یه مردم یه مردم...

کدوم مردی همچین چیزی رو تحمل میکنه ... هان...

خشمگین می شوم ... عصبی می شوم ... از اینکه به خودش حق میدهد و

به من نه مرا میسوزاند ... با گریه میانهی حرفش میپریم و میگویم:

-چرا فکر میکنی ما زنها غیرت نداریم

... چرا فکر میکنی فقط شما

مردها تعصب دارین و میتونین غیرتی شین و...

-من همچین چیزی گفتم؟!

-نگفتی ولی منظورت دقیقا همین بود

... اینکه من باید ببخشم و اما تو نه...

به آنی صدای پاشا اوج میگردد و داد میزند:

-با غیرت من بازی نکن ال آی ...

مردونگی منو زیر سوال نبر ... منظور من این نیست ... بفهم ال آی ...

حالت میشه چی میگم؟! ... میگم من خبر نداشتم ... همه چیز یهویی بود ... اون ماموریت

کوفتی دست و پای منو بسته بود ... اگه زودتر لو میرفتیم نمیتونستیم هوشنگ رو گیر بندازیم

... نمیفهمی چون نمیدونی ...

چون خبر نداری من تو چه حالی

بودم ... چون خبر نداری من جونم رو گرفتم کف دستم و رفتم تو دل  
 شیر ... هوشنگ بعد از این همه سال به بابات اعتماد کرد ... بعد از این همه سال نمیتونستم  
 بزنم ماموریت رو نابود کنم ... بفهم ال ای ... چرا نمیخواهی بفهمی...  
 من هم کمی صدایم اوج میگردد و میگویم: -بگو تا بفهمم ... بگو تا حالیم شه  
 ... من که دارم میگم بگو ... حالیم کن  
 ... تو چیزی نمیگی تا بدونم و حالیم شه...  
 پاشا کمی تن صدایش را پایین می آورد و میگوید:  
 -مگه منه لعنتی گفتم نمیگم ... گفتم میگم ولی الان نه...  
 -پس کی میگی ... مگه به قول خودت قرار نبود بعد از اینکه از سفرت برگشتی بگی، بگو  
 دیگه بگو ... من میخوام بشنوم همین الان میخوام بشنوم همه چیز رو میخوام بدونم...  
 پاشا به میانهای حرفم میپرد و با کمی مهربانی میگوید:  
 -مگه گفتم نمیگم ... گفتم...  
 اجازه نمیدهم ادامه ی حرفش را بزند ... نمیگذارم بهانهی اینکه باید اول پدرم حرف هایش را  
 بزند را بیاورد  
 ... من دارم جان میدهم تا بدانم در ان شناسنامهی کوفتی چه خبر است...  
 -نمیخوام اول اون حرف بزنه ... من نمیخوام اول حرف های اون رو

بشوم ... من تو رو میشناسم ... من تا حالا حضور اون رو به عنوان بابام ندیدم و درک نکردم ... من بابام مشتّی ، مشتّی هم میمونه ... ولی من تو رو میشناسم ... تو شوهر منی ... من میخوام بدونم اون شناسنامه مال کیه ... من میخوام اون شناسنامه رو بینم ...

-یعنی الان مشکل تو این شناسنامه ست؟!

فع لا این است ... من باید بدانم درون آن شناسنامه چه خبر است و بعد

بفهمم چه خاکی به سرم بریزم و چه گلی به سرم بمالم ... من باید بفهمم ... من باید بفهمم ...

-آره همونه ... فعلا همونه ... منمیخوام اون شناسنامه رو بینم ...

-یعنی اگه الان اینو ببینی این قهر و این جدایی کوفتی رو از بینمون بر میداری ... چرا نمیفهمی

الآی من دارم میمیرم ... من دارم جون میدم ... الان که باید روزهای خوشم باشه حالم بدتر شده ... الان که دیگه ماموریتی نیست و من وظیفهای ندارم و دیگه کاری به کار سازمان ندارم، باید روزگارم خوش باشه بدتر شده ...

ال آی دارم میسوزم ... این حالِ منه ... این وضعیت جسمیم هستش و اینم وضعیت روحیم ... یکم زمان

بده ... یکم به منو خودت زمان بده ... یکم بهم فرصت بده ... من کی گفتم بهت حق نمیدم و تو حق نداری ناراحت بشی ... تو حق داری ... حق

داری هرچی از دهنِت میاد و بارم کنی

... هرچی که فکر میکنی خالیت

میکنه رو به زبون بیاری ... حتی بهت حق میدم از حرص یه چکم

بخوابونی زیر گوشم تا خالی شی تا آرام شی تا حرص و عصبانیتت فرو کش کنه ... اما بهت حق نمیدم با غیرتم بازی کنی ... اما بهت حق نمیدم مردونگیم رو زیر سوال ببری ... بهت حق نمیدم ... من کی باهات بی

منطق بودم ال آی ... من کی بی مورد بهت حرف زدم ... نمیگم ناراحت نباش ... نمیگم دلخور نباش هرچی که فکر میکنی آرومت میکنه و این

خشمت رو از بین میبره رو انجام بده اما جز طلاق ... بهت گفتم و بازم میگم ... منو جون به جونم کنی هم طلاق نمیدم ... موهات مثل دندان

هات سفیدم بشن من طلاق نمیدم ... نهاینکه حرف لج و لجباری باشه،

نه ... به مولانا نه ... به دین ... به پیغمبر نه ... فقط اینو بدون من از ناموسم

دست نمیکشم ... من از زخم دست نمیکشم ...

کمی مکث میکند و سپس با تمام خلوص و احساس میگوید:

-ال آی من از عشقم که تو باشی محاله دست بکشم ... سن سئوگیلیم

سن، سئوگیلیم. (تو عشق منی ... عشق من)

میمیرم ... این حرفهایش مرا میکشد ... این حرفهای از ته دلش مرا میکشد...

پاشا نفس عمیقی میکشد و ادامه میدهد:

-به خیالت واسه چی گفتم یه مدت از هم دور بمونیم ... به خیالت برای

چی به اینکه تو یه اتاق دیگه بمونیکنار اومدم ... فکر میکنی برای من راحتی؟! فکر میکنی برای من آسونه!؟

... چی فکر کردی ال آی ... با

خودت چی فکر کردی ... میدونی اصلا من تو این سالها چی کشیدم ...

اینو میتونی بفهمی که وقتی باشار اومد و گفت میخوادت من چه حالی شدم ... اینو میتونی بفهمی که وقتی اومدن خواستگاریت من تا خود صبح تو کوه داد زدم و نعره زدم اما خالی نشدم که نشدم ... اینو میتونی بفهمی من اون شب چی به روزم اومد ...

حتی میخواستم خودم رو سر به

نیست کنم ... اگه فکر اینکه خوشیتون رو به عزا تبدیل نمیکردم نبود خودم رو سر به نیست میکردم تا از اون عذابی که میکشیدم خودم رو

خلاص کنم ... ال آی من مگه راحت بهدستت آوردم که راحت ولت کنم

... من خون دل خوردم تا شدی برای من

... من چند سال شبها برات

اشک ریختم تا شدی برای من ... من اینقدر بدبخت این عشق شده بودم که حتی بعد از مرگ باشار هم نمیتوستم بهت نگاه کنم ... تو ناموس

باشارم بودی ... میفهمی ال ای ... یه بارم تو خودت رو بذار جای من...

من از تو دست نمیکشم اینو اویزه ی گوشت کن ... من از ناموس و

عشقم دست نمیکشم ... اگه دیدن این شناسنامه این کدورت ها رو از بین میبره بیا بگیر مال خودت...

آن را به سمتم گرفته است ... بدون اندکی تامل دستم روی ان مینشیند

... اما پاشا ول نمیکند ... یک سمت آن گیر دست من است و سمت

دیگرش دست پاشا ... نگاه متعجبم راکه میبیند با مهربانی میگوید :

-وقتی دیدیش تو رو خدا این جدایی کوفتی رو از بینمون بردار ... ال آی نمیکشم ... به ولای علی نمیکشم ...

نه حال جسمیم روبه راهه نه

روحیم ... من دارم از بی نفسی میمیرم ... نفس و عشقم رو به من

برگردن ... میفهمی ... من تو رو از خودت میخوام فقط از خودت...

دستش را رها میکند ... میترسم ...

ازاینکه آن فکر لعنتی درست از آب دربیاید مرا میکشد ...

-بازش نمیکنی!؟

آب دهانم را قورت میدهم و از پاشا چشم گرفته و به شناسنامه نگاهم را میدوزم ... کمی بعد

چشم میبندم و به آرامی آن شناسنامه را باز

میکنم ... در دلم دعا دعا میکنم فکرمدرست از آب درنیاید ... خدا خدا میکنم و در دلم نذر

میکنم و قسم میخورم اگر فکرمدرست نباشد این جدایی را از میانمان برداشته و درمان این

دردم را به گذشت زمان موکول کنم...

کمی که میگذرد چشمانم را به آرامی باز میکنم و توجهم به عکس پاشا و سپس به نامی که در آن ثبت شده است معطوف میشود ... باشا خان

زاده ... متولد بیستم آذرماه سال هزار و سیصد و شصت و هفت ... این دیگر چیست؟! سریع ورق میزنم و صفحهی دوم را نگاه میکنم ... خالی

است و نام هیچ همسری درونش ثبت نشده است ... نگاه متعجبم را به پاشا میدوزم و بهت زده میپرسم:

-این دیگه چیه؟! چرا باید عکس تو، تواین شناسنامه باشه ولی تمام

اطلاعات برای باشا ... نمیفهمم ...

این دیگه چه جور بازی هستش؟!

پاشا غمگین میگوید:

-همونی که میبینی هستش ... من با هویت باشا نفوذی باند هوشنگ شدم ... قبلا عضو باند...

ادامهی حرفش را نمیزند ... کنجکاو میپرسم:

-عضو باند کی؟!

پاشا دستی به پشت گردنش میکشد و میگوید:

-بذار از این به بعدش رو بابات بگه و بعد من حرف های بابات رو کامل کنم ... ازت خواهش

میکنم الای این فرصت رو بهم بده...

چنان مظلومانه و از ته دل خواسته است که کاری میکند که سکوت

اختیار کنم ... سکوتم را که میبیند

... به آرامی میپرسد:

-مشکلت برطرف شد ... الان که دیدیش

... تا حدودی شاید فهمیدی

من تو اون مهمونی چکار میکردم و برای چی بودم ... هر چی از من

دیدي رو بنداز دور ... بخدا من خودمم اسیر طعمه و نقشهی اون بی همه چیز و...

باز هم ادامهی حرفش را نمیزند ...

کنجکاو میپرسم:

-کی ... طعمهی کی شده بودی پاشا ...

من میخوام بدونم...

پاشا با حرص دستی پشت گردنش میکشد و کمی بعد با تردید میگوید:

-نمیخوام حساس ترت کنم ... نمیخوام حالت رو از این بدتر کنم...

ولی اون نقشه رو همکارم و جاسم بیهمه چیز باهم کشیده بودن ... همه چیز بین جفتشون

برنامه ریزی شده و همه یه نقشه بود و منو به بهانهی لو نرفتن هم بازی نقشهی کثیفشون

کرده بودن ... اون دوتا باهم

دستشون تو یه کاسه بود ... این ها رو احمد بهم گفته ... حتی برای گول زدن تو از یکی که

کارش فتوشاپ کردن و ساختن ویدیوهای جعلی

هستش هم استفاده کرده بودن...

به آنی، به یاد آن ویدیوی لعنتی که از طرف جاسم به دستم رسیده و



حال مرا آن گونه دگرگون کرده بود میافتم ... بهت زده میپرسم:

-پس چرا زودتر جلوی این اتفاقات رو نگرفتم ... اصلا چرا گذاشتین

کار به اینجا برسه ... چرا گذاشتین منو بدزدن!؟

-احمد رفیق درجه یک جاسم بود ... اصلا از طریق همون بی همه چیز با

سازمان آشنا شد ... احمد یه جواری تنها فرد مورد اعتماد جاسم بود...

اگه چیزی لو میداد جاسم بهش شک میکرد ... چون تنها کسی که از

جیک و پوک جاسم خبر داشت فقط احمد بود؛ که ای کاش من هم خبر

از اون ها داشتم ... بابات نذاشته بود من خبر دار شم ... با تدابیر خودش

حواسش به همه چیز بود ... چون میدونسته اگه من خبر دار شم همچین اجازه‌های رو نمیدم که

تو بشی طعمه، هر چقدر هم به افراد و تیم اعتماد و به قابلیت هاشون اطمینان داشتم ولی باز

هیچ وقت تورو نمیداشتم

وسیله ی رسیدن به اهدافشون قرار بدن ... من تا اونجایی که میتونستم

دست تو رو از این ماجراها دورنگهداشتم ولی انگار پشت سر من بدون اینکه خودم خبردار شم

برنامه های دیگه چیده و اجرا شده بود ... من تک تک این ها رو از احمد شنیدم ...

حتی قضیهی همکارم احمد بهم

گفت و من از اینکه از دستش ركب خورده بودم اتیش گرفتم و از

شانس اون و بد اقبالی من، اونم مثل ما تو همون عملیات تیر خورد و ولی درجا مرد ... هر رمز ماهیتش رو فهمیده بودو قبل از دستگیریش یه گلوله وسط پیشونی اون حروم کرده بوده...

چشمانم از این حد گشادتر دیگه نمیشود ... رسما ماتم برده است ...

شنیده هایم چیزی خیلی فراتر از تصوراتم بوده است...

پاشا مشغول گشتن درون کیفش

میشود کمی بعد قطعه عکس کوچکی را از درون آن برداشته و به سمتم میگیرد:

-این عکس رو بابات هیجده سال مدام با خودش داشته و حتی یه ثانیه هم از خودش دورش نمیکرد...

دستم را دراز کرده و آن را از دستش میگیرم ... نگاهی به ان میاندازم

... این عکس نوزادیم است ... هرچه میکنم نمیتوانم به خودم بقبولانم که نگهداشتن این

عکس یعنی علاقه داشتن به من ... باورم نمیشود ...

هیچ وقت باورم نشده است که مرا دوست داشته باشد!

-خب این یعنی چی؟! این عکس نوزادیم هستش...

-درسته عکس نوزادیت هستش و چند ساله که بابات اون رو حتی یه

لحظه هم از خودش دور نگه نداشته... بغض میکنم ... گلویم تلخ میشود ...

حقیقت این ماجرا مرا از هم میپاشد:

-وقتی خودم بودم چه نیازی به عکس بود پاشا ... اون منو داشت ... من زنده بودم ... من نفس

میکشیدم ...

ولی اون نخواست باشه کنارم ... نگه داشتن عکسم بدرد چی میخوره ... جای خالیش رو میتونه  
پر کنه...

میتونه حسرت هام رو ازم دور کنه ...

میدونی من چقدر حسرت نبودنش

رو خوردم ... چقدر سوختم از اینکه وجود داشت و ولی کنارم نبود...

پاشا این عکس به چه درد من میخوره!

پاشا میان گفتن و نگفتن مانده است ... پیداست که تردید دارد حرفش را بزند یا نزند ...

لحظاتی بعد با تردید لب میزند:

- نبود چون مجبور بود نباشه ... نبود چون جون تو براش از هر چیزی

مهمتر بود ... نه اینکه نخواد نه ...

مجبور بود نباشه ... مجبورش کردن که کنارت نباشه ال آی...

متوجه ی منظورش نمیشوم ... سردرگم میپرسم:

- کیا مجبورش کردن!؟

پاشا لبی تر میکند و میگوید:

- خودش.

- خودش!؟

- آره خودش ... چون اگه کنارت بود تو میشدی طعمه ... تو میشدی بهونه ... تو میشدی نقطه

ضعف...

با عجز میگویم:

-پاشا تو رو خدا واضح حرف بزن ...

این آسمون و ریسون بافتن یعنی چی ... تو رو خدا یه جوری حرف بزن منم متوجه ی حرفهات شم...

پاشا دستی به پشت گردنش میکشد و میگوید:

-قول بده بعد از این حرفم هیچ سوال دیگهای نپرسی چون این حق

باباته که این حرف ها رو از زبون خودش بشنوی ... ولی بخاطر اینکه دلت باهات صاف شه بهت میگم ... قول بده ال آی.

سریع پاسخ میدهم:

-قول میدم...

تمام وجودم گوش شده است تا حرف پاشا را بشنوم ... کمی بعد پاشا خیره در چشمانم میگوید:

-ال آی بابات یکی از مهره های اصلی سازمان هستش...

-خب این یعنی چی!؟

پاشا با تردید میگوید:

-بابات پلیسه ال آی...

هین بلند میکشم و دستانم روی دهانمقرار میگیرد ... چشمانم تا آخرین حد امکان گشاد میشود و من هنوز آن چیزی را که شنیده ام را باور ندارم...

تک تک حرف های پاشا را همچو قطعه‌های پازل کنار هم میچینم تا معمای این قصه را حل کنم ... اما بجایی نمیرسم ... پاشا سکوت‌م را که میبیند بی حرف از جایش بر میخیزد و از اتاق خارج میشود ... در پس ذهنم حرف های پاشا را دوره میکنم ... گفته بود که پدرم مجبور بوده که کنارم نباشه ... گفته بود چون من برای او از هر چیزی مهمتر بوده است ... گفته بود نه اینکه نخواه مجبورش کرده بودند که کنار من نباشد ... ذهنم مرا جایی میرساند که قلبم در تکاپو است تا آن را از ذهنم دور سازد ... پاشا داخل میشود و ازم میخواهد حاضر شوم ... من که چیزی با خود نیاورده بودهام که حال برای جمع کردنش به هول و ولا بیفتم ... در سکوت از جایم برخاسته و از اتاق خارج میشوم ... سلیمه مرا میبیند و به آنی دستش روی چشمانش قرار میگیرد و نم اشکی که از گوشه‌ی آن، قصد خروج کرده بود را پاک میکند ... چه حال بدی دارم من ... من در این مدت کوتاه به این زن و توجه هایش و مهر و محبت هایش عادت کرده بودم ... دلم برایش نرفته تنگ شده است ... به سمتش میروم و خودم را در آغوشش میاندام با بلند ترین صدای ممکن زیر گریه میزنم ... نمیدانم علت این گریه ها چیست ... از درد دوری سلیمه است یا از حقیقتی که در ذهنم مانور میدهد و مقابلم قد علم میکند ... به هر علتی که هست من دوست دارم در این آغوش تا میتوانم بگیریم تا اندکی خودم را از این سردرگمی نجات دهم ...

سلیمه مرا سفت به آغوش میکشد و کنار گوشم پر بغض پچ میزند:

-حرفهایم را از یاد مبر ... تو عاقل است ... به زندگی برس ... آن را محکم از قبل بساز ... این را بدان پاشا لایق این اعتماد است ... من عشق را در چشم او میبینم ... یاد نرود به او زود بگو که پدر شد ... او خیلی خوشحال شود...

سپس با دستانش صورتم را قاب میگیرد و میگوید:

-بار بعد با نوزاد به آغوش کشیده بیا

... یادت نرود ... مرا از یاد نبری ...

در همان حال میگویم:

-مگه میتونم شما رو از یاد ببرم ...

شما در حق منو زندگیم لطف بزرگی کردین ... همیشه به حرف هاتون فکر میکنم و شک نکنید به روز

دوباره میام اینجا به دیدنتون ... اینبار حبه ننهام رو هم میارم تا اون رو

بینین ... مطمئنم مثل من عاشقش میشین.

-بیا اولاد به آغوش بیا ... منتظر هست حبه ننه را بینم ... شک نداشت که عاشق او شد...

او را به آغوش میکشم و گل رویش را میبوسم ... پاشا از اتاق خارج میشود و پس از

خداحافظی سوار ماشینِ ونی که از شکل و شمایلش

مشخص است که برای نیروی انتظامی استمیشویم ... به علت بزرگ

بودن اتاقک ماشین، پاشا با خیال راحت پایش را دراز میکند و دستش را دور شانه ام میاندازد و مرا به سمت خود میکشد ... لبهایش چیزی

نمیگویند و ولی امان از دست چشمانش و آن گویهای سیاهش که یک

دنیا حرف دارند و آنها را مسلسل وار بارم میکنند ... برای اینکه از این عذاب راحت شوم

نگاهم را از چشمانش میگیرم و پاشا لبهایش روی

پیشانی ام نشسته و عمیق روی آن مهر مینشانند ... کسی جز ما دوتا در این قسمت از ماشین

حضور ندارد تنها یک راننده است که آن سمت

شیشهی دودی که بینمان قرار دارد وجود دارد و مشغول رانندگی

کردنش است و احمد هم سمت شاگرد نشستهاست .

کمی از مسیر را که طی میکنیم صدای غمگین پاشا را میشنوم:

-آلی ... نیازه که سوا از هم اتاق بگیریم؟

نظرم را پرسیده است ... اینبار مرا مجبور به کاری نکرده است ... سعی نکرده است خودش را

به من تحمیل کند ... نگاهم را بالا کشیده و در چشمانش خیره میشوم ... درونشان شعلههای

عشق را میبینم ... تنم گرم میشود ... وجودم داغ میشود ...

بدنم گر میگیرد ... من عهد بسته ام ... قسم خورده ام ... نذر کرده که از او دست نکشم ... به

او فرصت بدهم ... برای دوام زندگیمان از هیچ تلاشی دریغ نکنم ... لبی تر میکنم و از صمیم

قلبم میگویم:

-نه نیازی نیست؛ به اتاق مشترک بگیر...

به آنی لبخند روی لبهای پاشا جاخوش میکند و دلبرانه خود را به رخ میکشد؛ پاشا مسرور و راضی مهربان لب میزند:

-ای والا ... سنه منیم جائئم قوربان

... سن منیم الاییم سان ... منیم ال آیییم (ایولا ... قریون تو بشم من ...

تو ال آی منی ... ال آی من (...)

لبخند روی لبهایم مینشیند و این ذوق و اشتیاق پاشا به وجود من هم تزریق میشود و تمام رگ و پیام را خوشی فرا میگیرد...

سرم پر از سوالات گوناگون است ... پر از ابهامات مختلف؛ ولی برای

امروزم بس است ... نه اینکه نخواهم بدانم نه ... میخواهم؛ بیش از آن چیز که باید هم میخواهم و کنجکاودانستنشان هستم؛ ولی برای امروزم بس است ... نمیکشد ... ذهنم به کمی سکون نیاز دارد ... نمیخواهم فعلا هیچ چیز خوشیم را زایل کند ... من اکنون به اندکی آرامش نیاز دارم هر چند کوتاه ولی میخواهم خودم را به خوابی کوتاه میهمان کنم ... سرم را روی سینهی پاشا می گذارم و چشمانم را به نرمی میبندم ... کاش میشد چشمانم را ببندم و وقتی که باز میکنم بینم تمام آن اتفاقات شوم خواب بوده است ... کالاش

\*\*\*

چند روزی از اقامتman در این هتل مجلل میگذرد ... سوئیت کاملی را در اختیارمان قرار داده اند ... جایی دنج و دارای تمام امکانات مدرن و بروز ...

همان روز اولی که رسیدم با حبه نهتماس گرفته و جویای حالش شدم



... انگار قبل از من خود پاشا همه چیز را برای آنها توضیح داده بود ...

از

شنیدن صدایم چنان خوشحال شده بود که هرچه در چننه فحش داشت

را نثارم کرده بود ... با مشتی هم صحبت کردم. بغض صدایش مرا کشت

... اینکه گفت دلش برایم تنگ شده است مرا از هم پاشید ... دلم بیقرار دیدارشان است ...

میخواهم هرچه سریع به نزدشان بروم...

پاشا روی تخت دراز کشیده است ... پشت پنجره ایستاده و به محوطهی

هتل چشم دوخته ام ... نه به نخل هایی که در یک ردیف چیده شده اند

توجهی میکنم و نه به نقش و طرحهای زیبایی که با گل ها خلق کرده اند

... من تمام تمرکزم پی پدرم است و اینکه چه دلیلی داشته که این همه سال مرا از خود دور

کرده است ...

پاشا اصرار به این دارد که به ملاقاتش بروم ... اما نمیدانم چرا پای رفتن ندارم ... هرچقدر با

خودم کلنجار میروم که بی خیال همه ی دلگیری هایم ... بی خیال همهی ناراحتی هایم

... بی خیال همهی حسرت هایم بشوم ولی فایده ندارد که ندارد من گیج و سردرگم...

تنها دردم پدرم نیست ... خیلی با خودم کلنجار میروم که حتی با پاشا هم کنار بیایم ... نمیدانم

شاید واقعا باردار بوده و هورمون هایم حسابی

قاط زده اند که هر ساعت یک سازی را میزنند ... ممنون پاشا هستم که

زیاد به بودنم در کنارش اصرار نمیکنند و مرا راحت میگذارند تا خودم کم کم به سمتش رفته و خالصانه او را قبول و باور کنم...

بغضی سمج چند روز است راه گلویم را هر چند ساعت یکبار سد میکند ... میترسم خدای ناکرده همین فرصت اندک را هم از دست بدهم...

پاشا میگوید پدرم حال روبه راهی ندارد و وضعیت جسمانیاش نگران

کننده است ... این دو راهی دارد مرا از پا در میآورد ... خدایا به یاری ام برس.

در همین حین صدای مهربان پاشا را میشنوم و کلامش خطی میکشد به افکار پخش و پلای ذهنم:

-چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟! ال آی اینو بدون هیچ مادر و

پدری از بچه شون نمیگذرن ... من هنوز این تجربه رو نکردم ولی اینو میدونم تحت هیچ

شرایطی از بچهام نمیگذرم...

به نوک زبانم میآید حرفی دربارهی به عقب انداختن عادت ماهیانه ام بزنم ولی حسی مرا از

این کار باز میدارد. میخوام ابتدا خودم مطمئن شوم و سپس با اطمینان کامل این مسئله را با

پاشا درمیان بگذارم...

نمیخواهم الکی امیدوارش کنم...

پاشا دستی به پشت گردنش میکشد و خیره در چشمانم ادامه میدهد:

-بابات اگه نبود به فکر تو بود که نبود ... بخاطر حفظ جونت نبود ...

گفت مردی بخاطر اینکه میخواست تو رو از هر خطری که تهدیدت میکرد دور نگهت داره ... اگه بیبیسعاد قسمش نمیداد محال بود تا پایان ماموریت بابات بیاد سراغت ...

فکر نکن که نمیخواست ...

میخواست ... بخدا خیلی هم میخواست تو رو کنار خودش داشته باشه

ولی نمیتونست ... چون تو بیشتر از دلتنگی هابی که برات داشت مهم و با ارزشتر بود ... وجود مادر و پدر خیلی عزیزه الای ... درسته آنه و خان مادر و پدر واقعی من نیستن؛ ولی الای اونا هیچ وقت بین منو بچه های خودشون هیچ فرقی نداشتن ... من اونا رو اندازهی جونم دوست دارم ... خان شاید سرد باشه ... شاید کم حرف باشه ... شاید از رو

مهربون نباشه ... ولی اینو بدون جونش برای بچه هاش در میره ... حتی

دلش اونقدر نازک هستش که تو تنهاییخودش بره یه گوشه برای باشار گریه کنه ... نگاه نکن حرف زدن دربارهی باشار رو تو خونه قدغن کرده؛ ولی اینو بدون خودش هر پنج شنبه یه سر، سر خاک باشار نره آروم قرار نداره ... من صدای گریه هابی که برای باشار کرده رو شنیدم ... اون دلگیر از خودش، از اینکه شاید تو تربیت باشار کوتاهی کرده دلگی ر ... ولی خبر نداره که همه چیز یه جور دیگه ست ... همه چیز

اونطور که نشون میده نیستش ... همهی این اتفاقات برنامه ریزی شده هستن...

میانهی حرفش میپریم و مغموم نگاهش میکنم:

-پس چطوریه؟! حالم رو نمیبینی!؟

دارم سر این دوراهی میمیرم ...

برام توضیح بده پاشا ... از زبون توبش نوم چه فرقی با شنیدن از زبون اون داره ... مهم شنیدن منه ... مهم دونستن منه ... پاشا دلم صاف نمیشه باهاش ... همه چیز رو بگو ... تورو خدا همه چیز رو بگو تا من با خیال راحت برم پیشش ... بذار دونسته برم ... پاشا ... بذار از ته دلم برم جلو

... ترو خدا بگو پاشا ... اگه جونم برات عزیز هستش تو رو جون من بگو...

پاشا پریشان در جایش مینشیند و تکیه اش را به تاج تخت میدهد؛

نگاهش را به نقطهای دیگر میبخشد و پی در پی دستش را پشت

گردنش میکشد. سکوت بینمان حاکم میشود و لحظاتی بعد به سختی لب میزند:

-منو با جونت امتحان نکن الآی!

با التماس میگویم:

-اگه برات جونم مهمه بگو ... میخوام از دهن خودت بشنوم ... تو رو

جون من بگو پاشا ... قسمت دادم پاشا ... اگه مهمم برات بگو بهم ... هر چیزی رو که میدونی بهم بگو...

پاشا غمگین نگاهم میکند و لحظاتی بعد با لب می زند:

-ده سال پیش عضو سازمان شدم ... خیلی عملیات ها شرکت کردم و

همه رو با موفقیت پشت سر گذاشتم ...

تا رسیدم به پنج سال پیش، یه

عملیات فوق سری و خیلی بزرگ ... به عملیاتی که کل سازمان رو درگیر خودش کرده بود ...  
 بعد از سیزده سال ماهیت اون تیمساری که تمام  
 باند ها رو سامان دهی می داد لو رفته بود ...اما هیچ مدرکی ازش هیچ جا نبود ... هیچ جوره  
 نمیشد که دستگیرشکرد از اینورم حرفش برو زیاد  
 داشت و به جورایی به گروهک بزرگی توی نیروی انتظامی برای خودش  
 دست و پا کرده بود ... بابات چندین ساله که دنبالش بود ... روش  
 هوشنگ پاپوش درست کردن به وسیلهی نوچه هاش برای افسر های  
 آگاهی هستش و به گونه‌های به این روش اون ها رو به سمت خودش  
 میکشه و کارها و محموله هاش رو به راحتی از مرزها رد میکنه ... دقیقا هیجده سال پیش هم  
 همین کارو با بابات کرد ... براش پاپوش ساخت  
 اون موقع مادرت پا به ماه بود ...  
 وقتی پلیس ها ریخته بودن خونتهون و بابات رو برده بودن بعدش هوشنگ یکی از افرادش  
 رو فرستاده بود...  
 مکث میکند ... حرفی نمیزند...  
 -چی پاشا بقیه‌اش رو بگو ... به جونمقسمت دادم پاشا...  
 پاشا کمی بعد با تردید و آرام آرام می گوید :  
 - نوچهی هوشنگ یکی رو فرستاده بودن تا مامانت رو به قتل برسونه

...

دستم روی دهانم قرار میگیرد و به آنی با صدای بلندی شروع به

گریستن میکنم ... پاشا وضعیتم را که میبیند، عصبی میگوید:

-میخواهی این ها رو بشنوی الای ...

بخدا بابات چندان گذشتهی خوبی نداشته ... کل عمرش روبه نگرانی و دلواپسی غم و غصه  
گذرونده...

کجای این قصه برات جذابیت داره و...

به سمتش میروم و اشک هایم را از گونه هایم پاک میکنم و سپس با

التماس میانهی حرفش میپریم و میگوییم: -تو رو خدا ادامه بده ... بخدا نگیاز دل نگرانی

میپریم...

پاشا چند بار نفس عمیق میکشد ...

مشخص است که با این کارش

میخواهد زمان بخرد تا اعصابش آرام شود و حرفی نزند که من از او دلشکسته شوم...

کمی که میگذرد نگاهش را به هر جایی میدوزد و میچرخاند جزء من

...

-اونا قصد داشتن این قتل رو گردن خود افسر های نیرویی انتظامی

بندازن ولی خبر نداشتن که از چند وقت پیش بابات با یکی از سرهنگ

های سازمان مشغول جمع کردن اطلاعات درباره‌ی اوها هستن ... هرچی اطلاعات جمع میکردن به جایی نمیرسیدن ... برای اینکه بخوای دشمنات

رو خوب بشناسی باید جزئی از خوداونها بشی ... بخاطر همین همه چیز طوری برنامه ریزی شد که هوشنگ میخواست ... همه چیز به گونه‌ای همونطور جلوه میداد که هوشنگ براشون نقشه کشیده بود ... پدرت

چندسال با نوچه های هوشنگ همکاری کرد؛ کمی که مورد اعتمادشون

قرار گرفت، یکی از باند هاشون رو در اختیار پدرت قرار دادند اینها همه امتحان هایی بود که باید برای رسیدن به هوشنگ بابات پس میداد ... از یه طرف شعلهی انتقام، پدرت رو بیشتر ترغیب به اینکار میکرد ... من زیاد در جریان اطلاعات ریز نیستم ولی در همین حد یه چیزهای کلی از کارهای بابات خبر دارم...

با گریه میپرسم:

-یعنی اون میخواست انتقام مامانم رو بگیره؟!

پاشا با لحنی مطمئن پاسخ میدهد:

-آره ... دلیل اصلی همکاریش با گروهک هوشنگ این بود؛ میخواست

دستش به اون برسه و انتقام خون بیگناه ریخته‌ی مامانت رو از اون بگیره .

-پس چرا حبه ننه اینا چیزی در اینباره به من نگفتن؟! چرا ازم پنهون کردن؟! فقط گفتن

مامانم رو سر زایمان من از دست دادم.

پاشا در حالی که با دستش دستم را نوازش میکند میگوید:

-من دقیق در جریانش نیستم ولی فکر کنم بابات ازشون خواسته بوده  
که تو رو از هر چیزی دور نگهدارن ...

حتی از دونستن این چیزها...

سرم در حال منفجر شدن است ... پردازشاین همه اطلاعات کار چندان آسانی به نظر  
نمیرسد...

-من در همین حد میتونستم بهت توضیح بدم الآی بابات بیشتر از اون

چیزی که حتی فکرش رو کنی تو رو دوست داره ... حتی حسرت به

آغوش کشیدنت به دلش مونده ... الآی برو پیشش ... برو ازش بخواه بخاطر توهم که شده  
زود برگرده ... شک ندارم به حرفت گوش میده ...

تو فقط برو...

گریه هایم از سر گرفته میشود مگر میشود این چیزها را از پدرم

بشنوم و باز او را نادیده بگیرم ...

تازه متوجه آن روزی میشوم که پدرم بعد از مرگ باشار با حبه ننه تماس گرفته بود که برای

بردن من

میخواهند بیایند ... حبه ننه حرفینزده بود ... حتی اعتراضی هم نکرده بود ... تازه دلیل

اعتراض نکردن حبه ننه را میفهمم ... ولی اگر آن روز من از پاشا خواستگاری نمیکردم تکلیف

چه بود ... چه سرنوشتی در



انتظارم بود ... جرات پرسیدن هیچکدام از اینها را از پاشا ندارم ... جواب تک تک این سوال  
 هایم در سینه‌ی پدرم جای دارند ... اما میتوانم جواب سوالهای دیگرم را بپرسم ... اینکه سهم  
 باشار در این بین چرا خودکشی شد ... اصلا چرا او باید خودش را میکشت؟!  
 دستی به گونه‌هایم کشیده‌اشک‌هایم را پاک میکنم؛ سپس با خجالت میپرسم:  
 -باشار...

پاشا سوالی نگاهم میکند و من ادامه میدهم:

-چرا باشار خودکشی کرد؟! -

به آنی اشک درون چشمان پاشا خیمه میزند و حالش پریشان میشود ...  
 با دست نم‌اشک گوشه‌ی چشمش را میگیرد و با بغض میگوید:

-باشارم رو کشتن ... صحنه‌سازی بود که خودکشی کرده ... کار نوچه

های هوشنگ بود ... برای باشار پاپوش درست کردن میخواستن اون رو

هم به سمت خودشون بکشن و جزء زیر دست‌های خودشون بشه؛ اما

باشار موافقت نکرده بود و اونها هم سرش رو کرده بودن زیر آب، چون از شانس بد، باشار

عامل نفوذی هوشنگ توی آگاهی رو دیده بود و شناخته بود...

دلم خون میشود ... دلم تکه تکه میشود

... یاد شب خواستگاریمان

میافتم ... درست همان شبی که باشار سراسیمه به خانهمان آمد و

حرفهایی میزد که من زیادی از آنها سر در نمیآوردم ... یاد اشکهای که آن روز ریخت مرا داغون و کاری میکند که با بلندترین صدای ممکن شروع به گریستن کنم ... صدای گریستن آهسته‌ی پاشا را میشنوم مشخص است که حال او هم کم از من ندارد ... از خودم شرمنده میشوم ... از روی باشار خجالت میکشم ... چه حرفها که در خلوت بارش نکردم ... چه فحش و ناسزاهایی که در تنهایی ام نثارش نکردم ... وای بر من و وای بر من ... باشار حق دارد که هیچگاه مرا نبخشد ... ولی من حق داشتم ... خود باشار همه چیز را گردن گرفت ... خودش گفت تمام ماجرا درست بوده است ... وای خدای من، دانستن این حقایق دارد مرا از پای در میآورد...

میان حق هقم مینالم:

- پس چرا بعد اون ملاقاتی که تو برام مهیاش کردی باشار بهم گفت همه چیز واقعی هستش؟! پس چرا هیچکدوم از حرف هایی که پشت سرش بود رو کتمان نکرد؟! چرا خودش رو تبرئه نکرد و بجاش همه چیز رو گردن گرفت؟! پاشا دستی به چشمانش کشیده و با درد میگوید:

- چون میدونسته که اونا قصد جونش رو میکنن ... میخواستن کمتر بدونی ... میخواستن اینطوری ... اینطوری ... پیدااست که برایش حرف زدن در دربار هیاین مسائل کمی سخت است

لحظاتی بعد دل را به دریا میزند و با درد میگوید:

-میخواسته با غم نبودنش راحت تر کنار بیای ... باشا من یه مرد بود یه مرد واقعی.

خون گریه میکنم ... خون گریه میکنم برای ظالم بودن خودم ... آری

من ظالمم؛ ظالمی که سریع به معشوقش پشت کرد ... ظالمی که سریع او را از یاد برد ...

ظالمی که او را شناخت ... شاید اگر او را کامل میشناختم حرفهایش را باور نمیکردم ... شاید

اگر شناخت کاملی از او داشتم از درون چشمانش حقیقت حرفهایش را میخواندم ... درمیابم

... درمیابم که عاشق واقعی قصه منو او فقط باشا بوده است ... چون

اگر عاشق واقعی بودم به هیچ عنوان از او دست نمیکشیدم ... تحت هیچ

شرایطی حرفهایی که پشت سرش زده میشد را باور نمیکردم و به تک

تکشان میخندیدم ... وای بر من و وای بر من ... تو از جفای من چه

کشیدی باشا ... در آن چند ماهی که اسیر بند زندان بودی چه درد هایی را تحمل کردی ...

حالم از خودم بهم میخورد ... خودم را نمیبخشم ... خودم را هیچگاه

نمیبخشم ... پاشا دست دراز میکند و مرا به سمت خودش میکشد و

محزون دعوت به آغوشش را قبول میکنم ... حالم خیلی بد است خیلی بد ...

میتراسم میتراسم از روزی که او را از دست بدهم ... این را خوب میدانم

...من، الای عشق واقعی را با پاشا تجربه کردم ... او بذر عشق را کاشت و من همپایش به آن

رسیدگی کردم و باعث رشد و نموش شدم ... من

این عشق را عاشقانه دوست میدارم ...

پاشا عشق واقعی من است ... من به این حرف که میگویند اگر روزی دوباره عاشق شدم بدان  
تجربهای قبلیت دوست داشتنی بیش نبوده؛ ایمان و باور دارم ... این برای من ثابت شده است  
که پاشا عشق واقعیم بوده و هست و خواهد ماند...

\* \* \*

از حمام خارج میشوم ... حوله تن پوشی را که نو بودنش از قیمتی که هنوز به سر آستینش  
وصل است را برمیدارم پس از کندن قیمتش آن را به تن میکنم و حوله کوچکی هم دور  
سرم میندم و موهایم را جمع

میکنم. کارم که به اتمام میرسد از حمام خارج میشوم...

احساس سبکی میکنم ... حالم کمی بهتر شده است ... این چند روز به

معنای واقعی داغون شده بودم ... عذاب وجدانی که برای باشا

میکشیدم داشت مرا از پای در میآورد ... شاید اگر نوازشها و دلداریهای پاشا نبود به این  
زودیها حالم بهتر نمیشد ...

میخواهم با پاشا حرف بزنم و از او بخواهم که مرا امروز به ملاقات پدرم ببرد ... نمیتوانم این  
را به خودم دروغ بگویم ... من دلتنگش شده ام...

گرچه هیچگاه او را نداشته ام و محبتی از او ندیده ام ولی تک تک حرفهای پاشا بذر محبت  
و عشق پدرم را در وجودم کاشته است و حال من

میخواهم با مهر و محبت هایم آن را پرورش بدهم ... میخواهم به ملاقات پدرم رفته و سنگ هایم را با او وا کنم ... اینکه برای نبودنش دلیل محکمی داشته است مرا راضی و خشنود میکند ... اینکه پاشا میگوید

پدرم همیشه مرا دوست داشته است حس قدرت را بهم میبخشد ...

اینکه میگوید هیچگاه مرا از خاطر نبرده است مسرورم میکند ...

قصه‌ی زندگی من روایت های گوناگونی دارد ... ولی دلم تا ابد برای بیگناهی مادرم و مظلومیت باشار خون گریه خواهد کرد ... من هیچگاه

آنهارا فراموش نخواهم کرد ... آنها یاد و خاطرهشان همواره با من است

... جایشان در سینه‌ی من تا ابد محفوظ خواهد ماند...

\* \* \*

نگاه آخرم را در آینه به خودم میاندازم ... با این لباس محلی زیباتر به چشم می آیم ...

پاشا هم بخاطر وضعیت جسمانی اش دشداشه بهترین و مناسب ترین پوشش برای وضعیت

فعلیش است ...

وارد سرویس شده و در را پشت سرم میبندم ... در همانجا ایستاده و خودم را خوب برانداز

میکنم؛ نگاهم به شکم میافتد ...

...

-یعنی ممکنه من بخوام مامان بشم؟!

در همین حین، باچند ضربه ی آرام در به صدا در میآید:

-منیم الایم...

سعی میکنم به حالت قلبی خودم باز گردم و تابلو بازی در نیاورم ...

نفس عمیقی میکشم و در را باز کرده واز سرویس خارج میشوم ...

پاشا به محض دیدنم لبخندی جذاب میزند:

-بریم!

به نشانهی تایید سری تکان میدهم وکنار پاشا به سمت در خروجی حرکت میکنیم...

\* \* \*

در راه و همچنان سوار ماشین هستیم...

استرس ملاقات با پدرم قلبم را به تپش انداخته است...

لحظاتی بعد وارد محوطهی بیمارستان شده و ماشین مقابل ساختمان

بیمارستان میایستد ... از ماشین پیاده میشویم ... با تمام اصرار هایی که

منو همکار پاشا میکنیم باز نمیتوانیم او را راضی به نشستن روی ویلچر

کنیم ... از بس غد و یکدنده است کهمرغش یک پا دارد و حرفش به

هیچ وجه هم قابل برگشت و تغییر نیست ...

آخر کسی نیست به او بگوید چرا به خودت سخت میگیری! مثلا اگر بنشینی روی ویلچر و

من آن را هل بدهم و راحت تر مسیر را طی کنی

چه میشود آخر! پاشا است دیگر چه میشود به این پاشای مفرور گفت

... به این مسئله کاملا آگاه هستیم که او به هیچ عنوان دوست ندارد اسباب زحمت کسی شود  
... حتی من!

همکارش سوار ماشین شده و به انتظارمان به سمت پارکینگ میراند...

استرسم بیشتر میشود و تپش قلبم شدید تر ... دستم را روی قلبم

میگذارم و ساختمان را از نظر میگذرانم؛ یک ساختمان چهار طبقه

تمام سنگ با پنجره های دوجداره بلند و دراز...

نفس عمیقی میکشم و نگاهم به پاشا میافتد که خیره به من و کارهایم است و عصایش را

زیر بغلش درست میکند تا آمادهی راه رفتن شود؛ معترضانه میپرسم:

-چرا نمیذاری کمکت کنم؛ مگه تو موقعی که من پام اونطوری شده بود بی خیالم شدی؟!

پاسخم را نمیدهد و بجایش لبخندی میزند

شانه به شانهی هم، بی حرف و با قدم های آرام وارد ساختمان بیمارستان میشویم ... پاشا راه

را بلد است و دیگر برای پیدا کردن بخش ای سی یو نیازی به دید زدن تابلو ها نداریم .

به سمت چند نفری که مقابل آسانسور ایستاده اند میرویم؛ به محض باز شدن در آسانسور، به

اتفاق پاشا واردش میشویم و هر شخص دکمه طبقه مد نظرش را فشار میدهد ...

-کدوم طبقه باید بریم؟

-دوم...

پرستار جوانی دکمهی طبقهی دوم را فشرده و دیگر لزومی به انجام کار ما نیست ... کمی بعد آسانسور در طبقهی مذکور میایستد و از آن خارج میشویم ... پاشا به سمت راهرویی که دست راستمان قرار دارد میرود و شانه به شانه اش به راه میافتیم ...

همین که راهرو را دور میزنیم نگاهم به در بزرگی که نام ای سی یو با حروف لاتین نوشته شده است میافتد ... سعی میکنم به خودم مسلط باشم و خودم را درگیر استرس و تپش قلب نکنم...

مردی میانسال با لباس نگهبانی که به تن دارد، با کمی فاصله از در پشت میزی نشسته است ... هر کاری میکنم نمیتوانم استرسی که سعی بر

غالب شدنم دارد را پس بزنم ... آنقدر در حال جدال درونیم هستم که

نمیفهم چگونه از در رد شده واصلاً مکالمهی پاشا و آن نگهبان چه بوده است ...

وارد سالن نسبتاً دراز و بلندی میشویم ... از دور مردی چهارشانه‌ای را میبینم که به محض دیدن پاشا به سمتمان قدم برمیدارد ... ریش و سیلی به صورت دارد و لباس مردانه‌ای به تن، به نظر میرسد سی سالی

سن داشته باشد؛ موهای کوتاهش را یک وری شانه زده است... نزدیک

که میشود رو به پاشا احترام نظامیگذارد و پاشا معترضانه میگوید:

-ایمان این چه کاریه ... تموم شد دیگه این کارها ... من دیگه سمتی ندارم تو اداره...

آن مرد که اکنون میفهم اسمش ایمان است رو به پاشا خنده رو میگوید:

-شما برای من همیشه حکم مافوقم رو دارین.



سپس سر به زیر خطاب به من میگوید:

-سلام آجی.

خانمانه سلامش را پاسخ میدهم ...

توجهی به مکالمشان نکرده و نگاهم میخ دیواری که قسمتی از آن شیشه ای هست میشود ...  
پاهایم

ناخودآگاه به آن سمت کشیده میشوند و با برداشتن هر قدم تپش قلبم

بیشتر و کر کننده میشود ... به محضرسیدن از پشت شیشه نگاهم را درون اتاق میچرخانم و  
توجهم به مردی سپید مو که این روزها او را

بارها در دلم "بابا" خطاب کرده ام میافتد ... دیدن همان تعداد بیشمار لوله و دستگاہ و  
تجهیزات پزشکی که به دهان و دماغش و دستش وصل است کافیت که دل هر فردی را به  
درد بیاورد چه بسا دل منی که

دخترش هستم ... چه بسا دل منی که میخواهم دخترش باشم و دخترش

بمانم ... چه بسا دل منی که بعد از این همه سال به او و وجودش فکر کرده ام آن هم از سر  
مهر...

صدای غمگین پاشا رشتهی افکارم را پاره میکند...

-برو تو ... اون پرستار کمکت میکنه تا لباس مخصوص بپوشی ... ال آی،

بابات الان بیشتر از هر کسی دوست داره تو رو ببینه ... برای راحتیتون من نیام داخل تا با خیال راحت با بابات حرف بزنی ... تا وقتی اونجایی کسی نیامد داخل ... هماهنگی ها از قبل توسط تیمسار انجام شده برو و کاری کن که بابات بخاطر عشق تو برگرده.

بغض راه گلویم را میبندد ... بدون اینکه نگاهش کنم ... پاهایم برخلاف توقعاتم بیقرار و ناخودآگاه به آن سمت کشیده میشوند ...

پرستار کمکم میکند تا لباس مخصوص را بپوشم ... کارش که به اتمام

میرسد تشکری میکنم و او از اتاق خارج میشود ... صدای دستگاه

مانیتوری که نوار قلب پدرم را نشان میدهد تنها صدای موجود در این

مکان نفسگیر است ... با هر قدمی کهبه سمت تخت بر میدارم؛ بغض

گلویم بزرگتر و تلختر میشود ...

دستانم مشت میشوند و نفس کشیدن سختترین و دشوارترین کار برایم میشود ... بالای سر

پدرم که میرسم

... حس عجیبی در وجودم به جوشش میافتد و اشک هایم با سوزش از چشمانم خارج میشود و

به سختی از گلویم چیزی همانند "بابا" خارج میکنم ... همین کلمه کافیست که کاری کند که

دخترانه وار دست پدرم

را بگیرم و اشک بریزم و به حال خودم خون گریه کنم...

بی آنکه چیزی بگویم بی صدا اشک میریزم و دلم میگیرد از خودم که دو هفتهی تمام برای

دیدنش این دست و آن دست کرده ام ... گاهی

بعضی از حس ها ذاتیست... اگرچه منمجبته تا کنون از پدرم ندیدم ولی همان دلیل و برهان های پاشا کافیست که کاری کند من هر چه از او گله داشتم را کنار بگذارم و دخترانه وار به ملاقاتش بیایم و از او خودش را طلب کنم...

دستم ناخودآگاه به سمت دستانش که کنارش قرار دارد کشیده میشود

... گرفتن دستش همانا و وصل شدن برق چند هزار ولتی درون وجودم

همانا ... خشکم میزند و دلم می شکند از این زمانی نامردی که کاری کرد؛ من هجده سال از نوازش های این دست محروم بمانم...

سیل اشکهایم شدید تر میشود و دیگر نای ایستادن ندارم ... روی میز کنار تخت مینشینم و خم شده و پیشانی ام را روی دست پدرم قرار

میدهم ... گرمای عجیب دستانش حالم رامنقلب میکند و با حالی اشفته

و پریشان لبهایم روی دستش مینشیند و من چه غریبانه بوسه های نرم

و از ته دلم را روی آن ها مینشانم و با حالی داغون صدایش میکنم و

قفل زبانم باز میشود و لب به گله باز میکنم:

-بابا ... نمیخواهی پاشی ... نمیخواهی ببینی منو ... پاشا میگه همیشه دوست داشتی منو بغلت کنی

... میگه دوست داشتی منو کنار خودت

داشته باشی ... میگه منو دوست داشتی ... پس چرا پا نمیشی ... من اومدم ... دخترت اومده ...

دخترت که این همه سال ازت دور بوده و حسرت به دلش مونده یه بار دخترم صدایش بزنی

... بابا ... پاشو...

میخوام صدام کنی ... میخوام بفهمم دخترم صدا کردن باباها چطوره ...

میخوام نازم کنی ... میخوام بفهمم ناز کردن باباها چطوره ... میخوام بغلم کنی ... میخوام بفهمم بغل کردن باباها چطوره ... این همه سال نداشتمشون ... این همه سال حسرتت رو به دلم گذاشتی ... حالا که باید باشی چرا نیستی ... چرا پانمیشتی تا من بابا صدات کنم ... همیشه میگن دخترها بابایین ... میگن باباها دخترهاشون رو خیلی دوست دارن...

دوستام وقت مدرسه میگفتن مامانم دعوا میکنه و بابام همیشه ازم دفاع میکنه ... کجایین شما دوتا ... چرا اصلا نباید شما دوتارو من داشته باشم ... مامانم نیست؛ دستم که به اون نمیره ... ولی به تو میرسه ... بابا پاشو

... من به دنیا حرف دارم باهات ...

یه دنیا گله دارم ... یه دنیا دلخوری دارم ... اگه پاشی قول میدم از هیچ کدوم حرفی بهت نزنم ... قول میدم دختر خوبی باشم و فقط برات ناز کنم ... بابا، توهم مثل باباهای دیگه، نازم رو میکشی ... بابا، توهم مثل باباهای دیگه بغلم میکنی ... بابا توهم

مثل باباهای دیگه وقتی خونه میایی اول از همه دختر بابام صدام میکنی ... میدونی چند سال حسرتشون به دلم مونده ... اگه پاشی قول میدم گله نکنم ... قول میدم حرفی نزنم و هرچی بگی گوش کنم ... قول میدم

حرف گذشته رو پیش نکشم تو فقط پاشو ... اگه پانمیشتی دیگه

نمیبخشمت ... گله ات رو هم پیش خدا میکنم و هم پیش مامانم ... بابا ... نمیخواهی پاشی؟! دیگر توانایی حرف زدن را از خود دور میبینم ... چون اشکهایم بی

محابا از چشمانم میریزند و هق هق میزنم و در اتاق باز و پاشا و پرستار داخل میشوند...  
در همان حال رو به پاشا میگویم:

- دیدی دوسم نداره ... دیدی منو نمیخواه ... دیدی نمیخواه منو ببینه ...  
پاشا حرفی نمیزند و اشک دیدگانش را تار میکند ... به سمت میآید پرستار غمگین میگوید:  
- اینطوری حال مریض رو بدتر میکنی

... این خلاف قوانین بیمارستان هستش ... لطفا از اتاق خارج شید تا کمی حالتون بهتر بشه ...  
هر وقت حس کردین بهتر شدین بیاین به ملاقات بیمارتون ... مطمئن باشید این  
حالتون به ضرر پدرتون هستش...

از پاشا میخواهم تا عصایش را زیر بغلش بگذارد ... قبل از اینکه بخواهیم از اتاق خارج شویم  
خم میشوم و بوسهای روی دست پدرم  
مینشانم ... دیگه تاب نمیآورم ...

اشک ریزان با قدم های تند از اتاق خارج میشوم و به سمت نیمکت هایی که در یک ردیف  
کنار هم چیده

شده اند میروم و به محض نشستن روی یکی از آنها صورتم را با کف  
دستانم پوشش میدهم... هق هق گریه ام چنان سوزناک و از ته دل

است که بتواند دیوار های سالن را بلرزاند ... لحظاتی بعد نیمکت کناریم تکان خورده و پاشا با  
مهربانی میگوید:

- فعلا به هیچ چیز فکر نکن ... من شک ندارم که حال بابات بهتر میشه

... من شک ندارم که اون تو رو تنهاول نمیکنه و نمیره...مخصوصا الان که همه چیز امن و امانه و اون هوشنگ رو به سزای کارش رسونده و تونسته مدارکی از اون جمع کنه که اعدام صد در صد رو شاخشه... شک نکن اون برمیگرده... من مطمئنم که برمیگرده.

نگاهی به اطراف میاندازد و وقتی میبیند کسی در اطرافمان نیست و در سالن کسی حضور ندارد؛ میگوید:

-پاشو که میخوام یه جایی ببرمت که همیشه دوست داشتم یه روزی تو رو ببرم و تا خود صبح باهات حرف بزنم.

از جایم برمیخیزم:

-میشه برم اول یه سرویس.

-آره عزیزم چرا نشه. بریم تو راهمون هستش سرویس...

نگاه قدر دانم را به پاشا میدوزم وبا ناز نامش را صدا میزنم:

-پاشا؟ پاشا خیره در چشمانم لب میزند:

-جانم!

با تمام وجودم قدر دان لب میزنم:

-مرسی که هستی.

پاشا چشمانش را بازو بسته میکند و دلم هوایی میشود...

\* \* \*

خورشید در حال غروب کردن است و در راه هستیم ... عجیب در دماغم  
 بوی پیتزا پیچیده است ... با هر نفسی که میکشم بویش را بیشتر از  
 دفعهی قبل استشمام میکنم ... کمی که جلوتر میرویم ماشین میایستد  
 و از پنجره نگاهم به بیرون و به ترافیکی که پشتش قرار گرفتهایم  
 میافتد ... نگاهم را به این سمتیدوزم و چشمم میخ فست فود  
 فروشی میشود که تابلوی روشن و خاموشش باعث میشود چشمانم  
 چراغانی شود ... سنگینی نگاه پاشا را حس میکنم و به سمتش برگشته و با نگاه متعجبش  
 مواجه میشوم:

-این لبخند به این بزرگی اونم الان نشونه ی چیه؛ چی شده؟!

با ابرو به پیاده رو اشاره می کنم و با ذوق میگویم:

-پیتزا فروشی!

پاشا تک خنده ای میکند و میپرسد:

-یعنی این خنده برای اون پیتزا فروشیه؟!

با اشتیاق اوهومی میگویم و سپس دستش را گرفته و با لحنی مظلومانه میگویم:

-پیتزا بخوریم!

پاشا تکیه اش را از صندلی گرفته و سرش را نزدیک میآورد ... با انگشتش دستم را نوازش

میکند و میگوید:

-اگه تو بخوای چرا که نه!

سریع میگویم:

-میخوام.

پاشا با خوشرویی پاسخ میدهد:

-باشه، بذار پس به نعیم بگم بزنه کنار، میخوای پیاده شیم!؟

-نه همینجا دو نفره تنهایی بخوریم.

پاشا سرمست "باشه" ای میگوید و سپس به نعیمی که پشت فرمان قرار

گرفته است زنگ میزند و ازش میخواهد از فست فودی بغل دستیمان

سفارش سه تا پیتزای مخصوص بدهد و برای خودش هم هرچیزی را که میخواهد سفارش

بدهد...

خوبی این ماشین این است که قسمت جلویمشین از قسمت عقب

سواست و بخاطر شیشه ای قطوری که بینمان قرار دارد نه صدای این ور به آن طرف میرود و

نه برعکس...

نعیم ماشین را بغل میزند و پیاده شده و به آن سمت میرود...

به چشمان پاشا که گوی سیاهشان برق میزنند نگاه میکنم و میپرسم:

-چرا سه تا سفارش دادی!؟

پاشا اشاره ای به شکمش میکند و میگوید:

-به نظرت یه دونه پیتزا منو سیر میکنه...



خندهای آهسته ای میکنم و صادقانه میگویم:

-نه! میدونم که سیر نمیکنه!

پاشا چشمکی میزند و خبیثانه میگوید: -انشالله رفتیم خونه ی خودمون یه قورمهسبزی

مشتی الآی پز باید برام پیزی...

چشمانم را تنگ میکنم و معترضانه میگویم:

-الان داری مسخره ام میکنی!

پاشا با لبخند به لب میگوید:

-من شکر بخورم همچین کاری کنم... دلم برای قورمه سبزی که زرم برام پیزه تنگ شده.

خجالت زده میگویم:

-همون یه بار که پختم واسه هفت پشتم بسه...

سپس شرمگین میپرسم:

-اصلا تو چطوری اون رو خوردی ... هر وقت یادم میفته از خجالت میمیرم...

پاشا با لحنی دلنواز میگوید:

-همه ی قورمه سبزی هایی که تا حالاخوردم یه طرف اون قورمه سبزی که تو برام پختی یه

طرف ... من وقتی اون رو میخوردم نه با لوبیای

خامش کار داشتم و نه با تلخیش و نه با سبزیش و نه با بی نمکیش ... من موقع خوردن اون

فقط به این فکر میکردم که این قورمه بوی دستهای ال آی منو میده ... ال آی من این رو برای

من پخته ... الآی من بخاطرم پای گاز واستاده و بخاطر خواسته ای که ازش داشتم وقت

گذاشته و اون رو برام درست کرده ... بیشتر از هر چیز میدونی چیش بهم مزه میداد ... اینکه دیگه دزدکی نمیخورم...

سرم را بالا می برم و خیره در چشمانش متعجب میپرسم:

-یعنی چی متوجه حرفت نمیشم ... دزدکی نمیخوری یعنی چی!؟

پاشا تک خنده ای میکند و سپس میگوید:

-یادته اون سینی که با آنه و سارا لواشک درست کرده بودین لواشک گم شده بود...

کمی فکر میکنم ... لحظاتی بعد یادم میافتد که منظور پاشا به کدام سینی است...

منظورش به دو سال پیش و به همان سینی لواشکی است که من ضخیم

روی سینی پهن کرده بودم و سینی هایی که آنه و سارا درست کرده

بودند همگی لواشکشان، خشک شده بودند؛ جز آن سینی که بخاطر

ضخیم بودن لواشکش گذاشتیم بیشتر بالای پشت بام بماند تا خوب

خشک شود ... ولی در کمال حیرت وقتی چند روز بعد بالای پشت بام

رفتیم؛ سینی را خالی از لواشک یافتیم و گمان کردیم حتما کار نوه ی شر

و شیطان شوکت خانوم بوده است ... پس دزد اصلی در نزدیکیمان و در

خانه ی خود آنه بوده و ما به نوه ی همسایه بهتان و تهمت بستیم...

تهدید آمیز نگاهش میکنم و میپرسم:

-نگو که کار تو بوده!؟

پاشا خندهی نسبتا بلندی سر میدهد و میگوید:

-دقیق ا کار خودم بود...

به پهلویش ضربه ای میزنم و معترضانه میگویم:

-میدونی اون روز من چقدر نوه ی شوکت خانوم رو فحش دادم ... خدا

منو ببخشه ... من اون لواشک رو با هزار جون کندن درست کرده بودم

...

پاشا با ته مانده ی خنده اش میگوید:

-منم دقیقا اون شب از قصد، وقتی همه خواب بودن رفتم بالا پشت بوم و

اون رو از تو سینی برداشتم و اومدمتو اتاقم، بلاخره اون رو الآی

درست کرده بود؛ ولی هر کاری کردم نتونستم مثل تو بخورم اون لواشک رو ... اونقدر که

وقتی تو رو میدیدم اونطوری لواشک میخوری کیف

میکردم و لذت میبردم بهم مزه نمیداد ... انگاری لواشک رو فقط برای خوردن تو ساختن...

نمیدونی وقتی لواشک میخوردی من با چه عشقی

نگات میکردم ... فقط کافی بود خبردار شم که خونه مونی، هر کاری

داشتم رو کنار میذاشتم و خودم رو با هزار بهونه میرسوندم به خونه تا تورو ببینم ... یه بار

میاومدم میدیدم با سارا نشستین و مشغول بافتنی هستین ... یه بار میدیدم نشستین و دارین

غیبت معلم هاتون رو میکنین ... یه بار میدیدم به آنهبرای پاک کردن سبزی کمک میکنین

... هر دفعه با یه صحنه ای روبه رو میشدم ... محال بود شما تو حیاط نشسته باشین و من از پشت پنجرهی اتاقم تو رو نگاه نکنم...

لبه‌ایم به لبخندی زیبا کش می‌آیند ...

من از این اعترافات پاشا جان

میگیرم ... میدانم که او از قصد این حرف‌ها را میزند تا مرا از حال غمگینی که بعد از ملاقات با پدرم دچارش شده بودم خارج کرده و حواسم را پرت کند...

با لحن شیطنت بار ادامه میده:

-جور دیگه درباره ام فکر نکنی چون میدونستم تو حیاط، محاله شالت رو از سرت دربیاری  
نگات می‌کردم و گرنه من هیچ وقت به تو جور

دیگه نگاه نکردم ... تو برای من از همون اول پاک بودی و هستی و

خواهی بود ... سن منیم ال آییمن سان، منیم ال آییمن...

مگر میشود این پاشا را نبخشید ...

مگر میشود صداقت کلامش را باور نداشت و او را نبخشید ... مگر میشود بیخیال این پاشای  
غیور و

متعصبم شوم ... او پاشای من است ...

پاشای خود من...

همین که می‌خواهم حرفی بزنم و اعترافی بکنم همکار پاشا را میبینم که پیتزا به دست به سمتان می‌آید ...

پاشا هم او را میبیند و دستش را از دور شانه ام بر میدارد ...  
 همکاری در ماشین را باز کرده و داخل شده و آن ها را به پاشا میدهد  
 ... هر دو از او تشکر میکنیم و پاشا مطمئن میشود که او برای خودش  
 هم پیتزا خریده است سپس از او میخواهد مارا به همان جایی که قبلا ادرسش را به او داده  
 است ببرد ...

همکار پاشا در را بسته و ماشین را از جلو دور زده و در جایش نشسته و به راه میافتد...  
 نگاهم میخ پیتزا است که پاشا آن را باز میکند و برشی از آن را برداشته و به سمت دهانم  
 میگیرد ... با میل و اشتها سریع گازی می زنم و  
 چشمانم را میبندم تا مزه اش را بیشتر و بهتر بچشم ... به محض باز  
 کردن چشمانم با نگاه خیره ی پاشا مواجه میشوم ...  
 -فکر میکردم تو فقط لواشک خوردن این شکلی میشی...  
 بدون اینکه جوابش را بدهم جعبه ی پیتزا را روی پای خودم قرار داده و شروع به خوردنش  
 میکنم ... با هر برشیکه میخورم حس میکنم  
 درونم چیزی تکان میخورد و حالم هر لحظه بهتر و راضی تر میشود

...  
 پاشا در سکوت مرا مینگرد و من با خیال راحت تا برش آخر را میخورم .  
 یکی را که تمام میکنم، همچنان باز هم حس میکنم که سیر نشده و هوسم از بین نرفته است...

پاشا وقتی میبند نگاهم به دست اوست یکی از پیتزا های روی پایش را روی پایم قرار میدهد ... لبخند گله گشادی میزنم و شروع به خوردنش میکنم ... به نصفه هایش میرسم که احساس سیری میکنم و حس

میکنم معده ام در حال انفجار است ولی از رو نمیروم و تا آخرین برش آن را هم میخورم... در آن را میبندم که چشمم به پاشایی میافتد که بهت زده با ذوقی که در پس چشمانش جریان دارد مرا مینگرد

...

-همه رو خوردی؟!

دستم را روی دهانم میگذارم و با خجالت میگویم:

-اوهوم.

پاشا اشاره ای به آخرین پیتزا که در دست خودش است میکند و میگوید:

-اگه جا داری و هنوز سیر نشدی میخوای اینم بخور...

در همان حال سری به نشانه ی نه تکان میدهم و پاشا لبخند به لب میپرسد:

-خب حالا چرا دستت رو روی دهنت گذاشتی؟!

به زحمت میگویم:

-دارم میترکم پاشا.

پاشا خنده ای بلند میکند و میگوید:

-سنه منیم جائتم قوربان ... هیچ وقت بزرگ نشو ... همینطور بمون...

همینطور ساده ... همینطور پاک ...

همینطور عزیز...

در همان حال شرمگین میگویم:

-بخور از دهن میفته ... سرد شه که دیگه مزه نمیده...

به محض پیاده شدن از ماشین محو چشم انداز پیش رویم میشوم ... پلی زیبا با آبشار

مصنوعی که در دولبھی پل از ابتدا تا انتها قرار گرفته است.

تلفیق نور و رنگ و آب جلوه ای ویژه و بسیار زیبا به این پل داده است...

همونطور که پاشا از همکاریش خواستهبود بعد از پیاده کردن ما میروود تا زمانی که پاشا زنگ

بزند و باز هم به دنبال ما بیاید ...

با اشتیاق نگاهم را به پاشا میدوزم:

-اینجا خیلی قشنگه...

پاشا اوهمی میگوید و به لبھی رود اشاره میکند و میگوید:

-بریم اونجا بشینیم.

بااشتیاق به آن سمت میرویم و کنار هم مینشینیم ... نمای پیش رویم

چنان زیبا و دل فریب است که حد و اندازه ندارد؛ زیر پل اتوبان نشسته ایم و دو طرفمان آب،

آبشار مانند به درون رود ریخته میشود ...

هیچ گاه فکر نمیکردم اهواز پلی به این قشنگی داشته باشد ... من

همیشه اهواز را به گرد و خاک هایش که در اخبارهایی که مشتی نگاه

میکرد و همیشه حرفش بود میشناختم و به گرمایی شدیدش...

پاشا لبی تر میکند و میگوید:

-مردم اهواز به این پل میگویند پل رنگین کمان؛ هر بار که برای ماموریت

به این شهر میاومدم ... هر وقت که دلم هواتو میکرد به اینجا میاومدم و گاهی تا خود صبح

بخت فکر میکردم و برات حرف میزدم...

نگاهش را به نگاهم میبخشد و ادامه میدهد:

-دقیقا این رود و این پل اولین رازدار عشق من...

تمام وجودم غرق لذت میشود و چشم میبندم و به صدای شر شر آب

گوش فرا میدهم ... در همان حال آهسته لب میزنم:

-حس خوبی داره اینجا.

پاشا آهنگی را پلی میکند و دستش رادور شانه هایم میاندازد و حسم را بهتر و کاملتر میکند؛

زمانی حس خوبم فراتر میشود که لبهایش

روی گوشم مینشیند و با آهنگ، لب خوانی میکند؛ و کاری می کند که من بیش از پیش اسیر

و گرفتارش میشوم؛ طوری که بغض در گلویم

مینشیند و با تمام وجودم به صدایش گوش میدهم و به تک تک بند

های این آهنگ توجه و آن ها را برای خودم معنا میکنم...

آهنگ "آتش" به خوانندگی رضا بهرام \*من پریشان شدهی موی پریشان توام



\*کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توام

\*من گرفتار تو و موی سیاه تو شدم

\*منه سرکش بخدا رام و به راه تو شدم

\*وای من هر نفست معجزهای تازه کند

\*عشق آمد که مرا با تو هم اندازه کند \*منکه آتش شده ام به که تو دریا داری

\*بی سبب نیست که در ساحل من جاداری

\*ماه کامل شدهای چشم حسودانت کور

\*آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری

\*آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری

\*لحن زیبای تو و چشم سیاهت ای وای

\*دلربایی و دل آرام و نگاهت ای وای

\*لحن زیبای تو و چشم سیاهت ای وای

\*دلربایی و دل آرام و نگاهت ای وای

\*من که آتش شده ام به، که تو دریا داری

\*بی سبب نیست که در ساحل من جا داری

\*ماه کامل شدهای چشم حسودانت کور

\*آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری

\*آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری آهنگ تمام میشود و پاشا کنار گوشم زمزمه میکند:

-تو ماه منی ... اگه آدم های ایندنیایه ایل باشن؛ تو ماه ایل منی ... تو

ال آی خودمی ... تو فقط مال منی ...

فقط مال من ... سن منیم ال آیم سان ... منیم ال آیم...

(معنای نام الای: ماه ایل، زیبا روی ایل)

دیگر تاب نمیآورم دستم را دور گردنش انداخته و او را سفت به

آغوش میکشم و اشک خوشحالیم به راه میافتد ... باور ندارم ... به خدا باور ندارم که او مال من است ... فقط مال من ... و من مال اویم ... فقط مال او ... و اکنون و در این ساعت ما خوشیم ... باهم خوشیم ... در کنار هم خوشیم ... خدایا این خوشی هایم را از من بگیر ... پاشایم را هیچگاه از من بگیر ... هیچگاه...

\* \* \*

دو هفته همچو برق و باد میگذرد ...

در این دو هفته هر روز به ملاقات پدرم رفته ام و مدام برایش حرف زده ام ... دیگر گله نکرده ام ... با عشق از آرزوهایم برایش گفته ام ...

دکترها امیدوار هستند به اینکه این اغما همیشگی نیست و احتمال این که از کما خارج شود خیلی بیشتر

هست در یکی از این دفعات به بهانهی دستشویی از پاشا جدا شده و از داروخانهی بیمارستان با کارت اعتباری که پاشا در اختیارم گذاشته است بیبی چک خریده و همان شب وقتی به هتل برگشتیم به محض اینکه

پاشا خوابید؛ فرصت را غنیمت شمرده و از آن استفاده کردم...

به محض دیدن دو خط قرمز روی آن، اشک خوشحالیم براه افتاده و از آن روز تاکنون خود را به زحمت نگهداشته ام تا این مسئله را با کسی در میان نگذارم حتی با حبه ننه ...

برای مطرح کردن این مسئله به پاشا نقشه ها و برنامه ها در سر دارم ...

میخواهم تلافی مهربانی هاییکه پاشا در حقم کرده را به نحوی با این کارم جبران کنم...

امروز پاشا به همراه همکارش به بیمارستان رفته است تا گچ پا و دستش را باز کند ... به بهانه‌ی خستگی در هتل مانده و بعد از رفتنش شروع به تزئین کردن سوئیت کردهام... این چند وقتی که اینجا هستیم با یکی از خدمه های هتل که دختری جوان است دوست شده و از او خواسته بودم

این لوازم را برایم تهیه کند ... حتی سایزم را هم به او گفته بودم و از او خواسته بودم ماکسی کوتاهی هم برایم بخرد...

کار تزئین سوئیت تمام که میشود؛ نفس آسوده ای میکشم ... به سمت سرویس رفته و دوشی میگیرم ... پس از برگشتن موهای مواجم را سشوار کشیده و بی قید دور شانه هایم رها میسازم ... آرایش نسبتا غلیظی میکنم و ماکسی کالباسی رنگم را که در حین سادگی خیلی شیک و زیبا است را به تن میکنم و کفش پاشنه بلندی هم به پا میکنم ...

نگاهی به خودم در آینه میاندازم و وقتی احساس رضایت میکنم از آن دل کنده و به سمت  
همراهم که پاشا هفتهی پیش وقتی برای خرید لباس و چند قلم مایحتاج بیرون رفته بودیم؛  
مرا غافلگیر کرده و آن را به من هدیه داد؛ میروم ... پس از برداشتنشمارهی پاشا را  
میگیرم... با اولین بوق جوابم را میدهد:

-جانا منیم الاییم؟(جونم ال آی من؟) لبخند سر خوشانه ای میزنم و دلم برایش ضعف میروم  
... اینکه مرا ال آی خودش میداند مرا به شدت هیجان زده و از خود بی خود میکند...  
-سلام ... خوبی؟ تموم شد؟

-سلام جانم ... آره تموم شده ... وسط های راهیم؛ نگران نباش...

-اذیت نشدی؟ راحت بود باز کردنش؟

-آره بابا دختر خوب ... راحت شدم ...

دست و پام الان برام غریب شدن

... شش هفته ست داشتم با اون گچ ها سرو کله میزدم ...

-خدا رو شکر که خوبی...

سپس لبخند بدجنسی میزند و کاملا میدانم آن لبخند بدجنسش برای

چیست ... دیشب تا صبح از ذوق اینکهنقرار بود امروز بعد از ظهری گچ دست و پایش را باز

کند نخواییده بود ... حسابی برای امشب نقشه

میکشید ... اینکه چکار بکند و بعد از این همه وقت یه دلی از عزا

درآورده و حسابی کیفش را هم کوک کند؛ ولی خبر نداشت که من چه

برنامه ای را برایش چیده ام و قرار است با چه صحنه ای رو به رو شده و چه مزدگانی نصیبش شود...

کمی خبثت به خرج میدهم:

-الکی نقشه نکش خبری نیست، من امشب میخوام تخت بگیرم بخوابم ...

میدانم نمی تواند کنار همکارش راحت حرف بزند و خبیثانه ادامه میدهم:

-تازه فکر کنم دوره ام داره از راهمیرسه، کمرم حسابی داره درد

میکنه، فکر کنم بخاطر این که دیگه استرسم کم شده همین روزاست که ماهانه ام از راه

برسه....

پاشا با ذوقی کور شده میگوید:

-انشالله که اینطور نیست...

آخر، پاشا هفتهی پیش ازم پرسید چرا این ماه عادت نشده ام؛ نگرانم شده بود و من هم الکی

استرس را بهانه کرده و گفتم که چند بار این شکلی شده ام مخصوصا زمانی که امتحان داشتم

و گاهی پیش می آمد که

عادتم تا دو یا سه هفته به تعویق بیفتد؛ به گونه ای کمی هم نمکش را بیشتر کرده و به هر

جان کندی بود او را قانع کردم که چیزی نیست و

نیازی به رفتن دکتر و مطرح کردن این مسئله نیست؛ و این یک امر

طبیعی است و گاهی استرس این دوره رابه تعویق میاندازد...

با شیطنت در جوابش میگویم:

-چی بگم ... ولی خیلی کمرم درد میکنه دل درد هم دارم...

برای اینکه تیر آخر راهم زده باشم الکی شتاب زده میگویم:

-فکر کنم باید قطع کنم ... باید برم سرویس ... بهت گفتم که! شک

نداشتم این روزهاست که دوره ام از راه برسه...

پاشا با ذوقی کور شده میگوید:

-عیب نداره ... برو ... وقت هست ...

یکم دیگه پیشتم...

-خدا حافظ...

-مواظب خودت باش...

تماس را قطع کرده و با بلندترین صدای ممکن میخندم و قهقهه سر

میدهم... حسابی او را از هم پاشیده‌و به روایتی با این کارم حسابی ضد حال زده ام...

به سمت آینه رفته و دوباره خودم را نگاه میکنم و خوب برانداز میکنم

... نگاهم را در سوئیت چرخانده و به شاهک

ار و سلیقه‌ی خودم چشم میدوزم ... «ال آی خدا نکشتت الکی الکی

تزیین کردی و یه رنگ و لعابی به اینجا بخشیدی؛ به خودتم که رسیدی؛ قرار خبر بارداریت

رو هم به پاشا بدی؛خدا به دادش برسه امشب» ...

خنده ای میکنم و هیجان زده منتظر روی کاناپه مینشینم.

در همین حین گوشی را برداشته و شماره‌ی خانه را میگیرم... کسی  
 برنمیدارد... نگاهی به ساعتیاندازم... ساعت شش عصر را نشان میدهد... تازه یادم می افتد  
 که در تماس دیشبی که با حبه ننه و مшти داشتم؛ حبه ننه گفته بود قرار است فردا عصر  
 مولودی برود؛ به همین دلیل تماس را قطع کرده و وارد مدیا پلیر گوشیم میشوم آهنگ مورد  
 نظرم را آماده میکنم تا به محض ورود پاشا آن را پلی کنم؛ حالت  
 تکرارش را هم فعال میکنم تا نیازی به اینکه مدام پلیش کنم نباشد.  
 کمی بعد در به صدا درمیآید و شتاب زده قبل از اینکه پاشا وارد شود آهنگ را پلی کرده و در  
 جایم میایستم تا مرا خوب و کامل ببیند و  
 برانداز کند... قبل از خودش دسته گلش وارد میشود و من سمت چپش  
 قرار دارم و برای دیدنم باید کاملوارد شود تا مرا ببیند... قبل از اینکه  
 وارد شود نامم را صدا میزند:  
 -منیم ال آییم؟  
 به محض داخل شدن و دیدن من با این شکل و شمایل زیبا، چشمانش از  
 تعجب گرد میشود؛ ابتدا شوک زده نگاهم میکند و کم کم رنگ  
 نگاهش بر میگردد و با ذوق و اشتیاق، غرق لذت تک تک اجزای  
 صورتم را از نظر میگذراند و سپس نگاه عمیقش را به ماکسی صورتی  
 رنگم میبخشد؛ کمی بعد نگاهش به نگاه بشاشم سنجاق میشود و نگاه

نافذش لحظه ای از نگاهم جدا نمیشود...

لحظاتی بعد وقتی میبینم هنوز در جایش همانند برق زده ها ایستاده

است؛ ابرویی از سر شیطنت بالا میپرانمو به در اشاره کرده و میگویم:

-نمیخوای بندیش؟! -

پاشا ابتدا نگاهی به در و سپس به من میکند و آهسته می گوید :

-چرا الان... -

سپس در را میندود و قدمی به سمتم بر میدارد ... وقتی میبینم راه رفتن هنوز برایش سخت

است ...

-عجب غافلگیری ... ماه بودی ماهتر شدی.

خندهی ریزی میکنم...

-بخند ... تو فقط بخند ... حالا منو دست به سر می کنی، آره؟! -

دیگر تحمل نمیکنم و با صدای بلند قهقهه میزنم...

پاشا دسته گلی نسبتا بزرگ از رزهای قرمزا که در دست دارد؛ به سمتم میگیرد و زمزمه

میکند:

-با هزاران عشق تقدیم تو...

کمی به صدایم ناز میبخشم و به حرکاتم عشوه ... با طنازی آن را از او میگیرم و چشمانم را

بسته و عمیق تک تک آن رزها را بو میکشم و



تمام وجودم غرق لذت میشود ... چشمانم را که باز میکنم با نگاه نافذ پاشا مواجه میشوم ...  
نگاهش یک دنیا حرف دارد ... در سکوت خیره

اش میشوم ... حتی دوست ندارم پلک برهم بزنم ... کنجکاو اینم که واکنشش را بعد از خبر  
بارداریم بدانم ... وقتی که آهنگ به اتمام

میرسد قبل از اینکه بخواهد دوباره شروع شود رو به پاشا با مهربانی میگویم:

-میشه باهم برقصیم؟!

پاشا متعجب میپرسد:

-هان!

خیره در چشمانش با لحنی عاشقانه میگویم:

-همیشه حسرت اون شبی رو میخوردم که نتونستم باهات خوب

برقصم و اشکام مانع شدن ... دوست دارم امشب باهم برقصیم ... دوست دارم یه رقص  
دونفرهی عاشقانه داشته باشیم؛ دقیقا با همون آهنگی که اون شب برام گذاشتی...

سپس دستانم را دور گردن او انداخته و آن ها را قفل هم میکنم و با عشوه میپرسم:

-پاشا ... با من میرقصی؟!

پاشا لبخند جذابی میزند و با لحنی عاشقانه میگوید:

-ای والا منیم ال آییم... مگه دیوونه ام همچین پیشنهادی رو رد کنم...

-همون شبی که این آهنگ رو گذاشتی تا با هم برقصیم فهمیدم چقدر

دوسم داری ... من قبل تر از اونفهمیده بودم ... تو منو کم کم دچار خودت کردی ... با کارهات ... با حرفهات ... با توجهات ... منو دلبسته ی خود حقیقی و واقعیت کردی ... باور کن هیچ وقت باورم نمیشد که تو تا این حد منو دوست داشته باشی ... برای خودم متاسفم ... متاسفم که چرا قبلتر از اون ندیدمت ... چرا بهت توجه نکردم و متوجه علاقه ات به خودم نشدم ... نمیدونم اگه اون روز حرف سارا رو گوش نمیدادم و ازت خواستگاری نمیکردم تو اصلا قدمی به سمتم برمیداشتی یا نه...

اگه قرار باشه تو زندگی به یکی از کارهام بنازم اون کار دقیقا به خواستگاری کردن از توئه ... میخوام با هزاران عشق و با افتخار این رو به همه بگم...

با تمام خلوص و از صمیم قلب میگویم :

-پاشا... من خیلی دوست دارم ... خیلی زیاد دوست دارم ... خیلی

خوشحالم که تو رو کنار خودم دارم ...

خیلی خوشحالم که تو شوهرمی

...

-پاشا ... من خیلی خوشحالم که بچه ی تو، توی شکم من داره نفس میکشه.

پاشا حاج و واج مرا مینگرد ... هنوز نتوانسته است منظور حرفم را در پس ذهنش حلاجی کند

... نگاهش را میخ شکمم میکند و سپس عمیق

در چشمانم نگریسته و مبهوت میپرسد:

-اینی که گفتی یعنی چی؟! ال آی ...

ال آی نکنه منظورت اینه بارداری؟!

لبخندی از سر شوق روی لبهایم نشانده و در حالی که سرم را به بالا و پایین تکان میدهم  
میگویم:

-پاشا من باردارم ... داری بابامیشی!

پاشا سکوت میکند و عمیق نگاهم میکند ... خوب براندازم میکند

تعجبم وقتی برانگیخته میشود که قطره اشک گوشه ی چشمش را میبینم.

-باورم نمیشه ... باورم نمیشه ... بخدا باورم نمیشه ... ال آی به خدا باورم نمیشه که کنارم  
دارمت و قرار مادر بچه ام بشی...

سپس می پرسد:

-کی فهمیدی؟!

-چند وقتی میشه!

-پس چرا زودتر بهم نگفتی؟! اصلا اگه چیزیت میشد من چیکار

میکردم ... بدو حاضر شو بریم دکتر...

معرضانه میگویم:

-پاشا من حالم خوبه ... تو چرا الکی نگران میشی ... الان آخه وقت

دکتر رفتن هستش. ...

ما هر دو اسیر و گرفتار هم هستیم ...

خدایا شکر...

\* \* \*

( یک سال و نیم بعد )

السا وروجک من و پاشا ... این نام را من نگذاشته ام؛ این نام را پاشا برای او برگزیده است ...  
هم السا را...

هم وروجک را ... آخر زیادی شبیه من است ... پاشا میگوید مثل خودت وروجک است ... مثل  
خودت ماه است ...

مثل خودت ماه من است...

نگاهم به اتاق السا میافتد؛ با نگاه گشتی درون آن میزنم... این اتاق را با

هزار وسواس تمام به کمک پاشا وسایلش را خریده و چیده ایم ... البته زمان هایی هم که  
سامیار کمی به سارا مجال میداد او هم کمک میکرد؛

چه در خرید و چه در چیدن ... ماشاللهپسرش آنقدر شر و شیطان است

که دیوار راست را هم بالا میرود...

این خانه را دقیقا یکماه بعد از اینکه از اهواز برگشتیم از بین هفت خانه

ای که دیده بودیم پسندیدیم...

واحدی در یک آپارتمان هشت طبقه که طبقه پنجمش از آن ماست...

یک واحد دویست متری سه خوابه با تمام امکانات و تجهیزات به روز و مدرن ...

نگاهم به پاشایی که به چار چوب در تکیه داده است میافتد ...

لبخندی میزند و میگوید:

-نخوابید...

لبخندی میزنم و میگویم:

-چرا خوابید...

پاشا نگاه نفسگیرش را به چشمانم میدوزد و میگوید:

-هنوزم که هنوز باورم نمیشه که دارمتون ... شما دوتا ماه های زندگی منین ...

-ما هم باورمون نمیشه عزیز مثل تو رو داریم که مثل کوه پشتمونه و ما میتونیم همه جوره

بهش تکیه کنیم ...

تو همونقدر که بهترین شوهر

دنیايي برای من همونقدر هم بهترین پدر دنیايي برای السا ... منو السا خیلی خوشبختیم که تو

رو داریم پاشا...

هنوز هم که هنوز است تک تک حرف های پدرم را بخاطر دارم؛ حرف

هایی که یک ماه پیش بعد از برگشتش از کما، بعد از چند ماه که قدرت تکلمش را به دست

آورد در یک روز بارانی در اتاقی که در این خانه از آن او بود برایم تعریف کرد...

واقعیت هایی که بخشی از آن ها را پاشا و بخشی دیگر را هم او برایم تعریف کرد ... میگفت

دلیل اینکه مرا از خود دور نگه داشته؛ بخاطر

این بود که نمیخواسته به دشمنانش آتو بدهد ... میگفت او میخواست

انتقام مادرم را از آنها بگیرد ...

میگفت حتی جاسم و خواهرش هم

نمیدانستند که من زنده هستم ... همه فکر میکردند من مرده ام ... او مرا به حبه ننه سپرده بوده و به آنها گفته بود که اسمی از او در شناسنامه ام نبرند ... می گفت حتی به بی بی بسعاد هم همین را گفته بود ولی او قبول نمیکرد ... می گفت اگر مجبور نمیشد محال بود تا بعد از

ماموریت زنده بودنم را به کسی بگوید ... میگفت قرار نبود کسی بفهمد

ولی از شانس بد جاسم به آنجا آمده و همه چیز را فهمیده بود ... می گفت حتی تمام آن مراسم خواستگاری و اینکه آمده بودند مرا ببرند

همه فرمالیته بود... می گفت نمی خواسته جاسم و خواهرش بهش شک

کنند ... می گفت نمیخواسته به آن ها آتو بدهد ... میگفت میخواست با این کارش به آن ها نشان دهد که من برای او مهم نیستم و اگر جاسم مرا میخواهد او با ازدواج ما مشکلی ندارد ... میگفت حبه ننه بهش از اینکه قرار است من از پاشا خواستگاری کنم خبر داده است ... من چقدر احمق بوده ام که هیچ گاه به اصرار های سارا شک نکرده بودم ... به اینکه مدام مرا تحریک میکرد و میگفت فقط این یک راه را دارم اینکه

از پاشا خواستگاری کنم و ماجرا را ختم بخیر کنم... نگو سارا دفتر پاشا را یکبار وقتی اتاق او را تمیز میکرد روی میز کارش دیده بوده و آن را

از سر کنجاوی باز کرده و از راز دل پاشا باخبر شده بود و این نقشه را کشیده و سپس حبه ننه را هم در جریانش گذاشته بود و او هم به پدرم

اطلاع داده بود ... زنجیره ای که به هم پیوسته شده بودند و سناریوی آن روزهای مرا رقم زده بودند ...

پدرم میگفت اگر آن روز جلوی

دزدیده شدنم را نگرفته بود فقط بخاطر این بود که از شانس بد یا خوب ماجرا جاسم بخاطر  
علاقه ای که به من داشت از وجود من چیزی به

هوشنگ نگفته بود و جز او و خواهرش هیچکس از وجود من خبری

نداشت ... میگفت جاسم و خواهرش نفوذی‌باند هوشنگ بودند و او

مجبور بود در مقابل آن‌ها نقش یک پدر سنگ دل بی رحم را بازی کند

... تا آن‌ها را حساس نکند ...

هوشنگی که اعدام شد و جمیله خواهر جاسم هم همینطور ... پدری که سهمش بعد از این همه

سختی شد زندگی کنار سلیمه ... سلیمه ای که من بعد ها فهمیدم مرد قصه‌ی

عاشقانه اش پدرم بود و همین دو هفته‌ی پیش باهم عقد کردند و در

اهواز در خانه‌ی پدریم زندگی میکنند...

-به چی فکر میکنی؟ چند بار صدات زدم!

لبخندی میزنم و میگویم:

-هیچی ببخشید صدات رو نشنیدم.

پاشا به سمت گهواره‌ی السا میرود و او را به نرمی روی آن میگذارد..... پایان